بسمه تقدس و تعالی

یوسف زلیخا

از رشحات طبع گوهر بار سحبان عجم فیلسوف
اعظم استاد الاساتید حکیم ابو القاسم فردوسی
نور الله مرقده و عطر الله مضجعه

حسب الامر مالکان محترم مطبع سپهر مطلع
مظفری دام اقبالهم در شیراز جنت طراز
مرقوم و در بمبئی مطبوع گردید
فی شهر جمادی الثانیه هزار و سیصد
و چهل و چهار هجری نبوی ص

کتبه العبد محمود بن علی نقی عفر لهما



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای که جاوید ماند همیشه بجای
یکی فرد و جبار و حیّ و صمد نه بشبه و نه همتا نه جفت و ولد
سفید و سیاه جهان آفرید مکین آفرید و مکان آفرید
توانا همیشه مراورا شناس مراورا ثنا و مراورا سپاس
بقدرت کند زنده هر مرده را بیار آورد شاخ پژمرده را
سپهر آفرید او و خورشید و ماه بپیوست با هم سفید و سیاه
بسرشته است تا روز حشر و حساب بسنگ اندر آتش بیاراند آب
هم از مرده مر زنده را آفرید هم از زنده آورد مرده پدید
جز او کس نداند چنین ساختن ورا زیبد این کار پرداختن
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
بهستیش جمله دلیل اند پاک همه منکرانش ذلیل اند پاک
برا و آفرین باد و زو آفرین بر آن شخص محمود پاکیزه دین
محمد رسول است و پیغمبر است ز پیغمبران دگر بهتر است

همی تا خدا این جهان آفرید ازو صنعها کرد دیگر پدید
بمثل محمد علیه السلام نیاید پدیدار از خاص و عام
کسی کش دهد ایزد این پایگاه ازو باید آموخت آئین و راه
پی فرّخ او گرفتن سزد ستودن ازو هست نزد خرد
ازو گفت باید سخن در بدر وزو جست باید هنر سربسر
منم بندهٔ اهل بیت نبی ستاینده خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست بدیشان مرا راه دیدار نیست
ز آزار ایشان تو رخ را بتاب که از آزارشان دوزخ آرد بتاب

مقدمه در نظم کتاب و نعت پیغمبر مستطاب صلّی الله علیه و آله

سخنهای پیغمبران خدای بگویم بدان کش بود عقل و رای
من از هر دری گفته دارم بسی شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان با رای و داد بسخت و بست و بلند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته ام بسی نامه باستان گفته ام
ببزم و برزم و بکین و بمهر یکی از زمین و یکی از سپهر
سپردم بسی راه دلخستگان ز دم پرده مهر پیوستگان
ز آثار ایشان ز مهر و درود بسی گفته ام سرگذشت و سرود
بنظم آوریدم بسی داستان ز افسانه و گفته باستان
همیدون بسی رانده ام گفتگوی ز خوبان شکّرلب ماهروی
ز هر گونه نظم آراستم بگفتم در او آنچه خود خواستم

اگرچه دلم بود ازآن با مزه — همی کاشتم تخم رنج و بزه
ازآن تخم کِشتن پشیمان شدم — زبان را و دل را گره بر زدم
نگویم کنون نامهای دروغ — سخن را ز گفتار ندهم فروغ
نکارم کنون تخم رنج و گناه — که آمد سپیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد — مرا زان چه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از ملکت کیقباد — همان تخت کاوس کی برد باد
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب — ز کیخسرو و جنگ افراسیاب
برین می سزد گر بخندد خرد — زمن خود کجا کی پسندد خرد
که یک نیمه از عمر خود گم کنم — جهانی پر از نام رستم کنم
دلم گشت سیر و گرفتم ملال — هم از گیو و طوس و هم از پور زال
بجستم ز سهراب و اسفندیار — نشستم برین باره راهوار
بر از خاک شمشاد بود از نخست — کنون بر کران سوسن تازه رست
زمن دست گیتی بدزدید مشک — بجایش پراکنده کافور خشک
برآمد زناگاه باز سفید — گسستند زاغان از جان امید
زمانی همی گشت از افراز باغ — سرانجام بنشست برجای زاغ
نه بنشستنی کش پریدن بود — نه پیوستنی کش بُریدن بود
گمان من این بود کان شاهباز — بامّید زاغ آمد اینجا فراز
نه زاغ است صید و شکارش منم — چرا خویش را در گمان افکنم
کنون چاره ای بایدم ساختن — دل از کار گیتی بپرداختن

گرفتن یکی راه فرزانگان — نرفتن بآئین دیوانگان
سر از راه واژونه برتافتم — که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گر مرا روز چندی بقاست — دگر نسپرم جز همه راه راست
نگویم دگر داستان ملوک — دلم سیر شد ز داستان ملوک
نگویم سخنهای بیهوده هیچ — به بیهوده گفتن نگیرم بسیچ
که آن داستانها دروغست پاک — دو صد زان نیرزد بیکمشت خاک
چه باشد سخنهای پُرساخته — شب و روز زاندیشه پرداخته
ز پیغمبران گفت باید سخن — که جز راستیشان نبد بیخ و بُن
بر این قصه خواهم کنون راستی — که در وی نباید کم و کاستی
بگوئیم اکنون یکی داستان — ولیکن نه از گفتهٔ باستان
که از گفتهٔ ربّ داد آفرین — که زیبد مر او را ز داد آفرین
که نبود سخن دلکش و دلربای — بجز گفته های توانا خدای
بدان کاین جهان را که زینسان نکوست — ابا این نکوئی هر آنچه اندر اوست
خدا این ز بهر رسول آفرید — مر او را ز پیغمبران برگزید
بجز مر ورا دوست کس را نخواند — وز او آسمان و زمین خیره ماند
فزون زو نشد کس بر این آسمان — ندید این بزرگی کس اندر جهان
ز پیغمبران این فزونی که دید — جز او کس بدین منزلت کی رسید
ز هفتم زمین تا بهفت آسمان — نپوشید از او آشکار و نهان
ز آدم درون تا بدین روزگار — که او بود پیغمبر کردگار

که مر هر یکی را چه بر سر گذشت   فلک بر بد و نیکشان چند گشت
چه بودند و چون بود هنگامشان   چه آغاز بود و چه فرجامشان
پیمبر یکایک فرو خوانده بود   همه بر دلش بر نماینده بود
از آن داستانها یکی بر نخواند   که از دیده بر رخنشان خون نراند
ز سختی و سستی و بند و گشای   چه دیدند پیغمبران خدای
که از حال یعقوب و فرزند او   وزان سختی و رنج دلبند او
پیمبر ز هر داستانی که خواند   چنان بر غم و تنگ دل در نماند
حکایات این داستان بس خوش است   سخنهای جان پرور دلکش است
عجب نیست گر دلکش است این سخن   که قول خدا است سر تا به بن
چه خواهی همه قصه ساخته   باندیشه آزا برداخته
بیا قصه از قول دادار خوان   که بپذیرد آن مرد بسیار دان

آغاز داستان یوسف و زلیخا و گذارش آن

الف لام را تلک آیات را   بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصه یوسف است   ز قول جهان داور منصف است
خرد باید این داستان را نخست   چو برخوانده باشد بداند درست
کنون ای خردمند دانش پذیر   یکی سوی من کن دل و هوش و ویر
ز آغاز بشنو که چون بد سبب   که این سورت آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران   خردپروران و سخن گستران
که یک روز پیغمبر ابطحی   بد اندر سرای علی وصی

نشسته بنزدیک سید همه   نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو پور بتول   بیک جایگه بر کنار رسول
بر ایشان همی بوسه دادی نبی   بدیدارشان شادمانه علی
کز ایشان همی یافت آرام دل   قرار دل و رامش کام دل
هم اندر زمان جبرئیل از خدای   بیامد به پیغمبر پاک رای
ز یزدان رسانید اوّل سلام   پس آنگه چنین داد ویرا پیام
که گوید همی خالق ذو المنن   که شادی کنون از حسین و حسن
بر ایشان چنین رانده شد حکم ما   که بینند بعد از تو ظلم و جفا
حسین را به خنجر ببرّند سر   حسن را کند زهر پاره جگر
پیمبر ز جبریل چون این شنید   ببارید بیجاده بر شنبلید
بپرسید هم در زمان کاین جفا   که خواهد نمودن پس از عهد ما
بر این هر دو آرام جان را ستم   ز دست که خواهد رسیدن اَلم
بدو گفت جبریل کز امّتت   که هستند تا حشر در منّتت
پیمبر چنین گفت کاین امّتان   که شان من شفیعم بر غیب دان
بجای من این بی وفائی کنند   بدینگونه پیمان ما بشکنند
ندارند شرم از خداوند من   بخون حسین و بخون حسن
چنین داد جبریل فرّخ جواب   به پیغمبر تازی ژرف یاب
که از امّت اینکار طرفه مدار   که زین طرفه تر بیش رفته است کار
ز اولاد یعقوب فرّخ سیر   همانا تو نشنیده ای این خبر

که با یوسف آن پاکزادان خویش   چه جور و چه ظلم آوریدند پیش
اگر از برادر ستمها رواست   عجب نیست گر فعل امت جفاست
بگفت این و پس در دل مصطفی   نگاریدش این سوره با صفا
که آورده بود از حکیم علیم   سوی مصطفای علیم کریم
سبب بود از قول یزدان نخ دل   الف لام را را بگفت رسول
نکوتر از این قصه نامد پدید   بگوش و سر مردم آنرا شنید
نه من گفته ام کین جهاندار گفت   بدان شخص محمود مختار گفت
که ما قصه ای بر تو رانیم نغز   که روشن شود زو دل و هوش و مغز
نکوتر از این قصه های دگر   سخنهای این از گهر پاکتر
بدان وحی کز ما بنزدیک تست   بلفظ عظیم و کلام درست
که از کار پیشینگان غافلی   کنون یادگیرش ز روشندلی

خوان آراستن یعقوب پنهان از عصیا و آمدن بخدمت پدر و خبر کردن و رفتن اسحق بکار قربان بگمان اینکه خوان از عصیاست و دعا کردن و مستجاب شدن دعا در حق یعقوب

بدان ای هنرمند فرزانه رای   که همواره بوده است و باشد خدای
نداند کس آغاز و انجام او   جهان هست بر عدل و احکام او
از آن پس که کرد این جهانرا پدید   در او آدم و آدمی آفرید
بگو ای خردمند ازایندر سخن   قیاس از رسولان دادار کن
که هر یک سوی امتی آمدند   نکو باز دان تا چه پایه بدند

صد و بیست بار و چهار و هزار   باجماع امت که شان بد شمار
که جمله رسولان مرسل بدند   از آن سیصد و سیزده آمدند
رسولان فرخ پی منتخب   وز آن پنج بودند تازی نسب
بنزدیک یزدان گرامی بدند   همه راست بودند و نامی بدند
بنیکی جهان را ز بد دستگیر   از ایشان یکی بود یعقوب پیر
بدین داشتن تاج آفاق بود   ورا گوهر از پشت اسحق بود
براهیم کو بود دین را دلیل   که او بود از پشت پاک خلیل
وز ایشان چنین قصه گسترده اند   روایت ز کعب این چنین کرده اند
که اندر وفا ایزد او را ستود   که چون روزگار براهیم بود
یکی ویژه مرد و رسول خدای   پسر بودش اسحق پاکیزه رای
ز پشت وی آمد در آن روزگار   شنیدم که پیغمبران دو هزار
بد آزاده یعقوب فرخ نژاد   نخستین پسر کش ز اسحق زاد
فروزنده بد شخص محمود او   بکنعان درون بود مولود او
بتنها نبد چون ز مادر بزاد   فروزنده یعقوب با دین و داد
بزادند یکجا و با هم شکم   دو فرزند بودند هر دو بهم
بعصیا شد اسحق فرزانه شاد   یکی را پدر نام عصیا نهاد
گسسته نبودند از یکدگر   ولیکن چو زادند هر دو پسر
گرفته بدش پای عصیا بدست   که آزاده یعقوب یزدان پرست
از این داستان باخبر مرد و زن   چنین بود مولود آن هر دو تن

چو پرورده گشتند هر دو پسر
گشادند چشم دل و چشم سر

نبد رای و آئین هر دو چو هم
بسی شان تفاوت بد از بیش و کم

که عصیا سپاهی بد و شیر بود
بردوانگی هر کس او را ستود

ره زهد و پرهیز یعقوب داشت
همه سیرت و عادت خود داشت

همی برد عصیا برا و بر حسد
حسد باشد آنرا که باشد جسد

چنان دان که اسحق فرخ نشان
بعصیا برش بود دل مهربان

ز یعقوب مهرش بد و بیش بود
ورا سال و مه نیکی اندیش بود

همی خواست تا پایه گرد دلبند
بود پاکت پیغمبر ارجمند

ولیکن دل مادر مهربان
پر از مهر یعقوب بد بدگمان

همه نیکی از بهر وی خواستی
روان را ببهر وی آراستی

چنان بود آنگاه آئین و راه
که آنرا که بد حاجتی زی اله

شدی زود بر عادت دلپسند
بسی گاو گشتی بسی گوسپند

بسی دیگ و بریان از آن ساختی
یکی خوان زرین بپرداختی

بردی بجائی که آن جایگاه
پرستشگهی بود بهر اله

نهادی بر آن جایگه زود خوان
پیمبر شدی شاد و روشن روان

بدانجای کان ساخته خوان بدی
کجا نام آن کار قربان بدی

بایستادی و برگرفتی دعا
ز هر گونه ای آفرین و ثنا

ابر پاک یزدان پیروزگر
که در تن روان آفرید و هنر

فراوان بخواندی ورا بی نیاز
فراوان کشیدی دل و دست باز

فراوان بخواندی ورا بی نیاز
فراوان کشیدی دل و دست باز

بگفتی که ای کردگار جهان
تو آگاهی از آشکار و نهان

از این بنده بپذیر قربان او
که دانی همه سر پنهان او

الهی بنیکی بده کام او
وفا کن امید و سرانجام او

نشان پذیرفتنش آن بدی
که از آسمان آتشی آمدی

خداوند خوان سخت خرم شدی
اساس طربهاش محکم شدی

که پذرفته بودی جهان آفرین
هم از بهر قربان و هم زافرین

بعصیا چنین گفت اسحق نیز
که رو دو غوتی ساز بس باتمیز

بگو تا بیایم کنم آفرین
هم از خوان قربان و هم زافرین

که دارد به پیغمبری در خورت
نهد تاج پیغمبری بر سرت

تو با ذریات چو مهتر شوی
خدای جهان را پیمبر شوی

بشد زود عصیا که قربان کند
یکی ایزدی نامور خوان کند

شد آگاه مادر از آن داستان
سبک خواند یعقوب را در زمان

بدو گفت رو هین بقربان شتاب
بدین کار مر خویشتن را بیاب

که بابت برادرت را خواند پیش
نمودش ز دل شفقت و مهر خویش

بگفتش برو خوان قربان بساز
بدان تا کنم آفرین در از

برو زودتر خوان قربان بیر
بنه وانزمان شو بنزد پدر

بگو خوان قربان نکو ساختم
نهادم ز شغلش بپرداختم

بیا ای پیمبر بکن آفرین
مرا نیک خواه از جهان آفرین

پدر سخت پیراست و چشمش تباه
سفیدی نداند همی از سیاه

ز عصیات نشناسد ای نیک رای
بباید کند آفرین خدای

ترا خواهد آئین پیغمبری
ترا خواهد از هر کسی مهتری

مگر بشنود ایزد داد گر
نبوّت رسد مر ترا از پدر

چو بر تو دعای پدر کار کرد
نباید از این پس غم و درد خورد

تو باشی رسول خدای جهان
بماند ترا نام تا جاودان

چنین کرد یعقوب کش مام گفت
دلش لاجرم گشت با کام جفت

بشد خوان قربان بیاراست زود
نهادش بدانسان که فرموده بود

بنزد پدر شد سخن کرد یاد
روان پدر زان سخن گشت شاد

ز عصیا ندانست یعقوب را
شنید آن سخن گفتن خوب را

بدان باز نشناخت اینرا از آن
که به حکم کرده خدای جهان

که یعقوب فرّخ پیمبر بود
ورا بر سر از اوج افسر بود

تو خواهی و من خواهم انگه ای
نباشد بجز کرده های خدای

بشد زود اسحق کرد آفرین
چنان خواستش ز آفرین آفرین

که این بنده تو که قربان نهاد
دلش قصه خویش بر تو گشاد

الهی به نیکی بده کام اوی
روا کن تو حاجات و انجام اوی

به پیغمبری دار ارزانیش
نگه دار در رنج و آسانیش

باندوه و شادی نگهدارشان
سرانجام فرخنده کن کارشان

جهاندار یزدان فرمان روا
شنید از رسول آفرین و دعا

روا کرد هر حاجتی کو بخواست
بدان شد همه کار یعقوب راست

چو آن آفرین و دعا گفته شد
ز یعقوب قربان پذیرفته شد

فرود آمد آتش یکی بهره خورد
از آن خوان یعقوب را شاد کرد

نبوّت بر او شد ز یزدان درست
بجا آمد آنچه بدانست جُست

ز یزدان دارنده خرّم شدند
بخوردند باقی و باز آمدند

آمدن عصیا خدمت پدر و از خوان خود خبر دادن و دانستن اسحق از پیش دستی نمودن یعقوب و اندوهناک شدن عصیا و کینه یعقوب را در دل گرفتن

نبود این و عصیا نه آگه ز کار
که یعقوب را گل برآمد ز خار

بیاراست آن خوان و رفت و نهاد
شتابید سوی پدر سخت شاد

بدو گفت کی باب روشن روان
نهادم بر آنسان که رسم است خوان

بیا آفرین کن مگر کردگار
من بر همیون کند روزگار

چو اسحق بشنید گفتار او
دلش را شگفت آمد از کار او

بدو گفت ای ویژه جان پدر
برفتی و این خوان نهادی دگر

چو از شغل و کار تو آگه شدیم
روا شد همه کار و باز آمدیم

چو عصیا شنید از پدر این سخن
برآمد درخت مرادش ز بُن

ز قهرش همانگاه سفره ببست
که یعقوب فرزانه شد پیش دست

پدر را چنین گفت کی نیک خواه
مرا گشت کار از برادر تباه

بجای من او پیش دستی نمود / ز من نیکی و نیک بختی ربود
که من خوان خود را کنون ساختم / در اینساعت از شغل پرداختم
پدر چون بدان در هسی بنگرید / چنان بود گز گفت عصیا شنید
بدانست کان بد ز حکم خدای / نه از روی جلدی بد و جهد و رای
بعصیا چنین گفت کای جان باب / میاور دل خویشتن زین بتاب
که این نیست بی حکم یزدان پاک / که هست آفریننده جان پاک
چنین کرد حکم ایزد جان پناه / مرا و ترا نیست در پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگ دل / همیدار در بند فرهنگ دل
که من آفرینها کنم بی شمار / بخواهم ز یزدان پروردگار
که دارد ز شاهان ترا شادکام / بزور و دل و زهره گسترده نام
سپاهت بود داد و فرمان بود / دلت شاد و زورت فراوان بود
بکرد آفرین هم بدینسان که گفت / شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی / همی گفت همواره با هر کسی
که تا تن بجانست و فرخ پدر / ز رای پدر پای ننهم بدر
ولیکن چو معلوم او شد تمام / نهم زود بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن / کنم خوش بهرکش دل خویشتن
ببینم که پیغمبری چون کند / از آن چون به نیرنگ و افسون کند
همی یافت یعقوب از آن آگهی / همی شد ز رامش روانش تهی
دل پاک او بود پر بیم و باک / که عصیا یکی مرد بد سهمناک

سرانجام یعقوب شد نزد مام / چنین گفت کای مادر نیکنام
ز عصیا همی باک دارد دلم / ز تن جان پاک و روان بگسلم
چه سازم که تدبیر و رای آورم / گزو رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این سخن از پسر / برون راند خون دل از چشم سر
ز تیمار یعقوب چندان گریست / که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان مام / نباید ترا بد ز فرمان مام
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال / سوی شام نزدیک فرخنده خال
بر لابن نیک پی شو یکی / همی باش نزدیک او اندکی
مرا او برادر منش خواهرم / چو او در جهان نیست کس دیگرم
ترا گر ببیند بدینگونه حال / ز روی تو گیرد همه روزه فال
ترا نزد وی خوش بود روزگار / در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب دل پر ز درد / سبک مادر خویش بدرود کرد

بیرون آمدن یعقوب از کنعان از بیم عصیا و بشام رفتن نزد خال خود

ز کنعان بامید کیهان خدای / ره شام برداشت آن نیکرای
همیرفت نزدیک فرخنده خال / ورا اختر و بخت یار و همال
هم از کرده چون شد اندر زمان / بدیدار روی خال شد شادمان
یکی سرو آزاده دیدش بلند / برخ همچو خورشید و مه دلپسند
فروزان از او درج پیغمبری / دل پاکش از هر تباهی بری

خوش آمدش دیدار یعقوب سخت
بدو گشت خرم چو شاهان بتخت

فزادان بگفتار بنواختش
بر خویشتن جایگه ساختش

همی داشتش همچو فرزند خویش
نه کم زو نهان داشت چیزی نه بیش

بدش مهر بروی چو بر خویشتن
نه دختر نهان داشت از وی نه زن

دل و هوش هر دو بدو داده بود
که از خواهر پارسا زاده بود

بدو کرده بد خانمان را یله
که کس را نبد بیش و کم زو گله

جهان گر همه در و دیبا بدی
وی از هر در آز ناشکیبا بدی

بنودش جز ایزد پرستی نهاد
خود ایزد نهادش بدانگونه داد

بدانسان همی بود پرهیزگار
بنودش بجز دین و پرهیزکار

برآمد بدین داستان هفت سال
زمانی نگشتش دگرگونه حال

نازل شدن وحی بیعقوب و به پیغمبری مبعوث شدن و بخطاب اسرائیلی سرافراز گردیدن و مأمور شدن بگرفتن زن

سرانجام وحی آمد از دادگر
بفرزانه یعقوب والاگهر

شنیدم ز دانای پاکیزه رای
نخستینش آن بود وحی خدای

بدو جبرئیل آمد از آسمان
به پیغام روزی ده غیب دان

رسانید ویرا سلام از خدای
سپهر آفرین و ستاره نمای

چنین گفت پس ای رسول کریم
بشارت پذیر از علیم حکیم

که نامت سرائیل فرخ نهاد
از او بر تو این نام فرخنده باد

همی گویدت مهر ما جسته ای
بدرگاه ما باز پیوسته ای

ترا ما گزیدیم و دادیم نام
از این پس دهیمت همه گونه کام

ز پیغمبرانت کنیم اختیار
شود نامه نام تو آشکار

ز پیوند تو هر که پیدا شود
پسندیده خدمت ما شود

نبد تاکنون گاه زن کردنت
کنون آمد این حکم بر گردنت

یکی چاره و رای و پیوند کن
بفرمان ما هوش خرسند کن

که خواهیم دادنت فرزند چند
همه پاک و شایسته و دلپسند

کز ایشان زبان و دل راستان
همی تا بمحشر زند داستان

چو جبریل پیغام یزدان بداد
برفتن سوی چرخ پر برگشاد

چو روح الامین رفت یعقوب پاک
سبک روی بنهاد بر تیره خاک

بچشم و برخ ردی خاک زمین
ستردش بنزد جهان آفرین

ز جان آفرین خداوند کرد
که آغاز و انجام اوست فرد

پذیرفتش از دادگستر سپاس
بجان شد سپاس ور او حق شناس

وزان پس ز فرمان کیهان خدای
دلش را بزن کردن افتاد رای

ببین تا قضای خدای جهان
چه بدرانده یعقوب را در نهان

چنان دان که آن لائی نیکفال
که یعقوب را بود شایسته خال

دو آزاده دخت دلارام داشت
کز آن هر دو دختر جهان نام داشت

دو پیرایه حور و دو رشک پری
دو سرو روان و دو بت آزری

ولیکن که نو بهاران بباغ
دو جان روان و دو چشم چراغ

دو تابنده زهره دو خورشید و ماه
یکی بود از آن هر دو لیا بنام
یکی حورچهره که چرخ کبود
دگر بود راحیل روشن روان
شنیدم که راحیل آنگه که زاد
برخ بر ز خوبی یکی پایه داشت
از او رنگ او سایه بردی سپهر
برفتار و گفتار و بالا و تن
نبودی ز یعقوب هرگز نهان
ولیکن نبودی دلش را اثر
دلش هر زمان مهر راحیل خواست
ولیکن آمدش باز امر خدای
شدش جان و دل هر دو جویای او
چو در جان او آتش عشق خاست
بد و گفت خالش که فرمان تست
تو والی تری از دگر کس بروی
ولیکن بخدمتگری هفت سال
پذیری ز من هر چه دارم گله
اگر گوسفند است اگر گاو و خر

خردمند و دانا دل و نیکخواه
چو سرو روان و چو ماه تمام
از او پارساتر نیاورده بود
کز و خوبتر کس نبد در جهان
ملک داده بودش بهر حسن داد
که خورشید را از پی سایه داشت
قبس کردی از چهر وی ماه و مهر
بهار و چمن بود و سرو و سمن
همی دید دیدار وی هر زمان
که دختر بود آن قمر یا پسر
وزو فتنه و عشق راحیل خاست
که از بهر زن چاره انداز و رای
زبان و دلش مهرگویای او
مر او را ز خال همایون بخواست
تن و جان راحیل من زان تست
مر او را نخواهد پدر جز تو شوی
کمر بسته باید بفرخنده خال
ز دلشان نداری زمانی یله
گر استر بود یا ستور و شتر

زده بچه یک بچه ای مر تراست
شبانان بوندت همه زیردست
بسالی دو ره چون بزاید گله
بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت
ز هر در پرستندگانت بوند
چو آمد ترا این نکوئی بجای
توانی که نبود دگر زاسب ملی
تهیدست را کار وارون بود
چو بشنید یعقوب گفتار خال
نگرد از دل آن داستان را یله
هر آن چارپا کش بد اندر جهان
شبانان همه خواند و بنوشت نام
شبانی همی کرد روز آن شبان
همی داشت روز و شب آن راه گاه
نیامد ز یعقوب جز آفرین
دعا کردن و خواستن از خدای
همه آمد افزونی اندر گله
ز تائید یعقوب پرهیزگار
بدانسان فزاینده بد هفت سال

بدان تا شود برگهای تو راست
در این عرصه آنگه پناهیت هست
نباشی تو از قسم ایشان یله
فروزنده گردد تو را روی بخت
هم آزاد و هم بندگانت بوند
توانی شدن آن زمان کدخدای
هر آنکو کند زن بدست تهی
دلش سال و مه تنگ و محزون بود
از آن داستان فرخش گشت حال
پذیرفت هم در زمان زو گله
پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شد آگه دلش این کدام آن کدام
خوشا آن گله کش چو او بد شبان
همی بود ایزد مر او را پناه
جز ایزد پرستی و جز راه دین
نکوئی و افزونی هوش و رای
بدانسان که گشتی شمارش یله
بنفزود هر یک سه سر یا چهار
برون رفت ز اندازه در هر حال

هنرمند یعقوب فرخ سیر / بیامد چو شد سال هفتم بسر
بتر ویکت خال آمد آورد مال / فرو ماند از آن مال بی حد خیال
بدانست کان درج پیغمبر است / که قسم پیمبر بدان اندر است
سبک بهر یعقوب فرخنده داد / زهر چه اندران هفت ساله بزاد
چه از گوسفند و چه اسب و شتر / چه از استران و چه از گاو و خر
زهر ده یکی داد یعقوب را / کزو دید آن نعمت خوب را
بکردند هر ده یکش را شمار / همانا فزون بد ز پنجه هزار
دل خال یعقوب زان شاد گشت / که یعقوب فرزانه آزاد گشت
بدست آمدش هم گله هم بنه / فروزان شدش کار چون آینه
برآمد بهر گوشه ای نام او / روا شد بهر کامه ای کام او
چو دیدش بدان جایگه حال خویش / تقاضای زن کرد از خال خویش
چو در دل همان مهربانی نمود / زمان تا زمان مهر وی می فزود
چو پیوسته شد نعمت و مال او / بدو داد دختر سبک خال او

خواستاری یعقوب راحیل را از خال خود و تدبیر کردن خال یعقوب ولیا را بجای راحیل بیعقوب علیه السلام تزویج کردن

یکی نغز مهمانی آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
ولیکن ببین تا چه تدبیر ساخت / چه بازی نمود و چسان مهره باخت
زیعقوب و وز هر کس اندر نهفت / مشاطه به لیا فرستاد و گفت

که او را بهر گوهر شاهوار / بهر گونه ای دیبهٔ زرنگار
بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ / نکوتر بیارای آن شوخ شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را / مر آن مهربان جفت دلخواه را
کسی را که ایزد بیارایدا / چه سازی که حسنش بیفزایدا
بچهره چنان گشت لیا که مهر / بر او مهربان گشت گردان سپهر
چو کار عروسیش پرداختند / بتنهاش در حجله بشناختند
چنین تا درآمد شب تیره باز / سیه گشت روی نشیب و فراز
بآئین دامادی و شوی و زن / سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
درآمیخت با مهربان جفت خویش / بدانسان که باشد در آئین کیش
همه شب همی بد به حجله درون / کشیده در آغوش سیمین ستون
همی یافت از وی دلش کام و ناز / وصال لطیف و عتاب دراز
ولیکن ندیدش همی چهر یار / که عادت نبود اندر آن روزگار
که در حجله پر بها تر ز باغ / اثر باشد از شمع یا از چراغ
همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل و سرو و مه بوسه داد
دلش پر ز راحیل رامش فزای / برش پر ز لیای دانش سرای
بوقتی که بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل را بنگرد / ز دیدار رخسار وی برخورد
رخ خوب لیای آزاده دید / قد و قامت آن پریزاده دید
نگاری بهاری درآو یافته / بتن نور یزدان بر او تافته

فرو ماند یعقوب از آن رنگ و بوی
وزان پیکر خوب وزان روی و موی

ندانستش اندازه حسن یافت
که گفتی همی ز آسمان شمس تافت

ولیکن هم آخر شگفت آمدش
که آن حکم چون کرده بود ایزدش

که زاحیل را خواست از خال خویش
ز بهر چه لیباش بنشاند پیش

بدل گفت کاین نیست بی حکمتی
بیارد بدین خال من محنتی

روم باز پرسم که این رای کیست
درین داستان دلارای چیست

چو یعقوب شد بهر این جستجوی
ببوسید صد ره رخ ماه روی

هزاران لطف کرد و گرمی نمود
ابر مهر و رشین فراوان فزود

بدان تا نگردد دلش بدگمان
بماند بیکسان دلش مهربان

پس از جمله آمد بفرهنگ و هوش
سوی خال فرخ چو روشن سروش

نشست و نیایش گری کرد چند
بدان خال فرخ پی ارجمند

چو بسیار او را نیایش نمود
فراوان ز هر در مر او را ستود

چنین گفت کی مهربان خال من
همایون بدیدار تو فال من

بگفتار و کردار یار تو نیست
بجز نیکوئی رای و کار تو نیست

بپرسم کنون از تو راز نهفت
مرا حکمت آن بباید شنفت

بدستی گلی داشتی آبدار
بدست دگر دسته‌ای از بهار

بهار و گلت هر دو با بوی و رنگ
چنان هیچکس را نیاید بچنگ

دل من بدان گل گرائید سخت
چو جان و دل شهریاران تخت

گشادم زبان گل ز تو خواستم
بدان گل من از رنج دل کاستم

پذیرفتی از من که بدهی گلم
بدان گل کنی شادمانه دلم

ندادی گلم کاب دادی بروز
که دیدنش بودی مرا دلفروز

چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر
پذیرفتم از تو گل دلپذیر

همه شب همی داشتم در کفم
ز شادی تو گفتی همی بشکفم

چو شب روز شد کردم چشم نگاه
نبد گل بدست من ای نیکخواه

که در دست من بود دسته بهار
که داند که من چون شدم شرمسار

چه معنی است ای خال با من بگوی
باب وفا زنگم از دل بشوی

مرا با تو پیمان راحیل بود
چرا از تو تغییر و تبدیل بود

که لیبا نبد هیچ در دفترم
چه دیدی که کردی ورا همسرم

تو بی حکمت این کار کرده نه‌ای
یقینم که زنهار خورده نه‌ای

ز یعقوب چون لابه‌ای پر هنر
شنید این سخنهای همچون شکر

بخندید و بر چشم وی بوسه داد
بدو گفت ای پایه دین و داد

بدان کرده‌ام کو مهین دختر است
حق مهتران سخت واجب‌تر است

فکندم حق او ز گردن نخست
بنزد خرد نیست ایزای سست

چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز
بجز تو نداند کس این کار نغز

از آدم درون تا بدین روزگار
از این خوبتر کس ندیدست کار

من ار زانکه باشم بسی حق شناس
بسی بیش باشد تو را زان سپاس

که کردی ز هر در مرا یاوری
رساندی مرا سوی نیک اختری

ز کنعان چو نزد تو خال آمدم
غریب و تهیدست و تنها بدم

کنون آشناتر کس اندر منم   ز دیدنت با دیده روشنم
ز درج تو فرزانه یک دله   همه حجله شد ساخته هم گله
بود جای رختم سه پرتاب تیر   گله خود نگنجد همی در ضمیر
شبانم اکنون یکی لشکر اند   پرستندگان بندگان بمرند
مرا این شکوه و کلاه از تو است   پس از ایزد این دستگاه از تو است
جز این کردی از هر کسم پایه پیش   بپیوستیم با دل و جان خویش
نکرده است از این بیش کس نیکوئی   رساننده نیکوئیها توئی
همین دختری را بمن داده ای   ابر تارکم تاج بنهاده ای
یکی نیکوئی هست مانده بجای   شود کرده گر باشد از خال رای
سخن گرچه دارد ز اختر فروغ   پسندیده باشد چو نبود دروغ
زبان تو با من دو صد بار گفت   که راحیل را کرد خواهمت جفت
بر این قول پیمان بسی کرده ای   سخنهای بسیار گسترده ای
نباید که گردی تو ای خوب کیش   ز پیمان و عهد و سخنهای خویش
بخورشید اگر یافتم دستگاه   روا باشد ار نیز یابم بماه
بفرزند مهتر شدم پیش دست   بفرزند کهتر همین پایه هست
ز دیرینه کو خود بنام من است   سرشت نهادش بکام من است
بدو نیز باید که نامی شوم   فزون زین که هستم گرامی شوم
چنین داد پاسخ بیعقوب خال   که ای مایه ورتر ز فرزند و مال
گرم تیغ پس باشد و چاه پیش   نگردم ز پیمان و از راه خویش

ز راحیل گفتار گسترده ام   مر اورا بتو نامزد کرده ام
همیدون که او نیز آن تو است   بمهر و بنام و نشان تو است
پذیرم ز راحیل هم نام تو   بجای آورم خود همه کام تو
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای   بفرمان من یکدل و رهنمای
همی بسته باید مر و را کمر   که خدمت کنی هفت سال دگر
از آن تا شود دستگاهت فزون   یکی ده شود آنچه داری کنون
چو زن بیش خواهی درم بیش خواه   بهل تا که نیکو شود دستگاه
بدان نوبه یک چند زحمت رسید   تنت بیکران رنج و سختی کشید
خدای جهان مر ترا درج داد   در نیک بختی برویت گشاد
بمن درج تو نیز چندان رسید   که اندازه آن نباشد پدید
گر ایزد بدین نوبه یاری کند   ترا و مرا گوشداری کند
از اندازه بیرون شود مال ما   نداند بجز او دگر حال ما
ولیکن درین نوبه ده یک مخواه   که داری تو خود بیکران دستگاه
بود مالت افزون و بیمر گله   ز بخت همایون نداری گله
چنان گشت خواهی درین هفت سال   که در شام چون تو نباشد بمال
هنرمند یعقوب دین را کلید   چو گفتار خال و پدر زن شنید
برافروخت از خرمی چون چراغ   بخندید همچون بنوروز باغ
بدو گفت کاین پایه دادو دین   شدم راضی و شاد گشتم بدین
ببندم بخدمت میان هفت سال   بفرمان و رای تو ای نیکخال

بکوشم بجان تا توان در تن است
نخواهم ز تو آنچه فرد من است

بلی گر بزاید یکی گوسپند
که دارد بچه بر تنش خال چند

هر آن بچه کز تن بود زین نشان
بمن ده بمزد من ای خال آن

ز یعقوب چون خال وی این شنید
پسندید و رای خوش آینده دید

جوابش چنین داد کای جان خال
هر آن بچه را کش بود چند خال

ببخشم بتو کان خود اندک بود
اگر بود خواهد ز صد یک بود

تورا دادم آن بچه آن تو است
که اندر تن وی نشان تو است

ببستند عهد و پذیرفت کار
پسندیده یعقوب پرهیزگار

بیامد همانگاه داننده مرد
زن و گله را پاک در پیش کرد

همی شد گله از گران می چمید
بآسانی و رنج هم سو چرید

بهر سو که بودش نهاده بسیج
ز یزدان پرستی نیاسود هیچ

دلش گاه و بیگاه بد با خدای
بدی پیش او گاه و بیگه بپای

بدو داشتی شاد جان و روان
ازاو خواستی دستگاه و توان

ز دل یاد او هیچ نگذاشتی
امید از جهان سوی او داشتی

ازاو داشتی لاجرم کام خویش
نکو کردی آغاز و انجام خویش

بدینگونه یکسال خدمت نمود
قضای خداوند زینگونه بود

که آنسال هر گوسپندی دو بار
بزادند هم بار بچه چهار

همه بچه چون بچه گان پلنگ
همه خال خال و همه رنگ رنگ

نه خود بچه گوسفندان بدند
که با آن نشانهای خال آمدند

که هر بچه کامد ز گاو و ز خر
ز اسب و ز استر شتر سر بسر

همه خالشان بد ز سر تا بدم
همیدون ز پشت اندرون تا بسم

شبانان ازاو خیره ماندند پاک
سخنهای یعقوب راندند پاک

همیگفت هر کس که از درج اوست
که این بچگان را پلنگ است پوست

همه پیش یعقوب با داد و دین
بچهره ستردند روی زمین

نبد نزد یعقوب آن بس شگفت
که آن را کرامت ز یزدان گرفت

گرا او خواهد خداوند گنج
نباید کشیدن بسی درد و رنج

چو آن سال زانگونه بد داستان
سوی خال باز آمد آن نیکدان

مرا ورا نمود آنچه داوار داد
که چون داده بود و چه بسیار داد

غرض چون کم و بیش با خال بود
هر آن بچه کان سال از آن مال بود

چنین گفت یعقوب فرخ نهاد
که ای خال داد از تو خواهیم داد

ز نوزادگان بهرت امسال نیست
کز اینها یکی بچه بی خال نیست

شنیدم که لائی خداوند رای
ببوسید یعقوب را دست و پای

چنین گفت کی مایه مردمی
پیمبر بباشد چو تو آدمی

تو را پیش یزدان بزرگ است جاه
خوش آنرا که او بر کشد پایگاه

چو من با تو کردم بده یک عتاب
نبود آن عتاب من از من صواب

مرا شرمساری فراوان فزود
که یزدان در این کار قدرت نمود

تو اکنون مرا عفو کن زان سخن
که آنرا نه سر نیک بود و نه بن

کم و بیش هر بچه کامسال زاد
جهاندار او را ز بهر تو داد

مرا هیچ دعوی بدان مال نیست   گر آنها یکی بچه بی خال نیست
چو یعقوب فرزانه اینها شنید   دل خال فرخ نشان را خلید
بدو گفت کای خال فرخ پناه   همیشه فزونی ز داوار خواه
تو ده یک ز من خواستی لاجرم   نیاید ز گفتار تو بیش و کم
من امید بردم سوی کردگار   که به زو ندیدم بهر کار یار
ازاو اندکی خواستم زین رمه   مرا داد دادار باقی همه
کنون من بدان ده یک خویشتن   شدم راضی ای خال پاکیزه تن
دل خال از گفت او شاد شد   تو گفتی کز اندیشه آزاد شد
ستایش بسی کرد یعقوب را   مر آن پر بها گوهر خوب را
بدان شرط شش سال دیگر گذشت   همه گشت یعقوب در کوه و دشت
همی کرد فکرت بدرد و بغم   شبانی و یزدان پرستی بهم
چو بگذشت بر خدمتش هفت سال   از اندازه بیرون شدش رخت و مال
بیامد بر خال پاکیزه کیش   وزان مال بی حد ستد بهر خویش
ز گاو و خر و گوسفند و ستور   ز اشتر ز استر بآئین مور
کس اندازه آن ندانست چیست   ولیکن شنیدم بقول درست
که چندین گله مرد را گرد گشت   که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت
درازی و پهنای آن دشت پاک   همه بد پی گله بر روی خاک
جهان آفرینش چنان بر کشید   که نامش بهر گوشه ای گسترید
چو آن پایگه یافت آن نیکمرد   ز خالش تقاضای راحیل کرد

که در دل همان مهر پیوسته داشت   امید دل و جان بدان بسته داشت
شنیدم که راحیل را آن زمان   فزون گشته فرهنگ و رای و توان
فراوان نکوروی تر گشته بود   جمالش ز اندازه بگذشته بود

دادن لائی راحیل را بعد از چهارده سال بیعقوب علیه السلام

جهان دیده لائی سبکبرگ ساخت   سوی جستن کام یعقوب تاخت
که در مهر راحیل فرخنده بخت   میان بسته بد چارده سال سخت
همی کرد مزدوری و چاکری   بامید آن دخت همچون پری
بآئین شایسته نیک فال   یکی نغز مهمانی کرد خال
بمهمانی آورد یعقوب را   بیاراست آن دختر خوب را
ز هرگونه ای سندس روم و چین   که گفتی فرارسته بد حور عین
بهر گوشه ای زیور خسروی   که تا نیکوان را دهد نیکوی
پس آنکس که از اصل نیکو بود   همه نیکوئی همسر او بود
چو با جامه زر و زیور بود   چنان دان که یکسر نکوتر بود
چو شد ساخته کار آن حورزاد   بیاورد بابش بفرهنگ و داد
بآئین دین و بعقد درست   بدانسان که از ما درآمد نخست
سپردش بیعقوب فرخ نهاد   که داند که یعقوب چون گشت شاد
بدیدار آن اختر فرخی   که گردد بهشتی بدو دوزخی
پس از چارده سال رنج دراز   رسانیدش ایزد بکام و نیاز
هر آن کو بدارد گه رنج پای   بآسانیش ره نماید خدای

نکو نام یعقوب نیکو خصال — همی بود یک هفته مهمان خال
پس از هفته ای شد بگاه خویش — ابا همسر و هم بدلخواه خویش
همی بد به پیوند راحیل شاد — چو گشته بیاران و مردم بداد
همیدون به لیبای پیروز بخت — دل پاک وی شادمان بود سخت
همیداشت مهر دو شان را چو جان — که اینش چو دل بود و آنش روان
بهر دو همی بود خرم دلش — ز شغل گلش گشت بغیم دلش
همی کرد پیوسته شکر خدای — که آورده بد کام او را بجای

بخشیدن لیبا و راحیل پرستاران خود را بیعقوب

بدان ای خردمند دانش پژوه — که مر هر دو خواهر بچندان شکوه
که شان در جهان مثل بد اندکی — پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لیبای فرخ گهر — شنیدم که زلفا بد آن پرهنر
خردمند بلهان چنان کم ستود — پرستار راحیل آزاده بود
سرافراز راحیل پاکیزه کیش — بیعقوب داد اش پرستار خویش
که بر شوهر مهربان بی قیاس — تحتی بشب ورز مهرش دو پاس
ز بس کز دلش مهر وی خاستی — تن و جان خود مر ورا خواستی
ز بس مهربانی زن خوب روی — بداد اش پرستار خود را بشوی
بزن کرد یعقوبش اندر زمان — بپیوند وی شاد گشتش روان
همانا که از شوی آگاه بود — که یک بخت میلش بآن ماه بود
هنرمند لیبای پاکیزه جان — چو آن دید از خواهر مهربان

سبک مر پرستار خود را ببرد — بهدیه بیعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان رسول خدای — همی بود بر چار زن کدخدای
از آن چار زن ایزد داورش — ده و دو پسر داد و یک دخترش
ز لیبا مر او را پسر داد شش — بدیشان دل و دودمان شادکش
نکو نام روئیل و شمعون دگر — خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و یساخر داد جوی — زبالان آزاده خوب روی
ز زلفا دو فرزند چون شیر بود — یکی جاد و دیگر ادشیر بود
ز بلهان دو فرزند مردانه بود — هنرمند و قتال و فرزانه بود
ز راحیل یوسف که زیر سپهر — نرفته است نیکوتر از وی بچهر
دگر ابن یامین آمین پدر — کز آن مهربانتر نبودش پسر
همیدون که بد دختر دینه نام — همش بود راحیل فرخنده مام
باسباط معروف شد نامشان — روا بد ز هر گونه ای کامشان

مژده دادن جبرئیل یعقوب و راحیل را از تولد یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار — که راحیل آزاده بگرفت بار
بمژده فرستاد جبریل را — که رو شاد کن جان راحیل را
بگویش که ما هدیه ای ساختیم — ز خوبی و چندیش پرداختیم
بنه مه رسد هدیه ما بتو — شود شادمان دین و دنیا بتو
دگر چون شد از مام یوسف جدا — سبک جبرئیل آمد از پادشا

بیعقوب پیغمبر نیک نام | رسانید هم تهنیت هم سلام
چنین گفت از قول جان آفرین | که ای ویژه پیغمبر پاک دین
ز یوسف بما خرّم و شاد باش | ز دام همه فکر آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی | که هرگز نبیند چنان آدمی
که مجموع حسن است سر تا بپای | بدو شادمان باش و دل برگشای
بسجده در افتاد یعقوب زود | رخ خویش بر خاک تیره بسود
باندازه هر چه آرد بکار | پذیرفت منّت ز پروردگار
از آن شادکامی بآیین و داد | دو صد گاو کشت و بدرویش داد
چو ایزد بیعقوب داد آن پسر | بدان حسن و زیب و بدان درج و فر
بهر هفت کشور بروی زمی | چو یعقوب دیگر نبد آدمی
بدیدار یوسف چنان شاد بود | که تارک همی بر مه و مهر سود
چو ویرا بدیدی زمان تا زمان | بخورشید بودی رخش رایگان
طربها و شادیش چندان بدی | که اندر تنش روح خندان بدی
خود اندر زمان پیش جان آفرین | نهادی رخ خویش را بر زمین
گشادی زبان را بشکر و سپاس | شدی نعمتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد سپاس خدای | کند کامگاری بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند بخت | چو شاه همایون بتاج و بتخت
ورا دوست تر داشت از دیگران | که او شمس بود و دگر اختران
دل و هوش در کار وی کرده بود | همه داروی مهر وی خورده بود

همی پروریدش چو پیغمبران | به تسبیح و تهلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین | همی خواند بر یوسف پاک دین
بیزدان همی شد موحّد دلش | سرشته بُد ایزد خود اندر گلش
که پیغامبر باشد و پارسا | در آن پارسائی شود پادشا
که داند که مادرش چون داشتی | ز جان و روانش فزون داشتی
بدی بر تن و جانش لرزان بهر | بدو داشتی تازه همواره چهر
بجز آفریننده دادگر | ز یوسف نمیداشت کس دوست تر
ازو نیمساعت نبودش قرار | در آغوش بودیش یا در کنار
ز بیم استوارش نبودی بکس | خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل مادر خوب کیش | بود بسته بر مهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود | که چون او نبیند کس و نشنود
یکی صورت از نور دادار بود | که در هفت کشور پدیدار بود
ز بس حسن بغایت نور و تاب | خجل بود ازو قرصهٔ آفتاب
جهانبان که کرد این جهان را پدید | همه حسنها یک درم آفرید
از آن یکدرم پنج دانگ تمام | بیوسف سپردش علیه السلام
چو دیدار وی بر زمین بر بتافت | جهان از کران تا کران نور یافت
تو گفتی ز راحیل خورشید زاد | وزو نور بر هفت کشور فتاد
زن و مرد هر کس بدیدی ز دور | توانگر شدی چشمش از رنگ و نور
ز بوی خوشش مغز قارون شدی | که داند که دلها ازو چون شدی

مرا او را ندیدی کس اندر جهان — که بر روی نگشتی دلش مهربان
رخ روشنش کیمیای جلال — ز دل صبر بردی ز تن هوش و حال
پری گر برا و دیده بگماشتی — بسا شرم کز روی او داشتی

روانه شدن یعقوب از شام و متولد شدن ابن یامین در راه

شنیدم که یعقوب والاگهر — چو شد جفت راحیل فرخ سیر
همی بود در شام نزدیک خال — چنین تا برآمد بر او هفت سال
بیک جایگه بد بر او را نشست — دل و جان وی هر دو یزدان پرست
زمانی نبد کو نبد با خدای — اگر بد نشسته اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی — همیشه سپاسش نگهداشتی
که او دستگه داد و پیوند هم — بدان گونه چندانش فرزند هم
بخاصه که یوسف چو او آدمی — ندیده همی آسمان و زمی
چو راحیل مادر که آن روزگار — نبد خوبتر زو گلی در بهار
دل پاک یعقوب دانش پناه — چو زادوشش این یوسف نیکخواه
بدان مهر یعقوب چندان فزود — که سامان او هیچ نتوان نمود
شب و روزش از دیده نگذاشتی — ز هر کس گرامی ترش داشتی
یکی آنکه دل داده بود از کفش — دگر آنکه بد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بد هفت سال — بخشنودی و کام و آرام حال
ز یزدان پیامش رسید آن زمان — که ای راد پیغمبر پاک جان

ز جا خیز با رخت و با دستگاه — یکی سوی کنعان بپیمای راه
بفرمان یزدان رسول خدای — بنه برگرفت و بپرداخت جای
بخشنودی خال دانش پناه — بکنعان فرخنده پیمود راه
ولیکن ز حکم خدای کریم — بره در یکی شغلش آمد عظیم

متولد شدن ابن یامین و بحالت نزع رسیدن راحیل و سپردن یوسف را بخواهر خود و وصیت کردن

چنان دان که راحیل بد بار ور — گران داشت بار آن زن پر هنر
از او ابن یامین همی زاد خواست — ولیکن بزادن روان داد خواست
که معلوم وی تا بدان گاه بود — وز آن راز جان پرور آگاه بود
چو راحیل را درد زادن گرفت — بدانست هم در زمان ای شگفت
که خورشید عمرش بچیدان شکوه — همانگه فرو رفت خواهد بکوه
سبک خواهرش را بر خویش خواند — بنزدیکتر جایگاهش نشاند
ز پیش پدر خواند فرزند را — مر آن یوسف پاک دلبند را
نشاندش بمهر دل اندر کنار — ببوسید آن روی همچون بهار
از آن پس ببر در گرفتش بمهر — بچهر وی از مهر بنهاد چهر
پس از دیده بر هر دو رخسار زرد — بباریده باران حسرت ز درد
بنالید و گفت آه درد و دریغ — که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ
مرا طفل بگذاشت باید همی — که جان از تن من برآید همی

بآبستنی شاد بودم نخست | دلم بود خرم امیدم درست
که فرزند آمد یکی دیگرم | شود روشن از وی دو چشم ترم
دریغا که ناخورده شیر تمام | جدا ماند خواهد ز آغوش مام
بگفت این و بارید خونین تگرگ | ز تیمار فرزند وز داغ مرگ
چو لیبا ز راحیل اینها شنید | بشورید و جامه بتن بر درید
بناخن رخ و روی خستن گرفت | چو ابر بهاری گرستن گرفت
بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر | نظیر تو نابوده زیر سپهر
چه فال بد است اینکه گوئی همی | غم و درد خواهر چه جوئی همی
مگو این سخنها مزن فال بد | مجو دود ماتم زمه و سال بد
که آسان بود بار بنهادنت | همایون و فرخ بود زادنت
ز درد تو رهائی دهد کردگار | بفرزند فرخ سرانجام کار
چنین داد راحیل مسکین جواب | به لیبای پر مهر فرهنگ یاب
مرا این درد نه از پی زادن است | که این درد تیمار جان دادنست
که من مرد خواهم همین است و بس | تو مر یوسفم را بفریادرس
بگیرش ز من هان و بدرود باش | بیوسف ز راحیل خشنود باش
بزنهار یزدانش دادم بتو | ز دل بند غم را گشادم بتو
مرا در جهان جز تو پیوند نیست | بجای توام هیچ دلبند نیست
هم از مام و هم باب همزاده ایم | بمهر و بپیوند آزاده ایم
سر دودمان و نیای منی | تو مر یوسفم را بجای منی

چو دست اجل شاخ من بشکند | بن و بیخ جانم ز تن برکند
بدان شیر کز مام هم خورده ایم | بصحبت که بایکدگر کرده ایم
که یاوه مکن مهر یوسف ز دل | ز چشم و دلش هیچ بیرون مهل
من او را سپردم بتو یادگار | بمهر من و یاد من گوش دار
بگفت این و شد درد زادنش سخت | بپیچید از آن درد آن تیره بخت
از او وابن یامین بسختی بزاد | ولیکن از آن درد جان را بداد
از آن درد یعقوب دلخسته شد | بتیمار بسیار پیوسته شد
چنان شد دلش پر غم و دردمند | تو گفتی کسی از تنش دل بکند
بدان منزل شوم کان غم رسید | مر او را چنان درد و ماتم رسید
بنه پاک بنهاد و منزل گرفت | غم و سوک راحیل در دل گرفت
بناچار در خاک پنهانش کرد | نشست از بر خاک با سوک و درد
همی راند سیل و همی گفت آه | که فالیست این بس سیاه و تباه
مرا مرگ این زن نشان بد است | ولیکن امیدم سوی ایزد است
همی بود یک چند زار و دژم | دل و روی او چاک هم بود و غم
که داند که لیبای مسکین چه کرد | دل خویش چون کرد از داغ و درد
ز سر موی را بست و ز بن برید | بناخن دوال از دو رخ بر کشید
همی گفت ای خواهر مهربان | مرا خوشتر از هوش و جان و روان
که من مهر تو یاده نگذاشتم | ز جان مر ترا دوست تر داشتم
چه کردم ز بد مهری و خشم و کین | که زنهار با من نخوردی چنین

چرا مهر من خوار بگذاشتی دل از من بیکبار برداشتی
بسال از تو بسیار من مهترم چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
بدین رای خرسند من چون شوم تو باز آی تا پیشتر من روم
بیا یوسف خویش را گوش دار مدارش بهیچ آدمی استوار
که یوسف دمی از تو نگزیردش نخواهد که کس جز تو برگیردش
نگردی تو یک لحظه او را رها کنون تا قیامت شدی زو جدا
همیگفت زینسان و از دیده خون چو سیل بهاری همی زد برون
بر آن نوحه یعقوب فرهنگ یاب همیریخت از دیدگان خون ناب
زنان دگر با پرستندگان خروشان چه آزاده چه بندگان
میانها بیک سو فروبسته پاک سرشته بخون دل و دیده خاک
بیک هفته بودند چندین گروه غریوان و از جان شیرین ستوه
بهشتم سروش آمد از ذو الجلال بیعقوب گفتا ازین پس منال
که او سوی مینو خرامید کش همش جای خوش گشت و هم عیش خوش
بس است این غم و درد و سوک و عذاب ازین جایگه سوی کنعان شتاب
چو دارنده دادار فرموده بود بکنعان شتابید یعقوب زود
بجای پدر رفت و بنگه نهاد بر و بوم کنعان بدو گشت شاد
شنیدم ز گوینده ای نیکخواه که یعقوب چون شد بدان جایگاه
نه بابش بجا مانده بود و نه مام جهان خورده بودند و رفته تمام
بلی بود عصیای فرخ بجای ولیکن بند اخترش دلگشای

فرستاد یعقوب نا خواسته بدو بیکران نعمت و خواسته
چنان کردش از خواسته ور گله که گشتش ز دل دشمنیها یله
زیعقوب چون کار او خوب شد روانش هواخواه یعقوب شد
ازآن پس شدش روز و شب دوستدار نبودش بجز دوستی هیچ کار
چو یعقوب فارغ شد از کار او بمهر اندر آمیخت زازار او
همانا که یکسال بگذشت روز همی بد رخ بختشان دل فروز
بیوسف دل مهربان خاله شاد تمامی سه سالش همی شیر داد
ولیکن همه روز بر خواهرش غریونده بودی دل اندر برش
غریوید آن فروزان چراغ همیکرد یعقوب را دل بداغ

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف را بخواهر خود

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش کش از مادر و از پدر بود پیش
سبک خواهر خویشتن را بخواند بنزدیکتر جایگاهش نشاند
بیاورد پس یوسفش را بداد بدان خواهر پاک فرخ نهاد
بدو گفت کاین را پس از کردگار سپردم بدست تو ای هوشیار
نگهدار کین یادگار من است امید من و غمگسار من است
خدایم بدو زنده دارد همی رخ و بخت رخشنده دارد همی
همایون تر از چهر او فال نیست هنوزش فزونتر ز سه سال نیست
نیارامد اندر بر هیچ کس بیک جا همی خوی کرده است و بس

بخواهر سپرداست مادر ورا / بدو خاله او را کنون مادرا
ز جان و دل وی گرامی‌تر است / ز مهرش همیشه به آتش در است
همی داردش روز و شب در کنار / ندارد بهر کس ورا استوار
ولیکن نیاساید از نوحه هیچ / رخش پر ز اشک و دلش پر ز پیچ
تو بپذیر از او یوسف خوب را / همیداردش از بهر یعقوب را
مگر این زن از نوحه کمتر کند / ز شیون یکی لحظه سر بر کند
چو با یوسفش نبود آمیختن / بباید از خون دل ریختن
تو او را کنون راست چون مادری / همان مهربانی بجای آوری
دل و دیده در کار او کن همه / تن و جان گرفتار او کن همه
که این مر مرا تحفه ایزدی است / چنین تحفه را هیچکس نستده است
رسول است این مرسل پاکدین / پرستنده رب جان آفرین
چو بر خواهر اندرز نامه بخواند / سبک یوسف اندر کنارش نشاند
ز شادی چنان شد که گوئی خدای / بدو داد تائید هر دو سرای
گرفتش در آغوش فرزندوار / ببوسیدش آن چهره غمگسار
چنین گفت وی با برادر بمهر / که ای اختر دادرا چون سپهر
کسی را که یوسف بود در کنار / نباید خود اندرز کردن بکار
بجان تو و نعمت غیب دان / که بر من گرامی‌تر است از روان
نگه چون دل و جسم و جان دارمش / چه چیز است جان به از آن دارمش
بگفت این و شد تا به بنگاه خویش / نشاند این چراغ دل و دیده پیش

بدو شاد شد همچو تن با روان / چو شاهان بتخت و ببخت جوان
همیداشتش صدره از جان فزون / از اندازه مهربانی برون
دو سال تمامی همی داشتش / که یکساعت از دیده نگذاشتش
دلفروز یوسف در آن هر دو سال / بیفزود چندان بحسن و جمال
که هر کس ورا دیده بگماشتی / دل و جانش از دست بگذاشتی
پدر آرزومند وی گشت سخت / گران دید بی روی او روی بخت
بخواهر فرستاد و پیغام گفت / که بادت هنر یار و فرهنگ جفت
دو سال است تا شمع جان و روان / چراغ دل و دیده و دودمان
همی جویدم چشم دیدار او / همی خواهدم گوش گفتار او
از این بیش بی وی مرا تاب نیست / بروزم شکیب و بشب خواب نیست
کنون گر بود رای زنهار دار / فرستش ورا نزد من زینهار
چو خواهر پیام برادر شنید / دل خویش را کار دشوار دید
که بی چهر یوسف شکیبش نبود / بجان و بدل جز نهیبش نبود
که یوسف ورا هوش و دلبند بود / بشیرینیش همچو فرزند بود
دل هیچ مادر نماند بجای / که فرزند زو گشت خواهد جدای

طلب نمودن یعقوب یوسف را از خواهر خود و تهمت دزدی کمر بستن او بیوسف و نگاهداشتن یوسف را دو سال

زن مهربان چاره‌ای جست زود / که از چاره جستنش چاره نبود

چنان دان که در تخمهٔ انبیا
یکی آلتی بود بس با بها

که بد شکل او همچو صندوق شمع
بدان در همه فرّخی بود جمع

مر او را سکینه شنیدیم نام
جز این نام نشنیدم از خاص و عام

ز پیغمبران مانده بد چند چیز
که آن چیزها را نبد مثل نیز

ز دیبا و گوهر نه از سیم و زر
بد انگشتری در و گوهر کمر

چه نعلین و چه طیلسان چه عصا
از این چیزها بود سکینه را

درو جمع کرده به بس روزگار
بمانده ز پیغمبران یادگار

همایون بد او بر همه انبیا
نکردندی از خاندانش جدا

چو در پیششان کارزار آمدی
همایون سکینه بکار آمدی

بهر اندرون پیش لشکر براه
براندندی او را به پیش سپاه

ظفر یافتندی بر اعدای خویش
چو بودی رونده سکینه به پیش

مر آنرا همه یاوه بگذاشتند
بر عمّهٔ یوسفش داشتند

که او بود همواره دین دارتر
بکار خدائی گرفتارتر

بدان ای خردمند باهوشیار
که عادت چنان بد در آن روزگار

که هرکس بدزدی شدی متّهم
جنایت نبودی نه بیش و نه کم

نه زندانش بودی نه بندگران
که فرسوده گردد روانش در آن

ولی آن بدی مرد را گوشمال
که چون بنده گردی پرستش دو سال

بخدمت ببستی میان بنده وار
نبودی بجز خدمتش هیچ کار

شبی عمّهٔ یوسف چاره ساز
نهان شد بنزد سکینه فراز

کمر بود ز اسحق مانده یکی
چنانچه نه پر بود و نه اندکی

کیانی یکی هفت چشمه کمر
بیاقوت و فیروزه و درّ و زر

بیاورد آن را و آمد نهان
ببالین یوسف چراغ جهان

ز شب روی گیتی همه قیرگون
دل و چشم یوسف بخواب اندرون

بجلدی زن چابک پیش دست
کیانی کمر بر میانش ببست

چو بگذشت خیل شب سرفراز
فروزنده بنمود چهر از فراز

بیامد پیام آوری همچو باد
بنزدیک آن مایهٔ دین و داد

بدو گفت یعقوب گوید همی
که چشم و رخ دوست جوید همی

بیا و بیاور مر آنرا که اوست
مرا دیده و جان و فرزند و دوست

پیام برادر چو بشنید باز
پرستندهٔ دین زن چاره ساز

برآوردش از دل یکی باد سرد
بپیچید لختی روانش ز درد

بر یوسف آمد دژم روی سخت
دلش همچو از باد شاخ درخت

بدو گفت ای راحت جان من
بهر درد روی تو درمان من

پدر از منت باز خواهد همی
قرار دل من بکاهد همی

اگرچه مرا روز وارون شود
ز دستم دل و صبر بیرون شود

ببایدت رفتن بنزد پدر
ز فرمان او نیست بر وی گذر

کنون باش تا جامهٔ پاکتر
بپوشانمت ای همایون پسر

بیاورد بس جامه‌ای شاهوار
که مثلش نبود اندر آن روزگار

برون کردش از تن سبک پیرهن
پدید آمد آن گیتی افروز تن

برهنه شد اندام او سر بسر
پدید آمد آن خسروانی کمر

چو عمه کمر دیدش اندر میان
فروزنده چون اختر آسمان

سرائید کاین کوکب فرهی
نشاید که این برج سازد تهی

دلش با جنایتگری یار شد
بکاری چنین زشت ویدار شد

شدش لازم اکنون که با من بود
بفرمان بری گفت من بشنود

نیارد جدائی ز من زو جُست
که حکم جنایت برا و شد درست

همی گفت ازاینگونه عمه بسی
شد آگاه از این داستان هر کسی

خبر سوی یعقوب شد در زمان
بیامد بر خواهر مهربان

سرا پا شگفتی از این طرفه کار
بخواهر چنین گفت آن بردبار

ندانم که این داستان چیست
بنزد سکینه پسر چون شده است

بپاسخ بدو گفت خواهر که هیچ
ندانم که چون کرد یوسف بسیچ

کمر دیدمش بر میان بسته بس
ندانم همی اصل اینکار کس

ز یوسف بپرسید فرخنده باب
که چون سوی این کار کردی شتاب

پدر را چنین گفت فرخ پسر
که من بیش و کم زین ندارم خبر

ندیدم سکینه ندارم نشان
کمر بسته بینم همی بر میان

اگر نیز دستم نکرد است کار
گنه بر میان من است آشکار

اگر نیز زین کار آگه نیم
ز حکم جنایت منزه نیم

بر عمه باید بدن چندگاه
پرستنده یکدل نیکخواه

تو ای باب روزی دو با من بپای
دلم را بدیدار خود برگشای

که سخت آرزوی تو دارد دلم
دل خود ز مهر تو چون بگسلم

برافروخت یعقوب از آن گفتگوی
ببوسید فرزند را چشم و روی

همی بود یعقوب یک هفته شاد
ز دیدار یوسف همی داد داد

پس از هفته ای سوی بنگاه شد
ز درد دلش چهره چون کاه شد

دو سال تمام اندران صبر کرد
دل پاک او داروی صبر خورد

چو دو سال بگذشت از این داستان
نبد دل بیعقوب همداستان

بیوسف چنان آرزومند بود
که گوئی گرفتار صد بند بود

فرستاد نزدیک خواهر پیام
که حکم جنایت برا و شد تمام

هم اکنون مرا و را بر من فرست
سر رشته شادیم ده بدست

چو در گوش خواهر شد این گفتگوی
همی بر رمیدش دل از گفتاوی

دل اندر بر وی شکستن گرفت
وزا هوش و رامش گسستن گرفت

بناچار برجست و کرد آب گرم
بشستن سر و موی فرزند نرم

بآهستگی دست و پایش زدود
بر اندام او دست نرمک بسود

خود اندام او پاک چون سیم بود
ولیکن زن از مهر خدمت نمود

پس آن جامه شاهوار آورید
بدان سرو سیمین فرو گسترید

بمجمر درون سخت آتش فروخت
بزیر اندرش عود و کافور سوخت

دگر دست بگرفت شد نرم نرم
بنزدیک یعقوب دریای شرم

برد آن فروزنده خورشید را
که گیتی بدو داشت امید را

بفرهنگ و اورنگ آن سرو ناز
سپردش بیعقوب فرخنده باز

پدر سوی یوسف نکو بنگرید   سهی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز   مر او را پراکنده شب سوی روز
گرفتش در آغوش و بوسید چهر   بهر یک هزارش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی دادار کرد   نهانی ورا شکر بسیار کرد
که از وی چنین صورتی زاده بود   که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره باب دید   دلش در تن از خرمی بشکفید
بآغوش باب اندر آورد دست   بشادی بر او خویشتن را ببست
دلش با پدر مهربانی فزود   که او را پدر زبود و مادر نبود
همه مهر مادر بدش بر پدر   که جز وی نبد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان یار و بس   نبد جز پدر مر ورا هیچکس
پدر شادمان بد بمهر پسر   پسر شادمان بد بمهر پدر
بیک جای پیوسته شد مهرشان   فروزنده از یکدگر چهرشان
پدر را بمهر پسر عقل و هوش   کشیده سوی او دل و چشم و گوش
همه روزش از چشم نگذاشتی   بشب در کنار و برش داشتی
بروزش بدی مونس و غمگسار   بشب در بر و بسترش جفت یار
بدینسان همی داشتش چندگاه   بتأیید و توفیق و حکم اله
شب و روز جانش بدو شادکام   دلش را بدو شادکامی تمام

ذبح کردن یعقوب گاو و بچه را و نازل شدن جبرئیل و خبر دادن از کلفتی که باو خواهد رسید

در اخبار راوی روایت کند   بدینحال شرح و حکایت کند
که پیغمبران را جدا هر یکی   رسیده است تیمار و درد اندکی
سببهای سختی و تیمارشان   پدید است هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار   که ایشان فراوان گرستند زار
زاندوه بسیار بگریستند   برنج اندرون چندگه زیستند
نخست آدم آغاز پیغمبران   که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود   چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل   که پیوسته بگریست سالی چهل
نشد کور آدم بچندین درنگ   که بد سال و مه با غریو و غرنگ
بکوری چهل سال بد اشک بار   شب و روز یعقوب گریان و زار
از آن زو که او بر گناهان گریست   دلش بر دو فایق نکو بنگریست
شنیداست هر کس مر او را سبب   گشاداست هر کس بدین قصه لب
زبانم همان رانده خواهد سخن   که گشته است در گوش هر کس کهن
شنیدم که یعقوب کان کرم   چه میخواست افتاد در بحر غم
یکی کار پیش آمدش بس عجب   گران کار بد در داور سبب
مر او را یکی گاو با بچه بود   هنوزش بچه خرد بد نابسود
یکی روز یعقوب را دل بکاست   وز او طبع بریانکی خورده خاست
مر آن گاو و بچه برای درشت   مر آن بچه را پیش مادر بکشت
اگرچه زبانش نبد کارگر   دلش داشت از بچه کشتن خبر

چو آن بچه را گاوزان گونه دید / دل گاوزان درد و غم در طپید
نبد آگه از کار یعقوب هیچ / وگر نه نکردی بدینسان بسیچ
هم اندر زمان جبرئیل از خدای / بیامد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر زلتی کرده‌ای / همانا کسی را بیازرده‌ای
یکی قصد درگاه داور کن / بسیچیدن عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید / نه اندک که بسیار خواهد رسید
بگفت این و ز دیده شد ناپدید / جهان دیده یعقوب را دل کفید
بلرزید چون برگهای درخت / که ناگه بر آن بروزد باد سخت
از آن سخت پیغام نادلفروز / نبد هوش او مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن / که گوئی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گراسیدنم / چه تیمار باید همی دیدنم
آیا کاش هر غم که پیش آمدی / نه نادیدن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید / توانم همه درد و تیمار دید
در آن یکت غم دل نماند بجای / از این می برآیم بهر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان / نه آگه ز حکم خدای جهان
که اورا خود آن درد خواهد رسید / خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراقش همان خواهد آورد پیش / ز دیدار آن راحت جان خویش
بدان تا بداند نهیب و فراق / که چون آرد از جان و از دل طلاق
برآمد بر این داستان چندگاه / همی بود یعقوب دل پر ز آه

همی خواست عذر از جهان آفرین / همیکرد بر وی ز جان آفرین
همی بود همواره در انتظار / که برگ درختش غم آرد ببار

خواب دیدن یعقوب علیه السلام که ده گرگ خونخوار یوسف را دریدند

قضارا شبی دید روشن بخواب / که ده گرگ با خشم و کین و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف درش / بردند اورا بقهر از برش
زجمله یکی اندر آمد بختی / ورا در ربودی دگر بختی
بردیش دور از بر آدمی / نهان کردی اورا بزیر زمی
بدید آن تبه خواب و بیدار گشت / دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان غریوید و نالید زار / از آن خواب واژونه نابکار
بدل گفت خوابیست این بس تباه / مبادا به بیداری این هیچگاه
بدین خواب بگذشت یکچند باز / نهان داشت یعقوب از خلق راز
نبد یوسف آگاه از بیش و کم / از آن خواب و آن سختی و درد و غم
گرامی همی داشت اورا پدر / بدیبا و دینار و زر و گهر
نبد جان شیرینش ازوی دریغ / چو خورشید بد دور از زیر میغ
دل ده برادر بر او سال و ماه / همه رشک بردی بیگاه و گاه
چو دیدار ویشان بچشم آمدی / بدیشان درون کین و خشم آمدی
از ایشان نشاط و طرب کاستی / که اورا از آن جمله به خواستی
گمانشان چنان بد که گر نبودی / پدر سوی ایشان کند رای و روی

بریشان نهد مهر دل سربسر | بدیشان دهد خواسته سیم و زر
از ایزدی بدخواه یوسف بدند | وزین در همه دشمن وی شدند
همه رای کشتش همی ساختند | همه چاره مرگش انداختند
بدشان خود آگاهی از کردگار | که چون کرد خواهد سر انجام کار
خبرشان نبد کو شود پادشاه | یکی برکشد سوی کیوان کلاه
بیابد ز جان آفرین داوری | کند پادشاهی و پیغمبری
شوند آل یعقوب خدمتگرش | ببوسند بسیار خاک درش
از آن پیشتر کین رسد سوی او | جهانی شود روشن از روی او
بهر خاصه پیغمبری اختیار | یکی چیز داده است پروردگار
وفا داده بد مر براهیم را | مر آن اصل تجبیل و تعظیم را
بموسی فرخ ره قرب داد | در قربت خویش بروی گشاد
صفا داد فرزانه یعقوب را | مر آن شخص شایسته خوب را
بیوسف نکوئی و تعبیر خواب | بد تعلیم در بود قولش صواب
هر آنگه که خوابی بدیدی کسی | که بودی در آن در عجایب بسی
بتعبیر آن هر چه گفتی نخست | ببودی بدانسان که گفتی درست

خواب دیدن حضرت یوسف ع

شبی خفته بد یوسف پرهنر | در آغوش آن کاردیده پدر
شنیدم که آنشب شب قدر بود | درخشنده مه لیلة البدر بود
بخوابش نمود آنکه خواب آفرید | گل و آتش و باد و آب آفرید

کزاین اختران یازده بر سپهر | ابا ماه تابان درخشنده مهر
نهادند سر پیش او بر زمین | ز تقدیر و حکم جهان آفرین
از این دید خود یوسف دین پرست | بلرزید و از خواب نوشین بجست
پدر نیز بیدار شد در زمان | بر او خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای دلگشای | چه آمد دلت را ز حکم خدای
چه بوده که زینسان بلرزیده‌ای | همانا که خواب دگر دیده‌ای
چنین گفت یوسف بفرخ پدر | که آن خوابها راست بد سربسر
کنون بی‌گمانم که خوابم درست | که صادق بد آن خوابهای نخست
یکی خواب دیدم من ای شهریار | که هرگز ندیده کسی در دیار
ولیکن نگویم من این دیده خواب | جز آنگه که سر برکشد آفتاب
نباید بشب گفت خواب این چنین | که خورشید باشد بزیر زمین
همی داشت آن خواب را در نهفت | چنین تا گل آسمان بر شکفت
پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت | که ای باهنر یار و فرهنگ جفت
ز توفیق حق کار زهر است و نوش | روانم بخواب اندرون دیده دوش
که این اختر یازده بر سپهر | ابا ماه تابان درخشنده مهر
مرا سجده کردند سر تا بسر | ز تقدیر جان پرور دادگر
چو آن خواب دیده یکایک بگفت | پدر گشت با کام و آرام جفت
ز شادی رخش چون گلی تازه شد | سپاه نشاطش بی اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب | همی داشت پرسیدنش را شتاب

بپرسید و گفت ای همایون پدر   ز تعبیر این باز گویم خبر
بدو گفت پیغمبر این خواب تو   بگوید تو را هم کنون باب تو
ولیکن بشرطی که با هیچکس   نباشد بگفتن ترا دسترس
نخواهم که از گوهر آدمی   کسی بشنود این بروی زمی
دگر باره گفت ای گرامی پسر   حذر کن از این خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری زمن   نگوئی تو این خواب ای پاک تن
که بر تو یکی کند سازند سخت   بگفتار اهرمن شوربخت
اگر همراهان تو این بشنوند   تورا پرده از رشک امین شوند
بکینه میانها ببندند پاکت   نجویند جز چاره های هلاک
پذیرفت یوسف ز فرزانه باب   که در دل نگه دارد این دیده خواب
نگوید بدان همرهان بیش و کم   نه شادی بدیشان نماید نه غم
پدر پس چنین گفت تعبیر خواب   که آگاه باش ای دل و جان باب
که این یازده اختران کانخستین   نهادند پیش تو رخ بر زمین
ابا همراهان تو این یازده   من و خواهرت نیز چون مهر و مه
که هر سیزده پیش تخت تو پاک   بآئین خدمت ببوسیم خاک
تو باشی یکی شاه فیروزگر   رسانی ابا قرص خورشید سر
جهاندار یزدان کند داوری   دهد بر سرانت جهان سروری
ترا حجتی دارد از روزگار   همان کو ترا هست پروردگار
بیاموزدت علم و تعبیر خواب   در این باب گردد دولت کامیاب

شود نعمتش بر تو یکسر تمام   ابر اهل بیت من ای نیکنام
بدینسان که بودند آبای تو   که پیش از تو بودند بر جای تو
براهیم و اسحق روشن روان   کز ایشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم   که هست ایزد تو حکیم و علیم
همین بود تعبیر این خواب نغز   از این شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسف است   نداند جز آنکس که او منصف است
از اقوال اقران و اخوان او   که بودند جوینده جان او
نشانهای بسیار هر بنده را   در او راست گفتار گوینده را
یکی سوی توفیق یزدان نگر   که این خواب چو نشنید همانگه سمر
برون شد ز پیش پدر همچو باد   از آن خواب دیده بدل بود شاد
همی در دل وی نگنجید راز   سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد و خواب نهفت   بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر   که آخر پشیمانی آرد ببر
سخن تا نگفتی بود چون گهر   چو گفتی شد از خاک ره تیره تر
سخن تا نگوئی توئی شاه آن   چو گفتی شود شاه تو از زمان
سخن تا نگوئی بود زیر پای   چو گفتی ورا بر سر تست جای
چنین گفت موبد بدان مرد دوست   که هر مرغ را هم خموشی نکوست
نه بینی که مرغی چو گویا شود   مر آن را دل شاه جویا شود
کند چاره ای تا بدست آردش   پس آنگه بزندان نگهداردش

زیاد شدن عداوت برادران یوسف بجهت گفتن خواب و تمهید کشتن او

چو یوسف بگسترد راز نهان   مر آن خواب را نزد شمعون عیان
حسد برد شمعون و شد کینه ور   بر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر نه برادر سبکبار گفت   دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیک جای با هم بگفتند پاک   بباید که سازیم وی را هلاک
نباید که ناگه شود پادشاه   یکی بر کشد سوی کیوان کلاه
شود شاه بر ما و فرمان دهد   زمامان ستاند بما نان دهد
که این ننگ از او نباید کشید   شکمهاے خود را بباید درید
شگفت از پدر داشت باید همی   که مهرش بدو سخت آید همی
هر آن مهرکش آفریننده داد   سراسر بدو بست و با اوست شاد
همه سال این هردو نامی ترند   ز ما ده تن ایشان گرامی ترند
اگر نبود این یوسف خوبروی   نیاید دگر از بن این گفتگوی
زیوسف بکشتن بریزیم خون   کنیمش نهانی بخاکت اندرون
وگرنه همی زیر دستش کنیم   بکنعان بدیگر زمین افگنیم
که چون از میان رفت یوسف دگر   سوی ما کند روی فرخ پدر
نگه سوی ما زین نکوتر کند   چنین یاده از دگران نشنود
پس از وی شود کار ما بر صلاح   وز آئین ما هر جهان را فلاح

همی گفت از ایشان بلفظ درشت   که او را نباید بنزدیک کشت
بچاهی در افگند باید ورا   که خود زندگانی سر آید ورا
سرانجام چون گفته بد هر کسی   ازاین در سخنهای یوسف بسی
ببستند پیمان که فردا پگاه   بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و پند   سخنهای چربش بگوئیم چند
که ما را بیوسف یکی شاد کن   زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا کیی سوی دشتش بریم   بهرگوشه‌ای ساعتی بگذریم
بیک جای با هم تماشا کنیم   ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
بلهوی چو ما را کند دست رس   از آن پس نبیند ورا هیچکس
که از جان پاکش برآریم گرد   بیعقوب گوئیم گرگش بخورد

آمدن فرزندان یعقوب نزد او بجهت بردن یوسف علیه السلام بصحرا

دگر روز بر وعده رفتند پاک   نه سر جای هوش و نه دل جای باک
نشستند نزدیک مشفق پدر   سخن را سبک برگرفتند سر
ستایش گرفتند آغاز کار   بدان فرخی بنده کردگار
بخواندند چندان برو آفرین   که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتند آن ده پسر   که ای مهربان باب فرخ سیر
ز پشت تو پیوسته ما را نژاد   دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر   سپهر وفا آفتاب هنر

که زیر فلک بر بساط زمی
چو یوسف نباشد دگر آدمی

خدایش چنان خوب و آفرید
که مهرش دل جمله عالم خرید

همه تن بتن مر ورا بنده‌ایم
بفرمان ورایش سر افکنده‌ایم

چو فردا فلک تاج بر سر نهد
جهان از نور روشنائی دهد

مرا ورا تو با ما بصحرا فرست
که صحرا اکنون جنت اکبر است

زمانی چریم و چمیم و زنیم
بهر گوشه یک لخت بازی کنیم

زمانی بر گوسفندان شویم
ز بازیدن لهو خندان شویم

بهار است گیتی پر از رنگ و بوی
بگلها بیاراسته دشت روی

زمینها چو دیبای فیروزه رنگ
بدیبا نهفته همه خاک و سنگ

بگلزار باید چمن را رها
توان چید گل را بخروارها

بباید زمانی تفرج کند
ببازی و لهو و طرب دم زند

همه تن بتن گوشوارش شویم
ببازیگری جمله یارش شویم

جواب گفتن یعقوب پسران را و رفتن ایشان نزد یوسف که اذن بگیرند

پدر چون ز اسباط اینها شنید
دلش روی ایجاب ایشان ندید

تو گفتی همیزد دلش را گمان
که آید بلاها زمان در زمان

دیگر آنکه در خواب خود دیده بود
دلش سخت از آن خواب ترسیده بود

چنان دادشان پس جواب سخن
که از دیده نگذارم او را ز تن

یکی کودک است این صغیر و اسیر
هنوزش دمد از دهان بوی شیر

نداند تن خویشتن داد گوش
همانا که بروی شود زهر نوش

شما چون سوی دشت بیرون شوید
ندانم بلب هر یکی چون شوید

همه درد و تیمار من هست از آن
که غایب شوید از برش یکزمان

بواجب ندارید وی را نگاه
شود روز روشن بر او بر سیاه

کنید از دل و دیده وی را یله
میان چراگاه و پیش گله

همی ترسدم دل که گرگش درد
ز هم بگسلاند پس آن را خورد

شما را از او هوش غافل بود
ورا نوش زهر هلاهل بود

شما را چگویم چه انکار بود
کجا دارد آنگاه گفتار سود

ابا من نگوئید زینگونه هیچ
ندارد بدین رای و هوشم بسیچ

شما را خدای جهان یار باد
تن و جانتان را نگهدار باد

چو بشنید شان گوش گفت پدر
بدو باز گفتند هر ده پسر

که ای مهربان باب فرخ نهاد
نباید چنین داستان کرد یاد

یکی حجت است این ز گرگ تباه
نگوید چنین مرد بارای و راه

چه بوده است ما را مگر مرده‌ایم
روانها ز تن پاک بسترده‌ایم

که او را بجان گوش داریم پاک
بجان و دل و دیده باریم پاک

کجا گرگ بر ما همه بگذرد
که مر یوسف پاک تن را خورد

پدر هیچ نشنید گفتارشان
نگشت اندر آن آرزو یارشان

چو گشتند نومید از آن گفتگوی
سراسر برفتند در پیش اوی

ز پیش پدر چون برون آمدند
ببین تا ز نو داستان چون زدند

چه نیرنگ و افسونگری ساختند / چه رای و چه راهی برانداختند

رای زدن برادران یوسف را بجهت بردن بصحرا

بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند ای راحت جان ما / بتو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهرجوی توئیم / مدام آرزومند روی توئیم
تو پیرامن ما نگردی ز بن / نگوئی کم و بیش با ما سخن
دلت نیست بر ما ز تن مهربان / نجوئی همی مهر ما یک زمان
مگر ما نه پیوستگان توئیم / نه همزاد و هم رستگان توئیم
تو با ما به بیگانه مانی همی / در آشنائی نرانی همی
مکن ای برادر دل ما بجوی / گل مهر بلفنی زمانی ببوی
بیا تا بهم سوی دشتی رویم / زمانی بهر سوی بازی کنیم
ببینی جهانی خرامان گله / ز هر سو بهر مرغزاری یله
ببینی که نخچیرگه چون بود / ز نخچیر بر ما صدا افسون بود
ببینی در و دشت رنگین شده / نکوتر ز صورتگر چین شده
بگیریم نخچیر و بریان کنیم / پس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روزه بازی بود کار مان / تو باشی بدان همره و یار مان
شبانگه ترا شاد باز آوریم / بدین راه همره تورا یاوریم
دل یوسف از کودکی در گرفت / سخنهای ایشان بدل در شگفت

بدیشان چنین گفت کای مهربان / مرا ویژه همزاد و هم گوهران
بدان آرزومان پدر داور است / که ما چون تنیم او بتن برتر است
بباید که با وی همین داستان / بگوئید ای پاک دل راستان
گر و نشنود هیچ گفتار تان / شوم من بدین آرزو یار تان
بخواهید خواهش که بگذاردم / بدست شما زو د بسپاردم
ز گفتار او پاک خرّم شدند / اگرشان غمی بود بی غم شدند

تمنا کردن اسباط بار دوم بجهت بردن یوسف و رضا نشدن یعقوب و خواهش نمودن یوسف از پدر

دگر روز رفتند پیش پدر / سراسر بخدمت نهادند سر
ز یوسف سخن برگرفتند باز / بگفتند هر یک زمانی دراز
که با ما بباید فرستادنش / یک امروز یوسف بما دادنش
ببیند در و دشت خرّم شود / همه روز مان یار و همدم شود
چو ایشان بتو این سخن ساختند / ز هر گونه گفتن در انداختند
همایون پسر یوسف نیک خواه / شنیدم که خفته بدان جایگاه
بآن آرزو نیز برپای خاست / بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران / چه باشد که امروز با همرهان
شوم شادمانی و بازی کنم / گل دولت از باغ شادی چنم
ز یوسف چو بشنید باب این سخن / درخت مرادش بر آمد ز بن

بدل گفت یارب چه خواهد بُدن ‌ ‌ ‌ ‌ که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم همی ‌ ‌ ‌ ‌ نماند بمن صبر بی او دمی
همه روز باشد دلم در گمان ‌ ‌ ‌ ‌ که او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزو در دلش بشکنم ‌ ‌ ‌ ‌ مر او را بناچار منغص کنم
بیازارد و دل شکسته شود ‌ ‌ ‌ ‌ از او کام بختی گسسته شود
زمانی در اندیشه ها بود مرد ‌ ‌ ‌ ‌ سرانجام دل نرم و خرسند کرد
رضا داد بر حکم کیهان خدیو ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همی داد روشن دلش ‌ ‌ ‌ ‌ که در گل نهان گشت خواهد گلش
مر آن شمع جان را بپیش خواند ‌ ‌ ‌ ‌ ببوسید و اندر کنارش نشاند
بمهر دلش تنگ در بر گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ وز آن پس غریویدن از سر گرفت
دو چشمش یکی ابر شد سیل بار ‌ ‌ ‌ ‌ که دریای خون شد از او در کنار
بدو گفت چشم و چراغ پدر ‌ ‌ ‌ ‌ همی کرد خواهی بصحرا گذر
دلت سوی بازی گراید همی ‌ ‌ ‌ ‌ ز بازی ترا دل گشاید همی
پدر تا شبانگه بماند دژم ‌ ‌ ‌ ‌ دلش پر ز آتش رخش پر ز نم
دریغا که یعقوب فرخ سیر ‌ ‌ ‌ ‌ ز تیمار یک روز هجر پسر
چو باران همی اشک بارید تیز ‌ ‌ ‌ ‌ نبود آگه از محنت رستخیز
ز تیمار و درد و فراق پسر ‌ ‌ ‌ ‌ نبود از چهل سال رنجش خبر
چو جانش بدان کار خرسند کرد ‌ ‌ ‌ ‌ دلش روی بر دامن پند کرد

سفارش کردن یعقوب اسباط را درباره یوسف علیه السلام

بدان ده پسر کرد یعقوب روی ‌ ‌ ‌ ‌ زبان را روان کرد بر گفتگوی
چنین گفت کای نامداران من ‌ ‌ ‌ ‌ همه ویژه فرزند و یاران من
دل پاکتان بی گمان آگه است ‌ ‌ ‌ ‌ که در مهر یوسف دلم گمره است
نبیند مرا چشم جز چهر او ‌ ‌ ‌ ‌ نورزد مرا دل بجز مهر او
یکی از پی آنکه او کودک است ‌ ‌ ‌ ‌ دگر آنکه همتای او اندک است
دگر آنکه تنها و بی مادر است ‌ ‌ ‌ ‌ ز بی مادری در دلش آذر است
اگر چند فرزند با حاصل است ‌ ‌ ‌ ‌ چه مادر ندارد شکسته دل است
کنون از شما آن همی بایدم ‌ ‌ ‌ ‌ که فرجام این کار نیک آیدم
پذیریدش از من بپیمان و پند ‌ ‌ ‌ ‌ بزنهار یزدان و سوگند چند
که داریدش هر ده مر او را نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ مداریدش او را پیاده براه
بنوبت کشیدش یکایک بپشت ‌ ‌ ‌ ‌ نه باریست سنگین نه چیزی درشت
چو تشنه شود پیش آرید آب ‌ ‌ ‌ ‌ نباید که او آیدش رنج و تاب
بوی خوردنی چون گرایدش آز ‌ ‌ ‌ ‌ مدارید از او خوردنی هیچ باز
نگردید غایب از او هیچ روی ‌ ‌ ‌ ‌ نباید که تنها فرو ماند اوی
سخن هر چه گوید از او بشنوید ‌ ‌ ‌ ‌ یک امروز فرمان او را شوید
نکاهد از این هیچ چیز از شما ‌ ‌ ‌ ‌ مرا جسته باشید رای و رضا
چنان کش درست از بر من برید ‌ ‌ ‌ ‌ بدان گونه خواهم که باز آورید
چو فارغ شد از پند و آموزه مرد ‌ ‌ ‌ ‌ ببستند پیمان و سوگند خورد
کزین هر چه گفتی بجای آوریم ‌ ‌ ‌ ‌ وز آن پیش فرهنگ و رای آوریم

بجان و دل و دیده با وی بویم / بدان ره که او مان نماید ز بیم
چنان کش سپاری بما از نخست / بیاریم بازش بتو تن درست
ترا ای پسندیده کردگار / نباید کنون این نصیحت بکار
که یوسف نه از گوهر دیگر است / که با ما زیکشاخ و از یک بر است
برادر چنان نیست ما را دگر / بدیدار و گفتار دُرج هنر
بد و مهربان است از آن بیشتر / که هوش تو پندارد از ما پدر
مباش از پی او تو اندوهناک / روان راهی دار ز اندیشه پاک
از این در چو بسیار کردند یاد / بنزدیک یعقوب فرخ نهاد
بسوگندها بسته شد عهدشان / که باشند یکتا دل و مهربان
شنیدم که یعقوب فرخ سیر / بیاورد پس جامه ای پاکتر
بپوشید آن جامه فرزند را / بشانه زد آن موی دلبند را
بسی خوردنیها بیاورد مرد / همان کوزه ها را پر از آب کرد
سپردش باولاد و کرد آفرین / بهر یک مر آن مایه داد و دین
پس آنگاه برخواند روئیل را / که او بود مهتر سرائیل را
بامید روئیل بر باد داد / بدست اندرش دست یوسف نهاد
چنین گفت کاین زینهار من است / امید من و یادگار من است
سپردم بدست تو بیدار باش / ز هر بد مر او را نگهدار باش
چو یوسف چنین دید بر جایگاه / دل مهربان بر تنش کرد آه
چه پتیاره خواهد رسیدن مرا / چه تیمار خواهد کشیدن مرا

چو نسپرد بابم بجان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین
بکمتر یکی بنده او سپرد / که چون من بیایدش یکروز مرد
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش / که بر وی قضا کرده بد کار خویش
پذیرفت روئیل او را ز باب / گرفتش به پیش اندرون با شتاب
یکایک ره دشت برداشتند / گذشتند و گفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر که دادند پشت / جهان شمع یعقوب را باز کشت
بصحبت همی رفت یک لخت راه / همیکرد بر چهر یوسف نگاه
یکی تل بد از گوشه ره بلند / برافراز تل برشد آن هوشمند
بیوسف همی کرد زان تل نگاه / همی دید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید / که داند که او را چه اندُه رسید
زمانی بدان تل همی بد بپای / سراسیمه از بخت شوریده رای
پس آمد غریوان به بنگاه باز / دلش بی شکیب و تنش در گداز
بامید بنشست و دیده براه / که آید شبانگاه خورشید و ماه
همی گفت یعقوب با دل براز / که روز من امروز باشد دراز
که آن روز او سخت بی حال بود / درازیش گوئی چهل سال بود

ابتدای داستان یوسف با برادران و قصد کشتن او کردن و مانع شدن یهودا از قتل او

کنون قصه یوسف مهربان / بیا بشنو ای مونس پاک جان
ببین تا ز دستش چه تیمار دید / چه جور و جفا و چه آزار دید

بردند وی راز ما سفنی باز   بگفتارهای خوش دل نواز
چنین تا زیعقوب شد ناپدید   جهان پرده شرم ایشان درید
ز پستش فکندند بر روی خاک   زبانها بوی برکشیدند پاک
بیکبارگی خیره کردند روی   ورا دزد خواندند و ناراستگوی
بدو هر یکی گفت کی بدنشان   چه نیک اختری دیده ای ز آسمان
که بر پشت ما باشدت جایگاه   زمانی پیاده بپوئی براه
بکن دیده و همچو ما کام زن   کت آن کام دل رفت و آن یار تن
چو آن دید یوسف دلش چاک شد   امیدش ز جان و روان پاک شد
سیه شد بر آن روی تابنده روز   فتاد اندر او آتش روح سوز
بدل گفت کامد زمان فراز   نباید سخن کرد و ورد و دراز
دل گرم او در زمان سرد شد   رخ سرخ او در زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز   نه جای سخن بد نه پای گریز
بعمد اهمی تاختندش براه   باندک زمان پای وی شد تباه
نه درمان حذر و نه سامان جنگ   نه پای گریز و نه جای درنگ
بشد رفته تا نیم راه گله   که پایش همه گشته پر آبله
در آمد بدو تشنگی کار کرد   جهان را همه پیش وی خوار کرد
بنزدیک روئیل مسکین دوید   بدو گفت جانم سوی لب رسید
نه پایم درست است و نه دل بجای   فتاده دل و آبله گشته پای
ز سختی بجانم رسیده است کار   شما را نه شرم است نه زینهار

چو دیدی ز من بیکس مهربان   که افتاد مان این عداوت میان
چه زشتی بجای شما کرده ام   دل پاکتان را بیازرده ام
که بر من چنین کینه ور گشته اید   همه شرم و آزرم خود هشته اید
خردتان تباه است و دلها درشت   مرا بی گناهی بخواهید کشت
رسیده بلب جانم از درد و تاب   شده آرزومند یکقطره آب
بیزدان که یک قطره آبم دهید   پس آنگه به خنجر جوابم دهید
نمانده است از تشنگی طاقتم   بیک ره گسست از روان راحتم
چو روئیل بشنید از او این سخن   تو گفتی مگر داشت کین کهن
سبک دست بگشاد در خشم و کین   زدش یک طپانچه بروی جبین
که از زخم آن مرد بیدادگر   دو چشمش برون خواست جستن ز سر
چنین گفت کی بدرگ تیره روز   بگفتار و کردار نادلفروز
ز بهر چه از ما همی خواهی آب   برو آب خواه از مه و آفتاب
کت از آل یعقوب بگزیده اند   به پشت زمین هر دو بوسیده اند
تورا ما هم اکنون ببریم سر   بسوزیم ایدون روان پدر
ببینیم تا آن مه و آفتاب   که کردند سجده تورا گاه خواب
چگونه رهانندت از دست ما   چسان میشوی بر جهان پادشا
ز روئیل چون یوسف آن زخم خورد   شنید این سخنها که بر وی شمرد
چنین گفت روئیل بدخواه را   که ای غره مرد و گمراه را
پدر با تو پیمان بدینسان نهاد   زبانش بدینسان ترا پند داد

نه سوگند خوردی و پیمان گرفت ‌‌ گوا بر تن خویش یزدان گرفت
بهم برزدی پند و پیمان باب ‌‌ برون برده ای سر ز راه صواب
پیاده همی داریم همچو سگ ‌‌ بتن در فسرده مرا خون و رگ
لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک ‌‌ شکم گرسنه دل پر از ترس و باک
مکن ای برادر ز یزدان بترس ‌‌ ز پاداش دادار کیهان بترس
بخون من بی گنه دل مبند ‌‌ که این نیست نزد خدا ارجمند
مرا گر کنی بی گناهی هلاک ‌‌ چه پوزش بری نزد یزدان پاک
چگوئی چه ار ریختم خون او ‌‌ بجوئی بهانه چه داری بگو
پدر را چگوئی چه آری بجای ‌‌ چه دعوی کند با تو آن پاک رای
مکن ای برادر وزین بازگرد ‌‌ مر این فرش بیداد را درنورد
ببخشای بر من که درمانده ام ‌‌ ز درگاه نیک اختری رانده ام
غریبم اسیرم نژند و ذلیل ‌‌ مدارم سوی نیک بختی دلیل
وگر دل بمرگم یقین کرده ای ‌‌ هلاکم بدین نیت آورده ای
بیک شربت آبم بفریاد رس ‌‌ که در تشنگی رفت خواهد نفس
اگر شربت آب سردم دهی ‌‌ پس آنگه کنی جانم از تن تهی
بدان آب چندان بیابی ثواب ‌‌ که از کشتن من نبینی عذاب
همیگفت این و همی ریخت خون ‌‌ چو سیل بهاری ز دیده برون
نداد آب و چندانش دشنام داد ‌‌ که نتوان گرفتن شمارش بیاد
تو گفتی سرشتش نه ز آب و گل است ‌‌ کش از سنگ فولاد ورا دل است

براندش بخواری ز نزدیک خویش ‌‌ برو بر جفا کرد ز اندازه بیش
از او یوسف امید یکسر برید ‌‌ دل آزرده نزدیک شمعون دوید
در افتاد در دست و پایش ببوس ‌‌ سرشکش چو خون چهره چون سندروس
بدو گفت کای شاخ فرهنگ بار ‌‌ بفریاد من رس همی زینهار
ز من بخت من چهره برتافته است ‌‌ نهنگ بلا تا مرا یافته است
زمانه یکی آتشی برفروخت ‌‌ بدان آتش اندر دلم را بسوخت
فرومانده ام بیکس و بی گناه ‌‌ شده روز روشن بچشمم سیاه
گرفتار گشته بفرمان دیو ‌‌ گسسته ز من مهر کیهان خدیو
همی بینی آئین روئیل پاک ‌‌ که چون جامه مهر کرده است چاک
بمن بر چنین سخت کرده است دل ‌‌ مرا کرده زینسان ذلیل و خجل
بزخمم سیه کرده رخسار و چشم ‌‌ گرفته است بر من بدینگونه خشم
مرا جامه مرگ بُرّد همی ‌‌ بیک شربت آبم نه بخشد همی
تو خود گیر دستم بیک شربت آب ‌‌ رها کن روان مرا زین عذاب
چو شمعون سخنهای یوسف شنید ‌‌ چو شیر دژم سوی یوسف دوید
برخ بر طپانچه زدش چار و پنج ‌‌ که برهم چو دندان مار شکنج
بدو گفت کای ناکس شوم دزد ‌‌ مرا خوردن خون تو هست مزد
که باشی تو ای ناکس تیره راه ‌‌ که جوید سر شوم تو تاج و گاه
برو سجده خورشید و مه پیش تو ‌‌ شود سعدهای فلک خویش تو
بآنها که شان دیده بودی بخواب ‌‌ بگو تا ببخشندت امروز آب

ز ما خنجر و کارد یابی و بس　　بدین چیز باشیم فریادرس
بزدندش بخواری و زاری ز پیش　　دلش را بتیغ جفا کرد ریش
ازو نیز یوسف امیدش برید　　کزو هم سیه دید و زو سفید
فرو ماند بیچاره و سر زده　　شده کام ازو وام پاک آمده
چکان بر رخ خویش از دیده خون　　چو یاقوت بر لوح دینار گون
از اندیشه جان و از رنج درد　　بنزدیک لاوی شد و لابه کرد
نهادش دو رخ پیش وی بر زمین　　بخواندش برو صد هزار آفرین
بدو گفت کز مهر و ز مردمی　　ببخشای بر این غریب غمی
گسسته ز من هوش و آرام و حال　　سیه گشته روز و تبه گشته فال
تو بر من دل خویشتن نرم دار　　ز بهر پدر آب آزرم دار
چو روبیل و شمعون مشو کینه ور　　یکی سوی یزدان داور نگر
جوان مردی و مردمی کن یکی　　بمن خسته دل آب ده اندکی
که از تشنگی کارم آمد بسر　　دلم شد کفیده خلیده جگر
ازو لابه نشنید لاوی دزد　　مر او را بمشت و بچوب و لگد
بدو گفت کای ناکس شوربخت　　شد از باغ عمرت بریده درخت
سوی آب چندی چه داری شتاب　　تو تیمار جان خور نه تیمار آب
بخواهیم کشتن ترا هم کنون　　چه باشی به تیمار آب اندرون
ازو نیز یوسف دژم بازگشت　　دلش با غم و درد تیمار گشت
سوی نه برادر بشد همچنین　　بلابه همی خورد خاک زمین

از ایشان همی خواست یک قطره آب　　که جانش همی کرد بر لب شتاب
ندادند آبش فراوان زدند　　بزو بن غم جانش آذر زدند
گهش دزد خواندند گه خاکسار　　گهش ناکس شوم و بدبخت و خوار
از آن ده برادر یکی مانده بود　　که او نامه مردمی خوانده بود
یهودا که او رنگ فرهنگ داشت　　بدان حال او بد که دل تنگ داشت
دلش بر برادر همی سوخت سخت　　که دیدش چنان چیره و تیره بخت
ولیکن همی دم نیارست زد　　که بودند آن نه برادرش بد
همی دید زیشان ولی بد خموش　　ولیکن دلش در نهان زد بجوش
نیارست رفتن بر او همی　　که از وی کند آب خواهش همی
گمان داشت کو نیز چون دیگران　　کشد دست بر وی بگرز گران
و بر خیره دشنام و خوارش کند　　شکسته کند یا فگارش کند
سر انجام آهنگ وی کرد نیز　　بر او آفرینها بگسترد نیز
ببوسید خاک زمین پیش اوی　　بمالید بر خاک صد بار روی
چنین گفت ای ویژه هم سر مرا　　ز یعقوب فرخ برادر مرا
همان مادرت خواهر مادرم　　ترا هم گهر من ز هر دو سرم
ببینم همی تیره روز و دژم　　سیه کرده بر من بلا و ستم
گرفتار در دام تیمار و درد　　سرشکم برخ سرخ و رخساره زرد
ازین نه برادر ببینم هلاک　　بمن بر چنین کینه ور گشته پاک
خرد شان تباه است و دلشان سیاه　　بخواهند کشتن مرا بی گناه

چنین روز بر من سیه کرده اند
من زندگانی تبه کرده اند

پی خون نشان درست است رای
پریشان درون نیست بیم خدای

فراموش کردند روی پدر
همان عهد و آن گفتگوی پدر

ندانم بدیشان چه بد کرده ام
ندانم که کی شان بیازرده ام

شدم پیش آن نه برادر فراز
بسی لابه کردم نمودم نیاز

بدین نه برادر بگفتم درست
که یک جرعه آبم دهید از نخست

ندادند یک شربت آبم کسی
بدینسان که دیدی زدندم بسی

در ایشان ز رحمت نمودار شنه
کشندم همی تشنه و گرسنه

ز یزدان داور چگونه رهند
که زینسان بلاگستر و بیرهند

از ایشان ز من نیست رحمت پدید
خرد شان ز یزدان بخواهد برید

بدان کردگاری که چرخ آفرید
ستاره نمود و زمین آورید

که بخشایش آری بدین بیکسی
تو باید بفریاد جانم رسی

بجای برادر تو درمان من
که هر دم برآید ز تن جان من

چو از تشنگی من شوم جان سپار
چگوئی جواب بروز شمار

یهودا چو آن زاری و لابه دید
روانش خلید از غم و دل کفید

زبانه زدش آتشی بر جگر
که دودش برآمد سوی مغز سر

دلش بر برادر بدانسان بسوخت
تو گفتی بتن آتشش بر فروخت

سبک سوی او برد و برآب دست
که از درد یوسف روانش بخست

چو شمعون چنین دید بر پای جست
چو شیر دژم گشت و چون پیل مست

ربود از یهودا سبک جام آب
که داند که چون کرد بروی عتاب

مر آن آبدان را بصد پاره کرد
بسی شور و پرخاش بتیاره کرد

بدان خشم و کین سوی یوسف دوید
یکی خنجر آبگون برکشید

که از تن سرش را جدائی دهد
روان را ز بندش رهائی دهد

یهودا چو آن دید از جای جست
گرفتش سبک دست و خنجر بدست

بپیچید و بگرفت از او خنجرش
بقوت گرفت همچنان از برش

بیفشرد اندام او را چنان
که خردش همی خواست کرد استخوان

پس آنگه چنین گفت کای بیخرد
ز دانا چنین کار کی درخورد

چه کرده است این خرد کودک بما
که خواهیم کردش سر از تن جدا

هر آنکس که او را بدینسان کشد
بهر دو جهان خشم یزدان کشد

مرا نیست با خشم یزدان شکیب
کجا پای دارم که آید نهیب

گر او نیستی جز یکی تیره مار
کس او را نکشتی چنین خوار خوار

بر این بیهده کار وارون زشت
برآیم بحشر از خدا در بهشت

نریزم من این خون که کافر نیم
بدینسان عدوی برادر نیم

اگر مر شما را چنون است رای
روانتان نترسد همی از خدای

همی خون من ریخت باید نخست
پس آنگه بیوسف توان راه جست

یهودا چو آن داستان یاد کرد
رخ نه برادر شد از خشم زرد

بتندی بر او برنهادند روی
جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی

چه باید ترا این سخن کرد یاد
چه باید بجود راه غم برگشاد

تو با نه برادر در این داستان   بخواهی شد امروز همداستان
اگر دل همی خواهدت از نخست   بخنجر شود بند جان تو سست
مگو این سخن را که گفتی دگر   بنزدیک ما آبرویت مبر
بکاری که بستیم پیمان همه   بدادیم دلها بعصیان همه
تو اکنون همی باز خواهی شکافت   از اینکار خواهی همی روی تافت
دلت گر چنین داوری خواستست   نبایستی آمد به پیمان نخست
کنون بر نیاید بدینگونه کار   نشاید رها کردن آزرده مار
سرش کوفت باید کنون زیر سنگ   نباید در این کار کردن درنگ
که این بدنشان مهترین دشمن است   هم از کودکی معجب و این است
هم اکنون سر شوم او سال و ماه   نماند همی جز حدیث کلاه
گر اکنون زمار است گردد رها   شود تا به پس هفت سر اژدها
بما باز گردد کند مان هلاک   یکایک باحوال بد مان هلاک
بجز کشتن اکنون ورا روی نیست   که این خیره سر جز بلاجوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش   مکن یاوه کاری و با هوش باش
یهودا چنین گفت کاین داوری   همان ره برد تان سوی کافری
دلم کی روا دارد از خوشتین   که ریزان شود خون همزاد من
یکی کودک بی گنه خرد سال   که دیدار دارد همایون بفال
نشاید ورا ریختن خون بتیغ   که ناگه درآید یکی تیره میغ
بما مر از آن سنگ بارد سیاه   هم اینجا کند مان سراسر تباه

اگر کرد خواهید ویرا هلاک   یکی چاره سازم بسی نغز و پاک
که زینسان نباشید رانده شما   هم این کشته باشد زگیتی جدا
بیائید اینجا بنزدیک راه   یکی چاه کنده است ژرف و سیاه
بریم افکنیمش بر آن چاه در   بزاری نباید بریدنش سر
بچاه اندرون خود شود مرده زود   برآرد ز وی مرگ ناچار دود
یهودا فرو خواند این داستان   شدند آن گره پاک همداستان
بوادی درون برگرفتند راه   رسیدند فرجام نزدیک چاه
چو چه دید یوسف دلش گشت چاک   امید از دل خویش برید پاک
غریویدن زاری اندر گرفت   ز هرگونه ای نوحه ها سر گرفت
چو چه دید آن کودک پاک تن   بنالید و بگریست بر خویشتن
گشاد از ره دیدگان سیل خون   ز چشمش دل خسته آمد برون

بچاه انداختن برادران یوسف را و زاری کردن

چنین گفت بدرود باش ای پدر   که کار من آمد ز گیتی بسر
گسسته شد امید از روی تو   بریدند پای من از کوی تو
ز دیدار تو چشم من دوختند   مرا آیت دوری آموختند
جهان آتش مرگ بر من فروخت   مرا و ترا ای پدر هر دو سوخت
جوانی و جانم شد آخر بباد   بمرگ من اکنون ترا صبر باد
ندانی که با من زمانه چه کرد   جهان با تن من چه زنهار خورد

من اکنون سپردم بتو خویشتن الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه توانی ز بد داشت ما را نگاه
همیگفت زینسان و میریخت خون ز دو دیده بر چهره زردگون
دگر باره بر لابه بیکران ز اندیشه جان گدازش زبان
چنین گفت کی مهتران زینهار مگردید بر معصیت کامگار
جوانمردی و مهر عادت کنید بدین کودک خرد رحمت کنید
ز یزدان دارنده یاد آورید خردمندی و مردمی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را از این غم مسوزید یعقوب را
شما را چه افزونی آرد از آن که از من بزاری برآرید جان
بجز رنجش خالق دادگر بجز محنت و درد و داغ پدر
همی سوخت بر وی دل سنگ سخت که بس ممتحن بود و بس تیره بخت
که داند که یوسف ز غم چون گریست ستاره ز درد دلش خون گریست
از آن نه برادر بر و هیچ کس برحمت نبدشان همی دسترس
مراورا چنان مانده از چاره باز کشیدند تند در سر چه فراز
فکندن همی خواستندش نگون بدان ژرف چاه سیاه اندرون
یهودای فرزانه را دل بسوخت وزان خشم چون آتشی برفروخت
چو شیر دژم جست و چون پیل مست گرفتش سبک دست یوسف بدست
بدان بی رهان گفت کاین نیست روی نباید ز میدان چنین برد گوی
فکندن بچاه اندرش سرنگون از آن سخت ترکش بریزند خون

که چون سر نه گردد سر و گردنش شود استخوانش ریزه اندر تنش
نباید بدین ناخوشی کشتنش در این چاه باید فرو هشتنش
پس آنگه بیزدانش بگذاشتن که یزدان خودش جان ستاند ز تن
شما را بزه کم بود اندر این که کشته نباشید وی را بکین
یکایک رسن خواستند آن زمان باشتاب بستندش اندر میان
بچاهش فرو هشت شمعون بخشم برون کرد آب حیا را ز چشم
رسن را ببرند در چه دراز همی رفت در چاه ماه از فراز
دلش با یگانه خدای جهان که داند همی آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمان او امیدش بلطف فراوان او
چو در نیمه چاه تاری رسید شنیدم که لاوی رسن را برید
بدان تا بزخم اندر آید بچاه شود پیکرش خرد و گردد تباه
خدای جهان حق دادار فرد سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندرین قعر چاه بپرهیز و از آب دارش نگاه
بن چاه زینسان بد از روشنی که آن ممتحن را بود ایمنی
با آب اندرش جایگه ساز خشک همه چاه را پر کن از بوی مشک
بگستر یکی فرش خوب از بهشت ملوّن چو بستان اردی بهشت
بدو حله و میوه و مژده بر بگویش که رنج تو آمد بسر
سه روز است فزون نیست اینجا درنگ دگر دل نداری ز اندیشه تنگ
کزین ژرف جاهت رهائی دهم وزین پس ترا پادشائی دهم

بسر تاج تو هم سر مه شود / جهان از حدیث تو آگه شود
ز مشرق بمغرب رسد آگهی / که چون تو نبُد دادگستر شهی
ابا پادشاهی پیمبر شوی / سر دین ما را تو افسر شوی
پدر گر سپردت برو ئیل خویش / ترا از خم و درد چه آمد به پیش
تو چون خویشتن را سپردی بما / گنیمت یکی نامور پادشا
رسانیمت آنکه بفرخ پدر / بسر بر یکی خسروی تاج زر
برین ده برادرت فرمان دهم / هر آن چت بباید ترا آن دهم
شو آگاه این ده برادر ز کار / که خواهی برایشان شدن شهریار
ولیکن ز ما بر تو حکم است چند / در آن حکمها هست بیم و گزند
چو آن حکمها بر سرت بگذرد / جهان نامه نام تو گسترد
چو روح الامین حکم دادار یافت / بفرمان باری سر چه شتافت

آمدن جبرئیل در چاه نزد یوسف و مژده دادن اورا به پیغمبری

بچند انکه لادی رسن را برید / سروش از مهیمن ته چه رسید
در آغوش بگرفت ویرا چنان / که ایمن شد از بیم چاهش روان
ته چاه بردش تن و جان درست / امیدش قوی گشته و درد شست
بزد پر بفرمان جان آفرین / گشاده شد آن چاه روشن ز دین
بچاه اندرون سنگی آمد پدید / گران پاکتر سنگ مردم ندید
بدان سنگ پاکیزه تن ساختش / بپرسید و بسیار بنواختش

چو بر سنگ بنشاندش نرم نرم / نگه کرد یوسف بفرهنگ و شرم
یکی سوی روح الامین بنگرید / ندانست کو از کجا شد پدید
همی چهره وی را شگفتی نمود / ندانست وی را که نادیده بود
بپرسید و گفت ای همایون بچهر / چه خلقی که دارد دلم با تو مهر
ورا جبرئیل آشنائی بداد / به پیغام یزدان زبان بگشاد
منم گفت روح الامین از خدای / که پیغمبران را شوم دلگشای
بداد آن رسالت که آورده بود / ازو یوسف رنج دیده شنود
بسجده در افتاد پیش خدای / دل و جان او شد تضرع نمای
زبان برگشادش بشکر و سپاس / شده مر سپاس ورا حق شناس
بچند انکه دم داشت آن پیش بین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور داوران / عطای ترا نیست وصف و کران
چو بد کرده بسیار شکر و ثنا / برآورد سر یوسف باوفا
بتن در یکی حله دید از بهشت / که مر تار و پود ورا کس نرشت
بزیرش یکی فرش بایسته دید / برش میوه و آب شایسته دید
نشسته برش جبرئیل امین / بفرمان دارای چرخ و زمین
بر آنکو بود با خدای جهان / بهنگام سختی و آسیب جان
بدینگونه باشدش فرجام کار / یکی دل برین داستان برگمار
که نمرودکان آتشی ساختش / در آنکه در آتش انداختش
براهیم را اندر آن جایگاه / با خلاص دل بسته بد با اله

برو لاجرم پاک یزدان فسرد   مر آن آتش گرم را سرد کرد
ز دوزخ یکی بوستان آفرید   وزان نرگس و لاله آمد پدید
سماعیل را چون براهیم باز   بدان جای قربان کشیدش فراز
دلش با خدای جهان یار بود   ببین تا خدایش چه نعمت نمود
مر او را خدا داد کبش عظیم   چنین است کار خدای رحیم
بچاه اندرون یوسف نیک خواه   سپردش تن و جان بحکم اله
برو چاه روشن شد و دل گشای   بگسترد فرش و پسندید جای
در او میوه و آب و عنبر سرشت   دری برگشاده بر او از بهشت
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل   که دیده از او با نواتر دلیل
اگر با خدایت بود رای و هوش   زبان و دل و دانش و چشم و گوش
بدان جایگه کت رسد کار پیش   نگاهت برآرد باحسان خویش
شنیدم که یوسف بچاه اندرون   چو ایمن شد از کید دیو نگون
خدایش رهانید از آن بی رهان   رها کردش از کید بدخواه جان
ز جان آفرین حله و مژده یافت   رخش باز چون مهر و چون مه بتافت
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود   جهان آفرین حسن رویش فزود
رخش فرّ و اورنگ را شاه گشت   ستاره ز حسن رخش ماه گشت
اگر حور دیدی رخ روشنش   بجوش آمدی جان و دل در تنش
بند چهروی چهره آدمی   نباشد چنین آدمی بر زمی
شنیدم که اندر بن ژرف چاه   همی کرد بر آب روشن نگاه

بآب اندرون صورت خویش دید   ز خورشید دیدار خود بیش دید
شگفت آمدش حسن و دیدار خویش   که حسن رخش بد ز اندازه بیش
بدل گفت با این جمال و کمال   که کرده است ارزانیم ذوالجلال
همانا اگر بنده بودی تنم   بدین زیب و خوبی که اکنون منم
یقین آشکارا همی دیدمی   که هم سنگ خود زر بارزیدمی
برو این سخن از زبان سهو بود   ولیکن قضا راه زینسان نمود
بیازرد زو کردگار جهان   بدان قیمت خویش کردش نهان
که بود اندر آن قیمتش کبر و ناز   ببین تا چه کرد ایزد بی نیاز
بگویم چو هنگام گفتن بود   دل هوشمندت ز من بشنود
بدان سان که یوسف بد از نیکوئی   بدان خوش لقائی و آن خوش خوئی
بدان حسن و آن هوش و فرهنگ و رای   ندانست کس قیمتش جز خدای
چنان بد که یوسف که همتا نداشت   همی سر سوی آسمان بر فراشت
هر آن کش عنایت بود از خدای   همه کام خواهیش آید بجای

خون آلود کردن اسباط پیراهن را و بردن نزد حضرت یعقوب

کنون گوش بر حال یعقوب دار   زمانی دل و هوش دل برگمار
چو اولاد یعقوب دانش پناه   فکندند آن بی گنه را بچاه
بنزد رمه زود گشتند باز   کشیدند بزغاله را بر فراز
بکشتند و آن پیرهن سربسر   بخون در سرشتند و کردند تر

چو آمد شبانگه برفتند پاک — همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بر سر راه بد سوگوار — همی بد فرزند را انتظار
شبانگه بدانسان فراز آمدند — همه دست بر چشم و سر میزدند
چو یعقوب دید آن خروش و غریو — دلش را هم اندر زمان گفت دیو
که یوسف بدام بلا اوفتاد — همانا که شد جان پاکش بباد
سبک باز پرسید و گفتا چه بود — قضای سپهری چه محنت نمود
امید دل و جان پاکم کجاست — چرا او نه اندر میان شماست
نبینم همی راحت جان خویش — چه آورد حکم خدایش به پیش
بگوئید کز بیم جانم خلید — همی پرده صبر بر تن درید
سراسر غریوان و دیده پر آب — بگفتند کای باب فرهنگ یاب
بیوسف ترا مژده باد از خدای — کز و گشت پرداخته این سرای
برفتیم یکساعت از پیش اوی — بما بر نهان شد کم و بیش اوی
ببستیم با هم سراسر گرو — که از ما که امین بود پیش رو
ورا نزد بنگاه بگذاشتیم — ز آفت کجا آگهی داشتیم
یکی گرگ ناگاه ویرا ربود — تنش خورد و جانش بیزدان نمود
نداری تو مان صادق ای دادجوی — اگرچند هستیم ما راست گوی
چنین بد که کردیم گفتار یاد — خدایت چنین مزد بی مر دهاد
یکی سوی پیراهنش کن نگاه — بدان تا بدانی نشانی تباه
پس آورد لاوی برش پیرهن — نهادش بنزدیک آن پاک تن

بیالوده یکسر بخون دروغ — دروغی که میداد چون مه فروغ

زاری کردن حضرت یعقوب و مخاطب نمودن پیراهن خونین را

چو یعقوب زینسان تباهی شنید — بخون اندر آغشته آن جامه دید
تو گفتی ز تن دور میدش روان — نماندش درا و هیچ زور و توان
بروی اندر افتاد آن مرد پیر — گسسته دم و چهره همچون زریر
بدان بیهشی بود یک پاس روز — بمیغ اندرش اختر دل فروز
سرانجام چون شد دلش هوشیار — بنالید پیغمبر کردگار
درآمد بفریاد و بانگ غریو — بدانسان که بر وی ببخشود دیو
چنین گفت کی بی وفا پیرهن — نه تنها بردن رفتی از پیش من
چو از پیش چشمم نه تنها شدی — ابا او و تنها چرا آمدی
میان تو در بود فرزند من — روان من و جان دلبند من
کنون خون او در میان تو است — پس آشفته و بد نشان تو است
نشان بد از دوست آورده ای — مرا زین نشان بی پسر کرده ای
ز یوسف مرا یادگار آمدی — نکو رفتی و سخت زار آمدی
چو رفتی ز تو نور خورشید تافت — شکفته بهار و گل و بید یافت
چو باز آمدی چون فروزی همی — دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این داد و این داوری — که بر جای خورشید خون آوری
دل و جان من کی پسندد کنون — که خورشید باشم ز یوسف بخون

من این داستان کی توانم شنید	من این روز بد کی توانم بدید
من این گر بخواب اندرون دیدمی	ز جان و دل و دیده ببردمی
بگفت این و از درد شد سرنگون	دگر باره از هوش و دل شد برون
دگر باره نامرده چون مرده شد	روان در پیش زار و پژمرده شد
چنان بود یک پاس دیگر بروز	فراقش بتن آتش اندر فروز
چه ارزد کنون زندگانی مرا	که شد کشته جان جوانی مرا
چنین روز گر مرگ پیش آمدی	مرا راحت روح پیش آمدی
بیوسف مرا جان و دل بد بکار	بدان شادمان و بدان کامگار
گر از خشم یزدان نترسیدمی	دگرنه نه فرجام را دیدمی
چو دوزخ یکی آتش افروختم	درو جستمی تا فروسوختم
دریغا نکو روی فرزند من	که بگسست بی او همه بند من
دریغا دریغا دل و جان من	که بی او سیه گشت سامان من
دریغا چنین راد سرو جوان	دریغا که برکندش از بوستان
دریغا شکفته گل اندر بهار	بباد خزان اوفتاده ز بار
دریغ آن فروزنده خورشید و ماه	که پوشیده شد زیر میغ سیاه
دریغ آن گرانمایه دُر یتیم	که همتا نبودش جدید و قدیم
دریغ آن گرامی و فرخ پسر	که بر مرگ وی سوخت جان پدر
دریغ آن فروزان رخ روشنش	دریغ آن دل مهربان برمنش
دریغ آن پدر خواندنش هر زمان	بآواز دلگیر و شیرین زبان

دریغا که او رفت و من مانده ام	ز شادی ز رنگی برافشانده ام
ایا کاش رفتی چو من صد هزار	بدی مانده آن سرو در کامگار
کنون بر دلم از خرد بند نیست	مرا دل بدین تاب و خرسند نیست
جوانی چو گل تازه و دلگشای	شود کشته و پیر ماند بجای
گمانم چنان بد که او مرگ من	بسازد بآئین و گور و کفن
کنون چاک چاک یک پیرهن ماند ازاو	همی مالم اندر سر و چشم و رو
من این پیرهن گوشدارم کنون	نشویم ز وی هرگز این تیره خون
گرامی تر از مال و چیز من است	که این پوشش آن عزیز من است
که تا من بوم زنده اندر جهان	همی دارم این پیرهن را بجان
چو بیجان شود جسم تاریک من	بتن جز در آنم نباشد کفن
شوم همچنان پیش یزدان بخون	نمایم بداد آور رهنمون
بگویم که فرزند خویشتن	بیاراستم اندرین پیرهن
ببازی فرستادمش سوی دشت	ز چشم و دلش شادمان در گذشت
ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد	مرا بیکران مایه فرزند کرد
خدایا تو زان گرگ دادم بخواه	ز جان و دلم این مصیبت بکاه
یهودا و شمعون و روبیل و دان	زمایون و بستاخر و دیگران
چو این بشنویدند بیدل شدند	همه خویشتن بر زمین میزدند
برآورده هریک بکیوان خروش	بجان و دروشان درافتاد جوش
از این رو که این گرگ ایشان بدند	که جوینده جان یوسف شدند

پدر چون بدان ده پسر بنگرید / بدانگونه‌شان زار و خسته دید
شده هر ده از درد چون بیهشان / همه خویشتن را زنان و کشان
چنین گفت محنت رسیده پدر / ز درد دل و جان بدان ده پسر
که ای شیرمردان نام‌آوران / دلیران و گردان و زیرک‌سران
شما را چنین زار بودن چراست / چنین سوگواری نمودن چراست
اگرتان دل و هوش بودی بجای / نبودی چنین بختتان تیره‌رای
سپردم بدست شما کودکی / بکردم صد اندرز با هر یکی
باندرز ماتان نبد هوش و دل / کنون لاجرم گل فرو شد بگل
گر آنجا شما را ابدی دل بدوی / کنونتان نزاندی هم از دیده جوی
خدا گر بپرسد شما را از این / چه گوئید پیش جهان‌آفرین
اگرتان بپرسد خدای قدیر / کدام است آن نورس دلپذیر
که ده مرد مانند پیل مست / همه با دلیری و با زور دست
همه با خردمندی و رای و هوش / بکهتر برادر ندادید گوش
که هر ده دهیدش بدندان گرگ / بدزدد ورا خیره گرگ سترگ
بدین داوری و بدین داستان / بگیرادتان ایزد غیب‌دان
بدادی شما یوسفم را بباد / بدادی ز بدمهری خویش داد
مرا بی‌دل و بی‌پسر کرده‌اید / جدا هر یکی خون من خورده‌اید
جهان‌آفرین ایزد غیب‌دان / بدرد دل من بگیرادتان
بگفت این و پس پیرهن کرد باز / گمه کرد بر روی نشیب و فراز

همی جست بر وی ز هر سو نشان / ز دست و ز دندان گرگ ژیان
سراپای آن پیرهن بد درست / ندید آن نشانها ز هر سو که جست
شگفت آمدش بود جای شگفت / دل بی‌هشش وسوسه درگرفت
سبک باز پرسید از آن ده پسر / که آن شاخ غم چون برآورد سر
خود آغاز این محنت او چه بود / قضای بد این تعزیت چون نمود
بگوئید از نو که چون بود کار / چه پتیاره پیش آمد از روزگار
بیعقوب گفتند آن ده پسر / که ای پاکدل کاردیده پدر
زمانی همه سوی باطل شدیم / ز کید زمان جمله غافل شدیم
نشاندیم یوسف بنزد رمه / نهاده برش جامه ما همه
یکی گرگ ناگه بدو باز خورد / ربود از چراگاه و برد و بخورد
بجستنش بسیار بشتافتیم / شد آن گرگ و ما پیرهن یافتیم
چنین گفت یعقوب روشن‌روان / که هوشم همی خیره ماند بدان
که چون گرگ مر یوسفم را کشید / تنش را بدندان همی بردرید
چرا مانده پیراهن وی درست / بدانسان که بر دوختم از نخست
اگر بود یوسف برهنه بتن / برون کرده بود از تنش پیرهن
پس این خون به پیراهنش چون رسید / اگر گرگ وی را برهنه کشید
ندانم که این داستان چون بداست / ندانم که یوسف نهان چون شده است
ایا کاش آن گرگ را دیدمی / کم و بیش از او باز پرسیدمی
دل پاک یعقوب را شد درست / که گفتار ایشان دروغ است و سست

یوسف نبوده است آن نیک گرگ   ندیده است از وی گرگ سترگ
ولیکن نبد آگه از بیش و کم   که چون یافت یوسف بلا و ستم
گهش دل بدانسان همی زد گمان   که ویرا بکشتند جائی نهان
در آن پیرهن خون درآمیخته است   از آن است کز حلق او ریخته است
دگر گفت زینسان نشاید شدن   بدینگونه بیره نباید بدن
گر ایشان همی ور ره خشم و کین   اگر خون او ریختی بر زمین
بدانسان که باید عذاب آمدی   بلا از آسمان باشتاب آمدی
از ایشان نماندی یکی را روان   شدندی بهفتم زمین در نهان
از اینذر همیگفت با خویشتن   همیکرد زاری بدان پیرهن
همی گفت کی گرگ ناپاک زار   چه کردی بدان کودک شرمسار
کجا بردی او را و چون خوردیش   چگونه تن نازکت آزردیش
ورا چون دریدی بدندان چست   که پیراهنش هست یکسر درست
دریدی تنش را و خستی روان   به پیراهنش بر بدی مهربان
آیا کاشکی مر مرا پیرهن   نبودی و بودی مر آن پاک تن
که او از جوانی نبد خورده بر   گلی بود تازه برآورده سر
همی بود زینگونه او اشک ریز   همیکرد بر خویشتن رستخیز
همی زد تن خویشتن بر زمین   همی بود بر جان شیرین بکین
بدینسان همی بود بی خویشتن   همی کند جان و همی کشت تن
ز یعقوب فرخ چو آن ده پسر   شنیدند این گفته ها سر بسر

ز شرم گنه پاک بی جان شدند   سبک بر بهانه بسیجان شدند
که پیراهن غرقه در خون شده   نیازرده دندان نه چنگی زده
گوا بود بر خام گفتارشان   بدانگونه زشتی و کردارشان
بیعقوب گفتند کی غم زده   ترا کام دل رفته وام آمده
شتابیم ایدر هم اکنون همه   بجوئیم وی را اگر در رمه
بگیریم پیش تو آریم زود   بدانی که این محنت از گرگ بود
هم اندر زمان هریک از پیش او   نهادند چون باد بر دشت رو

آوردن اسباط گرگ را خدمت حضرت یعقوب ؑ

بگشتند یک لخت در هر کران   گرفتند گرگی چو شیر ژیان
بخونش سرشتند و کردند تر   کشیدند وی را بنزد پدر
بگفتند بیداد این گرگ کرد   تن یوسف این سهمگین گرگ خورد
ستمدیده یعقوب کردش نگاه   در آن گرگ بیچاره بی گناه
بخون مزور فرو کرده رنگ   همان خونش آلوده بر هر دو چنگ
هنرمند یعقوب فرخ نژاد   ز درد دل و جان بپا ایستاد
زمانی عبادت همی گسترید   بنزدیک آن کو عباد آفرید
چو لختی دعا بر زبانش براند   ز اخلاص دل مر خدا را بخواند
چنین گفت الهی بآلای خویش   با جلال و اعزاز نعمای خویش
که گویا کن این گرگ را تا از وی   کنم این سخن را از او جستجوی
بدانم که این گفته ای راست است   و یا نه دروغ است و پیراسته است

هم اندر زمان داور دین وداد — از آن گرگ بسته زبان برگشاد

پرسیدن حضرت یعقوب که چرا یوسف مرا خوردی

بپرسید یعقوب از او در زمان — که ای بی وفا گرگ نامهربان
چرا خوردی آن کام جان مرا — مرآن آفتاب روان مرا
مرآن مونس و غمگسار مرا — مرآن هوش جان فگار مرا
چه دیدی تو از من که فرزند من — بدان سان گسستی ز پیوند من
چنین بی پسر زار بنشاندیم — ز گیتی و مینو برافشاندیم
ز یوسف بدل در چه کین داشتی — که اندر جهان زنده نگذاشتی
تن نازکش را گسستی ز هم — وز اندام او سیر کردی شکم
بجائی که خود بیکران بد رمه — چرا سوی او تاختی زین همه
ترا گوسفندی از آن آبدی — که باری گران بار و فربه بدی
بدینسان چرا کردی ای بی هنر — مرا بی روان و دل و بی پسر
کجا خوردی او را بمن بازگوی — بگو باز یابم یکی موی اوی
که تا زنده ام یادگارم بود — بگور اندرون غمگسارم بود

بزبان آمدن گرگ و برائت جستن از این تهمت

بگفت این و بگریست از درد دل — سرشکش همی خاک را کرده گل
چو بشنید گرگ این سخنهای زار — ز یعقوب آزرده دل فگار
بفرمان یزدان زبان برگشاد — چنین گفت کی مایه دین وداد



بمن خسته دل بدگمانی مبر — که از ما مر یزدان گرایم بدر
خداوند کرده است بر ما حرام — تن پاک پیغمبران والسلام
نخوردیم هرگز نخواهیم خورد — نگاه اندر آن هم نخواهیم کرد
معاذ الله ای سایه کردگار — پسندیده پیغمبر نامدار
نگشتم بنزدیک فرزند تو — ندیدم خود آن پیک دلبند تو
بیزدان که گر روی او دیده می — بنزدیک او خاک بوسیده می

من ار گوسفند تو بینم بدشت / نیارم به پیرامنش هیچ گشت
چو در گوسفندت همی ننگرم / دل و دیده و جانت را چون خورم

پرسیدن یعقوب از گرگ که یوسف من چون شده است

بدو گفت یعقوب پس بازگوی / که چون بود احوال و سامان اوی
مر اورا که برد و که خورد و که کشت / بوی بر چه آمد ز رزم و درشت
چنین گفت پس گرگ اندهگسار / که پرده ندرد همی کردگار
کیم من که بر خلق پرده درم / نه من ضد آئین داد آورم
من اورا نخوردم ندانم جز این / نداند کس این جز جهان آفرین
پیمبر چو بشنید گفتار گرگ / بدانست ز آثار و هنجار گرگ
که اولاد او فانیند و خجل / همی شمس اندوده دارد بگل
بدل گفت کین قصه آمد پدید / نباید کنون پرده هاشان درید
ز گرد آوردن گرگ نزدیک من / دریدند خود پرده خویشتن
بپرسید پیغمبر از گرگ باز / که آگه شدم من ز پوشیده راز
هر آن کاندرین کار دار و گناه / سر و کار او نیست جز با اله
تو اکنون مرا قصه خویش گوی / بدان از دل من تفکر بشوی
نگارت چه بوده است امروز و اکنون / که آغشته چنگی و دندان بخون

سئوال نمودن یعقوب از گرگ که از کدام ولایتی و بچه کار اینجا آمدی

زنو این چنین داد گرگش جواب / که ای پاک پیغمبر کامیاب

یکی بینوا گرگم اندهزده / بدین دشت کنعان ز شام آمده
که از من یکی بچه ای گم شده است / همانا بکنعان ز شام آمده است
من از بهر آن بچه ای شهریار / همی گردم اندر جهان سوگوار
ز هر دشت و هر سو همی جویمش / بهر کس نشانها همی گویمش
بامید آن کز یکی دشت و در / ورا ناگهان باز یابم مگر
کنون اندرین دشت فرزند جوی / همی گشتم از هر سوئی پویه پوی
بمن باز خوردند این ده جوان / بچاره گرفتندم اندر میان
ندانستم از هیچ در چارشان / سرانجام گشتم گرفتارشان
چو گشتم گرفتار بستند تنگ / بخون چنگ من در زمان کرده رنگ
بدینسان کشیدند پیش مرا / کنون سر بسر هست فرمان ترا
چو از گرگ بشنید یعقوب حال / نماندش بجان و بدل هوش و حال
چو آگاه شد کز چه نالد همی / دلش را چه تیمار بالد همی
بنالید چون رعد و بگریست زار / شدش دیده گریان چو ابر بهار
چنین گفت کی گرگ گم کرده دوست / ترا صحبت امروز با من نکوست
بیا تا بگوئیم با یکدگر / تو بر بچه خویش و من بر پسر
ترا و مرا هر دو محنت زده است / مرا و ترا هر دو بچه شده است
فراق بچه با تو زنهار خورد / فراق پسر مر مرا زار کرد
فراق بچه مر ترا دل بسوخت / فراق پسر مر مرا جان فروخت
فراق بچه مر ترا در جهان / پراکنده کرده است هر سو دوان

فراق بچه هوش تو برده پاک — فراق پسر جان من کرده چاک
بیا تا بگرییم و با یکدگر — تو بچه همی جوئی و من پسر
همی گفت زینسان سخنها بدرد — همی ریخت از دیده خوناب زرد
غریوان شده گرگ با وی بهم — بزاری همی ریخت از دیده نم
که او را همین درد و تیمار بود — همان محنت و رنج و آزار بود
چو یعقوب دلخسته غم زده — غریوید بسیار با آن دده
بفرمود دادند وی را طعام — شکم سیر کردند و او یافت کام
دعا کرد پیغمبر کردگار — بر آن گرگ دلخسته سوگوار
چنین گفت الهی بدین بیزبان — ببخشای و زی بچه بازش رسان
برو این غم آسان کن ای دادگر — که دروی بدانم از این صعب تر
پس آنگه باولاد خود کرد روی — چنین گفت یعقوب فرهنگ خوی
نکو کرد نفس گنه کارتان — بچشم شما زشت کردارتان
خدا از نهان شما آگه است — ولیکن شما را سوی آوره است
بپاداش ایشان نکوئی و داد — مرا اندرین درد و غم صبر داد
کنم صابری مر دلم را دلیل — که در کارها صبر باشد جمیل

زاری کردن حضرت یعقوب و خطابات با خود و آمدن جبرئیل که در مفارقت فرزند صبر نما و رفتن از نزد او

جهان آفرین بس بود مستعان — بدین وصف پیدا و فعل نهان

بگفت این وزان پس شگفتی گرفت — بدانسان که زو ماند باید شگفت
بدل گفت ای دل کنون پایدار — جهان را بسختی و محنت گذار
ترا روز شادی و آرام شد — ترا درد و غم آمد و کام شد
شبی پیشت آمد سیاه و دراز — که هرگز نخواهد شدن روز باز
فتادی بدریای درد اندرون — نخواهی از آن هرگز آمد برون
یکی آتش است این فروزان تیز — که نتوان نشاندش بارستخیز
در این بود یعقوب فرخنده رای — که آمد بر او جبرئیل از خدای
بر او رسید و پس گفت این حکم اوست — ترا اندرین صبر کردن نکوست
که این از عتابست کز پیش گفت — که ما کرد خواهیم غم با تو جفت
بخواهمت اندر بلا آزمود — صبوری کن اکنون که بود آنچه بود
بناکام یعقوب فرخ نهاد — در آن درد و تیمار گردن نهاد
یکی خانه پرداخت بر دور دست — در آن خانه در شد تنها نشست
ورا بیت الاحزان نهادند نام — که بد خانه حزن و اندوه تمام
در آن خانه یعقوب دایم حزین — فشانیده از دیده خون بر زمین
گسست از همه کار و پیوند خویش — ز تیمار و هجران فرزند خویش
نکردی نگه بیش و کم سوی کس — نبودی بجز نوحه آئین و بس
شب و روز با درد و غم زیستی — زمانی نبودی که نگریستی
دد و دام و وحش از جهان سوی او — به تیمار بردن نهادند رو
ز بس نوحه و ناله زار زار — گرستند با او چو ابر بهار

همی راند خون از فراق پسر	بدینگونه تا کور گشتی بصر
گرش دیده زان درد بی نور بود	روا بود حقا و معذور بود
کسی کش چو یوسف از او گم شود	زخون راندنش دیدها کم شود

کیفیت چاه و بیرون آمدن یوسف و باقی حالات او

ز یعقوب کردیم کمچند یاد	که بنیاد و تیمار چون اوفتاد
ز یوسف کنون راند باید سخن	فرو خواند آن داستان کهن
شنیدم زگوینده‌ای دلفروز	که یوسف بچاه اندرون بُد سه روز
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل	ز جنت بسی چیده برگش خلیل
چهارم چنان بد ز حکم اله	که آمد گشن کاروانی براه
خداوند آن کاروان عظیم	یکی مرد پرهیزکار کریم
یکی پرهنر مرد با شکوه	ورا مالک زعر خواندی گروه
شتر داشت بسیار و مال تمام	شب و روز کردی ره مصر و شام
چو آمد زره نزد آن چاهسار	بنزدیک آن چاه بنهاد بار
دو مملوک بد هر دوان بی نظیر	یکی زان دو بشری و دیگر بشیر
بفرمود تا پس شتاب آورند	وزان چاه یک لخت آب آورند
سبک آستین برزده هر دو تن	دویدند با دلو و مشک و رسن
همین بنده بشری یکی دلو داشت	مر آن دلو را در بن چه گذاشت
بیوسف ندا کرد جبریل گفت	که بر شاخ امید تو گل شکفت

بیاخیز و در دلو شو با شتاب	بمالک تو اولی تری خود ز آب
شنیدم ز امر خدای عزیز	بدان دلو بشری زبان دلو نیز
ندا کرد و گفتش بدان پاک دین	که برخیز از این چاه و درین نشین
بدلو اندرون رفت آن پاک تن	بر آهیخت بشری بقوت رسن
چو آمد بنزد لب چاهسار	فروزنده شد عالم از هر کنار
تو پنداشتی کز کهٔ باخطر	همی بر زند قرص خورشید سر
نگه کرد بشری و فرخ بشیر	سوی دلو دیدند بدر منیر
ز بس نور رخسار آن خوب کیش	بدیدند در چهره‌ی روی خویش
ز چه برکشیدند وی را تمام	نبد آدمی شمس بد و السلام
یکی نور پیوست از او بر سپهر	کز و تازه شد نور تابنده مهر
برآمد دل هر دو بنده بجوش	ز سرشان جدا خواست شد عقل و هوش
نهادند رخ پیش وی بر زمین	بگفتند بروی هزار آفرین
چنین گفت یوسف بدان بندگان	که ای نیک بختان و فرزانگان
زمین پیش دادار بوسید و بس	که بخشنده اوست و فریادرس
مر او را سزد سجده و آفرین	که او آفرید آسمان و زمین
بشارت ز بشری بمالک رسید	که نوری ز چاه اندر آمد پدید
بیا تا به بینی که بر جای آب	چگونه برآمد ز چه آفتاب
سبک مالک آمد سوی چاهسار	فروزنده خورشید دید آشکار
به بشری چنین گفت مژده پذیر	بدین شمس تابان و بدر منیر

همانا که این درج را پایه نیست ‌ ‌ مرا به ازین سود و سرمایه نیست
همه کاروان را نظاره بدی ‌ ‌ همه خیره زان صورت و رنگ و بوی
وزان نور تابان او در جهان ‌ ‌ رسیده سر نور بر آسمان
زبانها گشادند بر گفتگوی ‌ ‌ دل هر کسی مانده در جستجوی

بیرون آمدن از چاه و آمدن برادران یوسف و فروختن او را

یکی آزاد خواندش یکی بنده خواند ‌ ‌ یکی مهر و ماه درخشنده خواند
ز گفتار و کردار آن گمرهان ‌ ‌ کس آگه نبد جز خدای جهان
شنیدم که نزدیک آن ژرف چاه ‌ ‌ نه بس راه بد تا بدان جایگاه
که اخوان یوسف رمه داشتند ‌ ‌ چراگاه و رخت و بنه داشتند
بدیدند اخوان یوسف ز دور ‌ ‌ که از جانب چاه می تافت نور
بگفتند با هم هم اندر زمان ‌ ‌ که نوری همی تابد از آسمان
نسیمی همی گسترد باد نرم ‌ ‌ که افکنده بر مشک و کافور شرم
چه شاید بدین بوی و این نور پاک ‌ ‌ مگر سر برآورد یوسف ز خاک
که تابد همی نور آن جایگاه ‌ ‌ مگر دادش ایزد رهائی ز چاه
دویدند بشتاب در چاهسار ‌ ‌ گل کامشان گشته بد جمله خار
نزدیک چاه آگهی تاختند ‌ ‌ بدید آه انبوه بشتافتند
بدیدند انبوه درا سپهی ‌ ‌ نشسته ستوده ز سوی سپهی
ز کشور بکشور جهان فراخ ‌ ‌ زده نور رخسار وی بیخ و شاخ

متن در یکی حلّه کز بوی و رنگ ‌ ‌ همی بر گل و مشک بنهاده تنگ
بماندند هر ده برادر شگفت ‌ ‌ خرد زین شگفتی تواند گرفت
برآویختند از همه گوشه چنگ ‌ ‌ گرفتند هر ده ورا بی درنگ
بدشنام دادن زبان کرده تیز ‌ ‌ بیاورده بر وی گران رستخیز
بپرسید مالک از آن ده جوان ‌ ‌ که ای کامگاران روشن روان
چه خواهید زین کودک خردسال ‌ ‌ که از چهرهٔ وی زند بخت فال
مر او را ازین ژرف چه یافتیم ‌ ‌ بدیدار او نیز بشتافتیم
شما را چه باشد چه بد ساخته است ‌ ‌ که دست و زبانتان برافراخته است
همانا چنین داد شمعون خبر ‌ ‌ که هست او یکی بنده بی هنر
درختی است معیوب و شاخ بلاست ‌ ‌ شگفتی بدین کودک زاد هاست
مر او را سه عیب است هر سه عظیم ‌ ‌ کزان هر سه دارد دل خلق بیم
گریزنده و دزد و گرینده چشم ‌ ‌ که باشد که از وی نباشدش خشم
سه روز است تا آنکه بهر غلام ‌ ‌ مر اسب جفا کرده زین و لگام
نهان شد ز چشم پری و آدمی ‌ ‌ چو قارون فرو شد بزیر زمی
بجستنش کردیم هر گونه کار ‌ ‌ کنون یافتیمش در این چاهسار
چه گفتند آنها که منحو استند ‌ ‌ زبان را بنوعی بیاراستند
بگفتند با یوسف پرهنر ‌ ‌ که گر تو جز این چیز گوئی خبر
هم اکنون بشمشیر زهر آبدار ‌ ‌ برآریمت از تن روان و دمار
بترسید یوسف ز گفتارشان ‌ ‌ که گفتارشان بد چو کردارشان

بپرسید از او مالک زعر و گفت / که ای با تو خوبی و فرهنگ جفت
بس آهسته ای سخت فرخنده ای / کدامی تو آزاد یا بنده ای
ز تهدید و وز بیم این گمرهان / ز مالک نسب کرد یوسف نهان
نیارست گفتن که بنده نیم / بخشندیش گر نگفتی کیم
بناکام گفتش یکی بنده ام / مر این مهتران را سرافکنده ام
ولیکن بدل گفت با آن خدای / که همواره بوده است و باشد بجای
از آن پس بلابه زبان برگشاد / بنزدیک اخوان چنین کرد یاد
بعمدا چنین گفت کی مهتران / خردپروران و خردگستران
چه باشد که اکنون نکوئی کنید / ز دل کینه و دشمنی برکنید
شما چون شبانید و من چون رمه / کیم من که با من کنید این همه
نباشد شب تیره اندر جهان / که نه روز باشد سرانجام آن
بود در جهان جنگ پیدا اشتی / ولیکن شود بعد از آن آشتی
مرا با شما خود زبن جنگ نیست / دلم بند آزار از آن تنگ نیست
چه باشد اگر تخم مهر افکنید / ز بدمهری و خشم و کین بگذرید
از آزار من تا ان شود دل تهی / مرا در پذیرید همچون رهی
ز دل بر شما مهربانی کنم / بدشت اندرون تان شبانی کنم
اگر بسته باشم چو بنده کمر / بنزد شما به که جای دگر
بیهوده از گفتار یوسف بدرد / بنالید و بارید خوناب زرد
بعبری بسی لابه ها گسترید / بسی شان بگفتارها دل خرید

دل سخت ایشان نشد هیچ نرم / نه شان بسر مهربانی و شرم
بسی بر بهوده ای دانش پرست / بکینه گزیدند انگشت دست
چنین گفت مالک سرانجام کار / بدان کینه جویان بی زینهار
مر این بنده را با سه عیب چنین / نباشد خریدار کس در زمین
ولی میستانم کنون از شما / بدان تا شوید از غم آن رها
بها جامه دارم که بدهم بسی / ندارد چنین جامه ها هر کسی
بمالک چنین داد شمعون جواب / که هست این حکایت بر ما صواب
ولیکن بجامه نداریم رای / درم آرزوی تو آرد بجای
اگر میدهی صد شتر بار وار / همه دیبهٔ رومی و زرنگار
نخواهم اگر میدهی ده درم / رضا از تو جسته شود لاجرم
گشاد او سر کیسه و ریخت پیش / ز هجده درم کم نبود و نه بیش
بگفتا که اینست از این بیش نیست / شمار ابدی گر بدی این دویست
بدینسان خرید و فروشش او فتاد / ستد یوسف و آن درم‌ها بداد
گرفتند هجده درم قلب و زشت / بدادند آن بوستان بهشت
فروشندگان را در آن زشتکار / خرد بود خرسند و دل شادخوار
نبد میل ایشان سوی سودشان / فروختن غرض بود بهبودشان
هم اندر زمان جبرئیل از خدای / بیامد بر یوسف نیک رای

آمدن جبرئیل خدمت حضرت یوسف که چون صورت خود در آب دیدی که ای خود قیمت معین کردی و آخر هجده درهم فروخته شدی

نهان از همه کس بر و آشکار — سلامش رسانید از کردگار
چنین گفت از قول جان آفرین — که در آینه چهره خود ببین
همانا که بودی بچاه اندرون — وز آن هست حسنت فراوان فزون
بچاه اندرون چهره دیدی در آب — نکوتر نمودی همی ز آفتاب
تن خویش را قیمتی ساختی — بهای تن خویش نشناختی
فروشندت اکنون بهجده درم — همی یاد دار این سخن بیش و کم
چو بفروختند آن خردمند را — بها بستدند آن درم چند را
از آن ده جوان مالک کاردان — خط دستشان خواست اندر زمان
بدان تا شود بعثیان استوار — وزان پس بهانه نیفتد بکار
خطی زود بنوشت شمعون و داد — بدان پرهنر مرد فرخ‌نهاد
چنین بد نوشته که ما ده جوان — یهودا و شمعون و روبیل دان
ز هارون و نعمان و لاوی و غاد — و آشیر و بستاخر و گنج داد
یکی بنده‌ای بودمان خانه‌زاد — بدو مادرش نام یوسف نهاد
فروختیم وی را بهجده درم — بدان مالک زعر و گنج درم
ولیکن بشرط سه عیب عظیم — که آن عیبها هست با وی مقیم
گریزنده پائی و دزدی دگر — گرستن چو ما در برگ پسر
چو دادند خط و بگفتند باز — بدان پرهنر مهتر سرفراز
مر این بیع را شرط باشد چهار — بگوئیم یک یک به پیش آشکار
یکی آنکه بی بند و غل گران — نداری تو این بنده را یکزمان

دگر آنکه پوشانی او را پلاس — که او نیست هر جامه را حق‌شناس
سه دیگر که باشد براه اندرون — بود جای او بر هیون حرون
نشستن بر خشک پالان بود — نه بالای او رخت الوان بود
چهارم بری تا بدان جایگاه — که هرگز نداند بر این گوشه راه
نهادند این شرطها را نخست — بدین شرطها بعثیان شد درست
گرفتند پیمان و دادند دست — بدان تا در آن شرط ناید شکست
پس این ده جوان بر لب چاهسار — بعمد اگر رفتند جائی قرار
بدان تا بستند بر بند و غل — سهی سرو نازان و شمشاد و گل
بشد مالک زعر اندر زمان — یکی بند بنهاد بر وی گران
مر او را به پشمین بپوشید تن — چو ناخوش به پشمین لباس خشن
یکی بنده بودش سیه‌تر ز دود — سپردش در آن بنده زشت زود
همیکرد یوسف در آنها نگاه — همی آمدش یاد از آن قعر چاه
وزان کبر و آن طلعت خویشتن — پسندیدن و قیمت خویشتن
نهانی چنین گفت کای ذو الجلال — تو را زیبد و خود تو داری کمال
بچاه اندرون من خطا کرده‌ام — تن خویشتن را بها کرده‌ام
ندانستم اکنون خبر یافتم — خدایا از آن روی بر تافتم
ز نادانیم عفو کن مر مرا — که عفو است و لطف است پیشه ترا
بدانسان همی گفت از دل نهان — نه آگاه از آن جز خدای جهان
بدانسان همی راند از چهره اشک — که ابر بهاری برآورد رشک

تن و جان سپردم بحکم خدای / بسخت و بسُست و به بند و گشای
سرانجام آنکس که بد ساربان / کشیدش سوی بارگ کاروان
بسامان رفتن همی ساخت کار / باتش همی بست هرگونه کار
چو یوسف بدیدش که شد کار تنگ / از آن پس نمی خواست دل در درنگ
بشد با سیه نزد مالک فراز / چنین گفت کای مالک سرفراز
همیرفت باید کنون ناگزیر / بیک حاجت این بنده را دستگیر
مراده تو دستور تا با سپاه / یکی بسپرم تا سر چاه راه
مران ده جوانمرد را بنگرم / بیاساید آنگاه دل در برم
اگر چند بسیارم آزرده اند / مرا داشتند و بپرورده اند
روم روی ایشان ببینم یکی / ببوسم سر و چشمشان اندکی
دهم تا قیامت بدیشان درود / که کار من و کار ایشان نبود
ازو مالک از غم در ماند گفت / که رو کت همیدون خرد باد جفت

آمدن یوسف نزد یهودا و برادران بجهت وداع

بشد با سیه یوسف مهربان / خرامان بدان بند و غل گران
ندانست رفتن به بند اندرون / بیفتاد هر ساعتی سرنگون
بسختی شد آخر بنزدیک چاه / چنان بسته و خوار و زار و تباه
بآهن درون پای و در تن پلاس / بدآن بند بر دی چو بر بند داس
برفت این چنین بدل خسته جان / همی تا ببیند رخ همرهان
چو یوسف بنزدیک آن چه رسید / مرآن همرهان را همه خفته دید

یهودا از آن جمله بیدار بود / که او مهربان و وفادار بود
چو همزاد را آنچنان بسته دید / دل خسته از دیده بیرون کشید
پذیره شدش زود و در بر گرفت / خروشیدن بی دلان در گرفت
ز درد دل و جان بنالید سخت / بنفرید بسیار بر شور بخت
ایا کاشکی چشم شدی هر دو کور / ندیدی چنین روز واژون شور
کزین بینواتر چه زین پس تراست / که یوسف چو زندان بند اندر است
یهودا ای بیچاره مستمند / همی گفت زینسان بیانگ بلند
از آواز او خفتگان سر بسر / بجستند از خواب شوریده سر
بدیدند همزاد خود را ز بند / سراپای گشته گرفتار بند
تن نازکش در پلاس درشت / چو سوهان همی سود اندام و پشت
چو یوسف بر ایشان بر افکند چهر / شتابید نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را ابر در گرفت / پس آنگه غریویدن از سر گرفت
چنان زار بگریست بر خویشتن / که بگریست با او زمان و زمن
چنین گفت یوسف که ای همرهان / همه مهتران و همه بهتران
بدین سان شما کار آراستید / به بستید زان سان که میخواستید
مرا هست پشمینه و بند راست / که پشمینه و بند دیوانه راست
چنین بود کام شما تن بتن / بدیدید هنگامه خویشتن
بنادانی و جهل آزرده اید / مرا خسته و بی پدر کرده اید
ولیکن نه هنگام پند آشتی است / که هنگام مهر و گه آشتی است

که پیوند ما را که ایزد ببست
زکید یکی اکنون نخواهد گسست

فراق آتشی کرد افروخته
که پیوند ما شد از آن سوخته

گرفتم یکی راه نادیده پیش
که بازم نبیند ز امروز بیش

گرفتم به پیش اندرون یک نفر
که هرگز نبیند دو چشم پدر

فکندم یکی تخم اندر زمین
که بارش فراق است تا یوم دین

قلم رفت و حکم قضا کار کرد
سر وصل ما را نگونسار کرد

کنون آسمانی چنین بد قضا
یکی حاجتم هست سوی شما

که از من باندازه بحر و بر
درودم رسانید نزد پدر

بپرسیدش از من نهان و آشکار
دیگر گردش روز دشوار خوار

بآزار او دل مبندید هیچ
وز آزرمش نبارید کفران بسیج

خود آزرده است این دل مهربان
روا نیست آزردنش بیش از آن

بتیغ فراق منش خسته اید
امید از منش پاک بگسسته اید

کنون عذر خواهید از آن خسته جان
گناهی بعذرش نباشد گران

نگیرادتان ایزد دادگر
جگرخوار و آزار درد پدر

بدرد من خسته بی گناه
غریب و ذلیل و نژند و تباه

همی گفت زینسان و ایشان ز شرم
فشاندند از دیدگان خون گرم

از او هر یکی رخ همی تافتند
کز او شرمساری همی یافتند

بتر زین چه باشد بگیتی شمار
که باشد کسی از کسی شرمسار

بپوید ای فرزانه نیک خوی
همی خون چکانید زان گفتگوی

همی گفت ای وای ما بی رهان
چگونه رهیم از خدای جهان

دل و جان و خویش و پدر سوختیم
ببیدانشی دوزخ افروختیم

چنان زشت شد نام ما در جهان
که تا جاودانه نماند نهان

بما یاد داده است مادر مگر
که زین سان نمائیم رای و هنر

همی گفت زینسان و گریان چو ابر
دریده دلش پرده هوش و صبر

بدو گفت یوسف که ای پاکدل
تو باری نه ای شرمسار و خجل

نمودی بسی دوستیهای گرم
ولیکن قضا را نبود از تو شرم

ترا مهربان است بر من روان
همیدون همی دار دل مهربان

فرامش مکن یکزمان مهر من
بدل در نگاریده کن چهر من

بآزرم من بیکس سر زده
یتیم و اسیر و تبه دل شده

بهر جا که بینی یتیم و اسیر
نوازش کن او را و اندر پذیر

فرو مالشان دست بر سر ز مهر
که دادار داند ز هفتم سپهر

یتیمان همه خوار و عاجز بوند
که کس شان نباشد بنزدش روند

من امروز آن خوار و آن عاجزم
که شادی نخواهد بدن هر گزم

هر آنجا که بینی یکی بنده نیز
همی دار در دل مر او را عزیز

نه مادر شناسد ورا نه پدر
نه آهو شناسد از او نه هنر

بخاصه یکی بنده بینوا
که هجده درم باشد او را بها

من امروز آن بی بها بنده ام
چنین بینوا بی سر افکنده ام

هر آنجا که دیوانه بینی یکی
ببخشای بر وی بمهر اندکی

که دیوانگان از در رحمتند ‌ ‌ ‌ گرفتار بند و غم و محنت اند
من امروز آن بسته دیوانه ام ‌ ‌ ‌ که از خویش و پیوند بیگانه ام
هر آنجا که دزدی ببینی دگر ‌ ‌ ‌ که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم ‌ ‌ ‌ بدزدی شدم در جهان متّهم
چو بینی یکی روز چاهی عظیم ‌ ‌ ‌ بگو یاد باد آن اسیر یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بی گناه ‌ ‌ ‌ گرفتار بوده در این ژرف چاه
هر آنجا که بینی کنار پدر ‌ ‌ ‌ که در وی نباشد نشسته پسر
بدان ساعت اندر زمین یاد کن ‌ ‌ ‌ بدان مایه جان پدر شاد کن
بجان تو کز من هزاران درود ‌ ‌ ‌ رسانی بنزدیک بابم تو زود
بگفت این و پس هر یکی را جدا ‌ ‌ ‌ ببر در گرفتش بمهر و وفا
ببوسید شان چشم و بدرود کرد ‌ ‌ ‌ جدا گشت از ایشان بصد داغ و درد
غریوان همی شد گسسته نفس ‌ ‌ ‌ همی رفت گریان نگه باز پس
یهودا و هر کس که بودند پاک ‌ ‌ ‌ از این غم بسر بر فشاندند خاک
از ایشان بر آمد غریو بلند ‌ ‌ ‌ بهجران آن کودک مستمند
زمانی بدانسان خروشان شدند ‌ ‌ ‌ چنان زار و گریان و جوشان شدند
که خود سنگ را دل بر ایشان بسوخت ‌ ‌ ‌ ز دلشان همی آتش اندر فروخت
اگرچند بر وی حسد بودشان ‌ ‌ ‌ حسودی چنان کار فرمودشان
چو هر یازده گوهر آبدار ‌ ‌ ‌ ببند از یکی کان سرانجام کار
چو ببریدشان از مه مهر چهر ‌ ‌ ‌ بتن در بجوشیدشان خون ز مهر

اگرچه حسودی ز هر در بود ‌ ‌ ‌ برادر هم آخر برادر بود
گرستند یک چند و زاری نمود ‌ ‌ ‌ ولیکن گرستن نمیداشت سود
چنان بود حکم قضای خدای ‌ ‌ ‌ قضای خدا را نگردد برای
سرانجام یوسف بشد خسته دل ‌ ‌ ‌ بماندند آن یاوه کاران خجل
نشاندند آن خسته را خوار و زار ‌ ‌ ‌ فراز یکی اشتر بی مهار
کشید اشتر از پیش آن ساربان ‌ ‌ ‌ برفتن در آمد کش کاروان
زمین پال شد دست و پای شتر ‌ ‌ ‌ بآواز آمد درای شتر
شب تیره چون چشم دیو نژند ‌ ‌ ‌ فروزان ستاره ز برج بلند
شتابان شتر در بیابان چو دیو ‌ ‌ ‌ دل یوسف اندر غرنگ و غریو

رسیدن حضرت یوسف بسر قبر مادر و گریه و زاری کردن

سحرگه بهنگام بانگ نماز ‌ ‌ ‌ رسید او سوی قبر مادر فراز
چو یوسف نگه کرد و آن گور دید ‌ ‌ ‌ دل مستمندش ز تن بر رمید
از اشتر سبک خویش را در فگند ‌ ‌ ‌ تن خویش در گور مادر فگند
چنان گور مادر ببر در گرفت ‌ ‌ ‌ که ماندی از او هوش مردم شگفت
بدان روی بنهاد پس رعد وار ‌ ‌ ‌ خروشی بر آورد و بگریست زار
ز دیده یکی سیل خون بر گشاد ‌ ‌ ‌ که سر سوی دریای قلزم نهاد
از او هایهای گرستن بخاست ‌ ‌ ‌ تو گفتی مگر ابر و رعد است راست
غریوان همی گفت کی مادرم ‌ ‌ ‌ ز درد و فراق تو در آذرم

فراق تو بر من نه محسود بود   زجان و روانم برآورد دود

برآور سر از خاک و در من نگر   ببین آن گرامی فرخ پسر

که چون خوار و زار است و بس مستمند   که دیوانه و دزد و بسته به بند

ایا مادر آگه نئی از پسر   که او را پس از تو چه آمد به سر

بسی شوربختی و سختی که دید   بسی بار اندُه که جانم کشید

ایا مادرا ایکه زادی مرا   از این داد صحبت بدادی مرا

دل از مهر من زود برداشتی   مرا خوار و بیچاره بگذاشتی

مرا بی تو شوریده شد روزگار   درختم بجای گل آورد خار

مرا بخت من چون نگونسار شد   فروزنده روزم شب تار شد

مرا ده برادر که همسر بدند   یکایک بداندیش و دشمن شدند

نه آن کز من آزارشان بود هیچ   گرفتند مر کشتنم را بسیچ

همه مهر و پیوند برهم زدند   به نیرنگها از پدر بستدند

بدشتم کشیدند جائی که کس   نبد جز خدا هیچ فریادرس

بسم دزد خواندند و کردند خوار   فراوان طپانچه زدند استوار

بگرمای گرم و تف آفتاب   من از تشنگی در عنا و عذاب

چو من کردمی آب از ایشان طلب   طپانچه زدندم بر چشم و لب

کجا آرد آن کودک خرد تاب   که دشنام و زخمش بود نان و آب

چو از تشنگی حال من شد تباه   برهنه در انداختندم بچاه

سه روز و سه شب چاه شد جای من   فرج داد از آن پس مرا ذوالمنن

چو گفتم شدم رسته از رنج راه   برون آمد از میغ تابنده ماه

همان سروران باز بشتافتند   مرا در سر چاه دریافتند

گریزنده و دزد و خواندند باز   بتیز آتشم درنشاندند باز

زدندم فراوان بمشت و لگد   همه شادیم بود غم نیک و بد

مرا بنده کردند و بفروختند   ابا آتشم لاجرم سوختند

بهای من ای مهربان مادرم   نیامد فزون تر ز هجده درم

تو ای مادر آنگه که زادی مرا   بآزادگی شیر دادی مرا

کنون بی بهاتر یکی بنده ام   بخواری و زاری سرافکنده ام

غل و بند در گردن و پای من   سیه گشته روی دلارای من

برندم چنین در جهان سوگوار   که نارد چنان زار و بدبخت و خوار

ایا مادر آنگه که رفتی همی   دل از مهر من برگرفتی همی

بدان خوش منش بودی ای پرهنر   که باشم در آغوش فرخ پدر

گمانت چنین بد که من جاودان   بوم در کنار پدر شادمان

کنونم ببین در غل و بند خوار   بدریای غم مانده ام استوار

نه یعقوب دارد مرا در کنار   نه راحیل باشد مرا خواستار

دریغا که بی مادر و بی پدر   چنین مانده ام یاوه و خیره سر

ایا مادر مهربان زینهار   یکی هوش و دل را بمن برگمار

بیا و همان مهرهای کهن   بنزد خود اندر مرا جای کن

همان یوسف غمگسار توام   همان کودک شیرخوار توام

مرا یکدم از چشم نگذاشتی   مدامم در آغوش برداشتی
گرامی‌ترت بودم از جان خویش   نبودت ز من هیچکس بیش پیش
کنون چونکه رنجم بکاهی همی   چرا صحبت من نخواهی همی
نه تو مهربان مادری من پسر   چرا مان جدائی است از یکدگر
شکیبا نباشد ز فرزند مام   تو از من شدستی گریزان تمام
مرا جان و هوش و روان با تواست   دلم آشکار و نهان با تواست
نخواهم که من بی تو و بی پدر   چنین زنده مانم زمانی دگر
ایا کاشکی دادار کردی قضا   شدی این زمان جانم از تن رها
بدینسان همی گفت گریان بدرد   نه آگاه ازو جز جهاندار فرد
همی شد براه اندرون کاروان   نه مالک بدآگاه نه ساربان
قضارا خبر یافت آن سیاه   که میداشت آن خسته دل را نگاه
بر اشتر نگه کرد او را ندید   سراسیمه از راه واپس دوید

خبر شدن سیاه از نبودن یوسف و پیدا کردن و زدن و برخاستن رعد و برق

چو یک لخت راه آمد او شنید   باواز یوسف بیوسف رسید
ز یوسف دلش بود پر کین و خشم   طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
چنان کز دو چشمش برون جست آب   دلش جای غم گشت و جان جای آب
ازان درد و غم یوسف پاک تن   چکانید خون بر رخ خویشتن

دل و مغز وی گشت بی جان و هوش   شده دیده تاری و کر گشته گوش
ز پیچیدن یوسف پاک دین   بلرزید مر آسمان و زمین
بهفت آسمان در فرشته نماند   که او نامه درد یوسف نخواند
شنیدم که یوسف برآورد سر   بنالید بر داور دادگر
ز سر دل خویش با کردگار   نهانی ندا کرد و بگریست زار
هم اندر زمان جبرئیل امین   فرود آمد از نزد جان آفرین
رسانیدش از پاک یزدان سلام   پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی کردگار جهان   که آتش ببارم در این کاروان
بر ایشان چه رنج و عذاب آورم   که طوفان ز آتش در آب آورم
و یا بر شکافم زمین را بهم   برمشان بخاکت اندرون بیش و کم
ندا کرد یوسف سوی کردگار   که ای داور دادگر زینهار
عذابی میاور بدین قافله   که گردد ازین جان ایشان یله
بلی هم کنون قدرتشان نمای   که آگه شودشان دل از تو خدای
هنوز این نبد گفت یوسف تمام   که جبریل پرزد علیه السلام
که و دشت و دریا بلرزید پاک   درافتاد در چرخ گردون تراک
ستاره سیه گشت و چهره نهفت   جهان سربسر با بلا گشت جفت
چنان تیره شد روی هفت آسمان   که گشتند یکسر ستاره نهان
برآمد بدانسان یکی باد سخت   که می بگسلانید از بن درخت
چنان بود غریدن باد تیز   که گفتی برآمد همی رستخیز

برآمد یکی سخت طوفان عاد   بدان کاروان اندرانباشت باد
رخ و چشم کس هیچ رسته نبود   کز آن باد و آن ریگ خسته نبود
ز چشم همه قافله خون ناب   همی ریخت بر چهرشان سیل آب
فکند اشتر از سراسر ز پاے   فناگشت بانگ و نوای درای
خروش اندرافتاد در کاروان   برآمد غریو دل از ساربان
بلرزیدن افتاد جانشان ز تن   زبانشان دعا خواند اندر دهن
از آن رنج و سختی ستاده همه   بیارب زبانها گشاده همه
درافتاده هریک بروی زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای دادگر زینهار   زما این عذاب و بلا درگذار
زما گر بناداسنی آمد گناه   تو کن عفو از رحمت ای نیکخواه
همی کرد هرکس بدینگونه یاد   همی شد فزون هر زمان تند باد
جهان را همیخواست کندن ز بن   نمیداشت سود آن دعا و سخن
چو شب روز شد روز هم تیره بود   دل دیو زان تیرگی خیره بود
نبد قرصه شمس گیتی فروز   ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز
همان باد طوفان و خاک سیاه   همیزد بر آن قافله بی پناه
شدند آن امیران سراسر ستوه   از آن سوزش باد با آن شکوه
برایشان همی مرگ نزدیک شد   دل و دیده نومید و تاریک شد
نبدشان دعاها بسی کارگر   نیامد بسی خشم یزدان بسر
مر آن کاروان را نشد کاربرگ   نهادند ناچار دلها بمرگ

سرانجام یزدان خداوند داد   بدان مالک زعا الهام داد
که برجست و بر کاروان بانگ زد   که ای مردمان این نشانی است بد
کسی کو چه دارد گناه عظیم   که آمد ز یزدان عذاب الیم
بدین درگرفته است ما را خدای   نمانده است جان و تن ما بجای
ز ما بی رهان هر که دارد گناه   بیائید با ما بخوانید اله
بخواهید پوزش ز یزدان پاک   مگرمان رهاند ز طوفان و خاک
دگرنه هم اکنون ز ما بی گمان   بسختی ستاند جهاندار جان
سیاه کنه کرده چون آن شنید   هم اندر زمان نزد مالک دوید
بدو گفت کی مهتر نیک خواه   مرا اوفتاد این نمونه گناه
بدان کین نکوروے عبری پسر   فروجست ز اشتر بد بیراه در
نگرداشت اینک ز راه گریغ   مرا گشت از آن جان و دل بی دریغ
شدم باز پس چشم بر هر سوئی   زمانی دویدم ز هر پهلوئی
سرانجام دیدم بر شاهراه   فتاده بر افراز گوری تباه
دو چشمش چو باران همی اشک راند   زبانش همی نوحه و مویه خواند
دلم کینه ور گشت لختی بدوی   بخشمش زدم یک طپانچه بروی
چو آوردم او را بخواری کشان   همش دزد خواندم همش بدنشان
بپیچید یک لخت و نالید زار   نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که بر ما به نفرید سخت   که هم در زمان تیره شد روی بخت
هماگاه برخاست این باد و خاک   همانگه جهان خواست گشتن هلاک

چو مالک سخنهای زنگی شنید
مر او را بنزدیک یوسف کشید

بیوسف چنین گفت کی دین پناه
ازاین زنگی زشت کین باز خواه

شنیدم که آزرده گشتی ازاوی
بره در طپانچه زدستت بروی

تو آزرده رخسار کردی دعا
فرستاد بر ما خدا این بلا

کنون این سیه را بکش باک نیست
که او زنده و مرده هر دو یکیست

برون کن ز دل درد و آزار و کین
پس آنگه دعا گستر و آفرین

مگر زین بلاها رهاند خدای
بمانند این بی گناهان بجای

چو یوسف ز مالک بدینسان شنید
بجز روی بخشایش او را ندید

بمالک چنین گفت کی مهترم
که من دل خلیده نه زان گوهرم

که مردم کشم یا طپانچه زنم
بزشتی کسی را مکافا کنم

که من جز نکوکاری و مردمی
نخواهم نمودن بهیچ آدمی

اگر جست آزار من این سیاه
من او را ز جان عفو کردم گناه

دل خویش خوش کرد یوسف بدوی
درآوردش از مهر دستی بروی

هم اندر زمان روی او شد سفید
بامر خداوند بیم و امید

دعا کرد پس بر جهان آفرین
فرو خواند پنهان بسی آفرین

بخواهش ز یزدان گیتی بخواست
که آئین گیتی کند باز راست

فنا کرده آن باد و طوفان و خاک
بشد چهره روز رخشان و پاک

چو کرد آفرین یوسف پاک دین
فروزنده گشت آسمان و زمین

شد آن باد و خاک و دل آرام یافت
فروزنده خورشید رخشان بتافت

فرو ماند مالک ز یوسف شگفت
همانگه زمین را ببوسه گرفت

بیوسف چنین گفت کی پرهنر
تو هستی مرا چون گرامی پسر

تو داری دعای چنین مستجاب
که گر خواهی آتش بریزی از آب

سیه را کنی هم بساعت سفید
وگر بایدت گل برآری ز بید

ترا من بدینگونه نشناختم
نه درخوردت آئین همی ساختم

تو اندر خور بند و غل نیستی
بچندین بلا در کجا ایستی

تنت نیست اندر خور این و بس
بتو این نباشد روا زین سپس

از اولاد یعقوب ماندم شگفت
ازاین پس شگفتیم باید گرفت

که گفتند چندین به پیمان و پند
بدار این پسر را تو در غل و بند

ندانم که با تو چه کین داشتند
که چندین درخت بلا کاشتند

من این عهدها پاک برهم زنم
همه پند و پیمانشان بشکنم

ازاین پس ندارم ترا بسته پای
پسندم نباشد چنین یاوه رای

بگفت این و پس بند را برگرفت
طریق نکوکاری اندر گرفت

ورو جامه پوشید دیبای روم
که چون نقش مانی بدش نقش بوم

ز رخسار یوسف چنان تافت نور
چه پست و بلند و چه نزدیک و دور

هر آنچه اندران قافله مرد بود
بنزدیک یوسف دویدند زود

یکایک نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر جان اوی

که دیدند ازو آنچنان معجزات
بدو یافتند از عقوبت نجات

چنین گفت پس مالک زعو باز
که ای پاک دل یوسف سرفراز

ز من چند حاجت بباییست خواست / که حاجات تو یکسر از من رواست

بخواه ای پسر هر چه را بایدت / اگر عمر خواهی بجای آیدت

بدو گفت یوسف که ای مرد هوش / بگفتار تو زهر من گشت نوش

ترا جاودان عمر پاینده باد / همه سال و مه بر تو فرخنده باد

خط دست اسباط خواهم همی / بدان خط غم از دل بکاهم همی

که بر بیع من نیز بنوشته اند / نهال چنین ننگ در کشته اند

سبک مالک زعر بی گفتگوی / بیاورد آن خط بدادش بدوی

ستد یوسف آن را و تعویذوار / فرو بست بر بازویش استوار

ندانست کس جز خدای جهان / که آن را چه تعبیر بد در نهان

از این داستان چون بپرداختند / دگر باره برگ شدن ساختند

همی مالک زعر پاکیزه کیش / یکی اشتر بختی آورد پیش

بماندم برو بست بنگاه و رخت / یکی جایگه ساخت مانند تخت

بیوسف چنین گفت کاین جای تست / اگر چه نه اندر خور رای تست

پس آنگه بر آن اشترش بر نشاند / بنیک اختری کاروان را براند

شنیدم که یکباره ابر سیاه / برآمد بفرمان و حکم اله

فراز سر یوسف نیک نام / بایستاد آن ابر تا گاه شام

همیداشت سایه بر آن نیکرای / همیرفت با وی بامر خدای

وزان پس همه راه بد همچنین / ز تقدیر یزدان جان آفرین

شب تیره آن ابر پنهان شدی / چو روز آمدی ابر باز آمدی

گریا خدایا که این کار دست / خوشا آنکه وادار دارد ش دوست

عجب آمد از مردم قافله / ز دلها همه هوششان شد یله

همیراند مالک شب و روز چند / بتن شادمان و بدل بی گزند

بنزدیک شهر آمد آن نیک بخت / فرود آمد آنجا و بنهاد رخت

چنین گفت پس مالک پر هنر / بفرزانه یوسف چراغ بصر

که خیز ای خردمند آزاده خوی / بدین رود نیل اندر آن شستشوی

سر و موی و تن را از این گرد و خاک / باندک زمان گرددت هر سه پاک

در آب رفتن حضرت یوسف و حجاب از برای او آمدن

چراغ جهان یوسف ژرف یاب / شتابید هم در زمان سوی آب

فرو ماند آنجا دلش شرمسار / که گردد برهنه در آن رودبار

سبک آفرین کرد بر دادگر / از او خواست یاری و ستر نظر

چنین گفت الهی تو آگه تری / بسرّ دل بندگان بنگری

چو یوسف دعا کرد هم در زمان / روا کرد حاجت خدای جهان

یکی ماهیی بود در رود نیل / ببالا و پهنا چو درنده پیل

بدان ماهی آمد ندا ز آسمان / که پرده شو آن بنده را یکزمان

برآمد پس آن ماهی از قعر آب / بدان طاعتش بود بس پر شتاب

که آمد پدیدار آن ماهیان / که او داشت بر ماهیان شاهیان

رسولی که بد نام او یونسا / در آن بطن او بود بی مونسا

سبک پرده شد پیش آن سرفراز / چو کوه عظیم و بلند و دراز

بیالا یکی قبه از نور نیز	بیامد بتقدیر رب عزیز
چو یوسف فراز سرش سایه دید	سبک جامه از خویشتن برکشید
یکی نور گسترد ازاو در جهان	که رخشنده شد زو زمین در زمان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ	تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر و آن بوم و بر	یکی نور دیدند چون نور خور
بماندند زان مردمان در شگفت	که عالم ز چه روشنائی گرفت
ندانست کس کان فروغ از کجاست	ز روی زمین یا ز روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام	بشست اندر آن آب تن را تمام



بمالید اندام و بگذارد موی	شد آنزو و سر تا بسر مشک بوی
همه رود مشکین شد از بوی او	جهان پاک روشن شد از روی او
چو تن شسته بد یوسف پاکدین	بدو حله آورد روح الامین
ز نور خداوند پیراسته	بدان حله شد یوسف آراسته
چو پوشید او آن بهشتی ثیاب	بهشت برین شد رخش بی حجاب
بیفزود بر نور رخسار او	همی خیره شد خور ز دیدار او
سوی بنگه آمد بدان حسن و زیب	ز رویش فروزان فراز و نشیب
در آن حله مالک نکو بنگرید	یکی نغز نایافته جامه دید
که نه پود بودش ورا تار نه	همه نور پیوسته و نار نه
ز یوسف بپرسید کاین جاچیست	ترا من نه این داده ام زان کیست
بدو گفت این جامه زان پادشاست	که فرمانش بر چرخ و هامون رواست
دل مالک از کار او خیره ماند	پس آنگه نهان با دل اندیشه راند
که این کودک عبری ما هردی	بدین معجزات و بدین رنگ و بوی
بدست من از دولت آمد زبخت	ز خاکم نشاند بر افراز تخت
پس از جایگه رخت برداشت باز	سوی مصر شد مالک سرفراز
ز یوسف همه مصر تابنده گشت	چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت

وارد نمودن حضرت یوسف را بمصر و بردن او را ببازار بجهت فروختن

همی کعب اخبار گوید نخست	روایت من از کعب دارم درست

که در مصر بد اندران روزگار / یکی دادگر پرهنر شهریار
یکی پرهنر بود خطروس نام / فلک داده وی را همه کام و نام
مران شاه را بوالحسن بد لقب / فلک داده ویرا کمال و ادب
توانا یکی دادگر شاه بود / که ایوان او هم سر ماه بود
شهی باکمال و شهی باشکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید / بدیدار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان و شایان گنج / ز گنج گرانش جهان زیر رنج
همه ملک خسرو بدی زان او / خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبد کدخدای ملک / بر ویش نکو بود رای ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز / چنان کس نبد اندران ملک نیز
زلیخا زنش بود و موصوف بود / بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمی / کس از وی نکوتر نبد در زمی
عزیز هنرمند بر وی پناه / که تابنده‌تر بود رویش زماه
زن و شوی هر دو بهم ساختند / سر تاجشان بر سپهر آختند
بشاهی در آن پیش دستان بدند / ولی هر دو از بت پرستان بدند
چه مرد زبردست و چه زیردست / بدند آن زمان سر بسر بت پرست
ملک را همین بود آئین و کیش / بدین بت نهاده شب و روز پیش
مر آن قوم را قبطیان خواندند / چنین نامشان بر زبان راندند

بدینسان خبر یافت فرخ عزیز / که با مالک زعر شخصی است نیز
غلامیست بادی که گوئی پریست / همه حسن و زیبائی و دلبریست
غلامی که چون چهره پیدا کند / شعاعش بدو بر ثریا کند
ندیداست همتای او هیچکس / بگوهر ز حور بهشت است بس
عزیز هنرمند چون این شنید / بدل گفت کاورا بباید خرید
غلامی بدین صورت و این نشان / بهر چیش بخرم بود رایگان
فرستاد کس نزد مالک بگاه / بخواند و بپرسیدش از رنج راه
بگفتش که ای مرد آزاده خوی / شنیدم که داری غلامی نکوی
اگر میفروشی تو او را بداد / سوی عرصه گاه آورش بامداد
بران تا بیکی دیده بر وی زنم / پس آنگاه بروی منادی کنم
من و جز من آنکس که دارد هوا / ز یادت کند بنده را بربها
بخرم بدانسان که سودت بود / روان تو زان سود خرم شود
چنین گفت مالک بدستور شاه / که فردا بیارم سوی عرصه گاه
بشد مرد دستور خسرو نژاد / ندا کرد در مصر فرمان بداد
که فردا ز مصر و حوالی همه / زن و مرد را گشت باید رمه
ببیدان دستور شاه آمدن / بدان نامور پیشگاه آمدن
چو عبری یکی بنده پربها / نهادی همی داردش بربها
هر آنکس که افزون بخرد بربها / ستاند مر او را بجنس و وفا
زن و مرد مصر و حوالی همه / دگر روز گشتند جمله رمه

درازی و پهنای آن جایگاه — نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه
ز مردم چنان بود پوشیده پاک — که پیدا نبد یکدرم سنگ و خاک
میان جای میدان زده تخت زر — عزیز از سر تخت با تاج زر
بیامد سبک مرد بازارگان — به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید — فروغ از رخش سوی کیوان رسید
چنان نور بگرفت سر تا بسر — ز رخسار تابنده آن پسر
مر آن را در آن پیشگاه آورید — بر تخت دستور شاه آورید
هر آن کو بر افراز منبر شدی — بچشم همه خلق پیدا بدی

بعرض گاه آوردن حضرت یوسف را و هجوم خلق جهت آن حضرت

شنیدم که بد یوسف آراسته — ز حسن و ز خوبی و از خواسته
بتن بر بدش حله‌ای از بهشت — چو باغ بهشتی و اردی بهشت
که آن حله را کس نرشت و نبافت — بصد رنگ هر ساعتی می بتافت
فروهشته مویش سیاه و دراز — از او گشته مشکین نشیب و فراز
همه بند و پیچ و همه تاب و خم — خم و پیچ وی عنبرش بیش و کم
دو صد شاخ پیچیده و تافته — گهر در همه شاخها بافته
گهر بافته تیره گون موی او — همی بود پیرامن روی او
که گردد بهم جمع بی پیچ و تاب — شب تیره را اختر و آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه — مکلل بد از گوهر پر بها

بگردن درش طوق گوهرنگار — مرصع بیاقوت و زر عیار
در انگشتها کرده انگشتری — یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از جبهه‌اش نور پاک — همی نور خورشید را کرده چاک
فروزنده پیشانیش چون سهیل — بدیدار او ماه را بود میل
دو ابروش همچون کمانی بزه — سیه بود مویش هم از مشک به
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه — ولیکن پر از اشک بیگاه و گاه
بگرد سیه چشم مژگان چو تیر — همه تیر مژگان او همچو قیر
دو رخسار او چون بهار بهشت — نگارنده همچون نگار بهشت
چو شمع سپهری ولیکن نه شمع — همه حسن عالم در او گشته جمع
دو عارض فروزان چو روی برش — شده خیره در وصف او طبع و هوش
دو لب راست مانند یکدانه نار — بیاورده از جنت کردگار
نهان زیر وی گنج دریتیم — ز تقدیر حکم خدای کریم
قدش چون یکی سرو نوخاسته — بنور خدائی بیاراسته
ز فرق سرش تا بانگشت پای — چو نوری بد از نورهای خدای
چو بر شد بمنبر بدین حسن و زیب — گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمی — ولی صورتش صورت آدمی
نظاره شده صد هزار انجمن — بشوریده بر وی دل مرد و زن
بجوشید خلق از همه مهر سخت — باندازه ریگ و برگ درخت
زمین زیر مردم گران بار شد — چو انبوه نظاره بسیار شد

ز عامه زن و مرد برهم فتاد
بسی خلق را درد و ماتم فتاد

بدانگونه بر هم فشرده شدند
که خلقی همه نیز مرده شدند

بدان گونه بر هم فشردند نیز
که خلقان دگر جان بدادند نیز

زبس مرد و مرکب که آنجا بدی
همه دشت و هامون نه پیدا بدی

نر و مادهٔ مردمان را شمار
همانا فزون بود و صدهزار

اگرچند بسیار از خلق مرد
کس اندوه و تیمار مرده نخورد

که از فیض چهر رسول جهی
نبدشان خود از درد و مرگ آگهی

بدو بود چشم و دل خلق و بس
نبد آگه از مرگ خود هیچکس

عزیز اندر او دیدها آخته
دل و هوش خود پاک پرداخته

همی کرد در چهر یوسف نگاه
همی دید آن آفریده اله

همی گفت با لب که چندین کمال
کجا یافت این کودک خردسال

چه چیز است و ز تخم و پیوند کیست
همانا به از گوهر آدمی است

بدینصورت آزادی کس نزاد
ندیدیم و هرگز نشان کس نداد

بباید خریدن ورا چاره نیست
بدین در ره هیچ پتیاره نیست

بخرّم بدارمش همچون پسر
که زینسان پسر من نیابم دگر

زلیخا چنین هیچ کودک ندید
ز بهر زلیخا بباید خرید

بمعرض بیع درآوردن مالک یوسف را بعزیز و بها گرفتن و بازپس دادن اورا

شنیدم که آنروز کانکار بود
که چندان زن و مرد نظاره بود

زلیخا نبود اندر آن انجمن
که دیدی چنان حسن آن چهر و تن

که هرکس کش از دور دیدی نکوی
بدان روی و بالا و آن رنگ و بوی

اگرچه نبودی ورا دیده کس
نشانش نبودی شنیده ز کس

چو از دور چشم اندر انداختی
نبادیده از دور بشناختی

که در مصر چون او نبد هیچ زن
ز دو زن فزون بد ببالا و تن

یکی سرو بد پهن بگشاده شاخ
دو هفته مه مصر و خورشید کاخ

گر از کاخ یکروز بیرون شدی
بانگشت هرکس اشاره بدی

از این بود کانروز در انجمن
نبود آن سهی سرو کافور تن

ولیکن ورا بد درست آگهی
ز بالا و روی رسول جهی

که خورشید از او شرم دارد همی
سر از آسمان برگذارد همی

زلیخا نبادیده بد مهرور
بدیدار یوسف چراغ بشر

فرستاده بد کس بنزد عزیز
بدو گفت کز من بخشای چیز

اگر هر چه ما را بگنج اندر است
گر آن خاک سنگین برنج اندر است

بهاده مر آن بنده را سربسر
از آنرو که او به ز گنج و گهر

که آید گهر نیز ما را بدست
چنین بنده هرگز نبود و نه هست

خریدنش را بست صورت عزیز
بچندانکه بودش ز هر نوع چیز

همه مردم مصر پیر و جوان
همه شان بدل در همی زد گمان

که ای کاش این بنده بخریدمی
شب و روز او را همی دیدمی

بر اسرارشان مطلع بد خدای
قلم رانده بد ایزد رهنمای

که هر کس که با او گاسفی برد   که مر یوسف پاک دل را خرد
بفرجام بنده شود سر زده   بهای تن خویش از او بستده
چو یوسف ز منبر در آن عرصه گاه   درخشید چون بر فلک مهر و ماه
منادی ندا کرد هم در زمان   که ای مردم مصر پیر و جوان
که خرد غلامی چو باغ بهشت   که با او نماید رخ حور زشت
که خرد غلامی چو سرو سهی   همه نیکوئیها همه آگهی
که خرد غلامی چو در خشاب   دعاهاش پذرفته و مستجاب
که خرد غلامی که نزدیک او   دهد روی او همچو خورشید نور
که خرد غلامی که دو هفته ماه   نماید بر عارض او سیاه
که خرد غلامی که از رنگ و بوی   گل و مشک سجده برد پیش اوی
که خرد غلامی که از بس هنر   جز او نیست در هفت کشور دگر
منادی بدینسان همی کرد یاد   بگفتار او مالک زعر شاد
ولیکن دل یوسف مهربان   همی آتش افروخت اندر نهان
ز دیده همی ریخت خون چون تگرگ   همی آرزوش آمد آن روز مرگ
بدانسان منادی در آن عرصه گاه   همی کرد بر وی ندا پیش شاه
همی گفت هر ساعتی کاین غلام   غلامش بد آزرد در مصر نام
از این درد یوسف همی خون گریست   کس آگه نبد کو همی چون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد   چراغ جهان یوسف پاکزاد
بسوی منادی ندا کرد و گفت   که ای با خرد خویش و با داد جفت

بجای آورا مرو زیک لخت هوش   مرا پاره ای زین نکوتر فروش
ندا این چنین کن تو اکنون مرا   که حالی من خسته گویم تو را
که خرد غلامی یتیم و اسیر   که کس نیستش در جهان دستگیر
که خرد غلامی ذلیل و غریب   که کس نیست مر درد او را طبیب
که خرد غلامی حزین و نژند   که تا دی بدش پای بسته ببند
که خرد غلامی گریزان بپای   نه پاکیزه مغز و نه شایسته رای
که خرد غلامی فتاده بچاه   شده عقل وی ناقص و دل تباه
که خرد غلامی دل آزرده شد   قضای بدش دست بر سر زده
که خرد غلامی غریوان بدام   فشانیده بر رخ سرشک و غمام
چنین کن ندا بر من ای پاک هوش   بدین شرطهای تباهم فروش
نباید که آنگه خریدار من   مرا بی هنر یابد و ممتحن
بگیرد تو را باز خواهد بها   بمانی تو اندر عذاب و بلا
عزیز سخندان پاکیزه مغز   چو بشنید از او این سخنهای نغز
گمان زد دل پاک وی کین پسر   ز نیکان شایسته دارد گهر
خریدنش را آز بی حد فزود   دل هر کسی خود بدینگونه بود
بدو مهربان بیشتر گشت از این   ز حکم خدای جهان آفرین
سرانجام بر یوسف دلپسند   عزیز هنرور بها برفکند

اجتماع خریداران یوسف و زیاد کردن بها و خریدن عزیز او را

نخستین نباشد ورا خواستار — بهم سنگ زر کهن بی خبار
بمصر اندرون مالداران بدند — که با کوه و دریای پهلو زدند
بانبارهاشان بدی سیم و زر — بخروارها بود در و گهر
فزودند سی بار همسنگ سیم — که بد نزد فرخ عزیز کریم
عزیزش بیفزود دیگر بها — که بازار او بود دیگر روا
بصد بار همسنگ دیبای روم — پسندیده نقش و پسندیده بوم
بصد بار همسنگ دیگر قصب — که از دیدنش دیده ماندی عجب
همه جامه از دق زربافته — چنان جسته شاهان و نایافته
بدان نیز بفزود دیگر عزیز — که گنجش توانگر بد از مال و چیز
بهم سنگ ده بار مشک سیاه — چهار اسب خاصه ز اصطبل شاه
بخوری بیامد از آن گونه نغز — بهم سنگ ده بار عنبر مغز
بهم سنگ ده بار کافور نیز — بپاکی گران به نباشد تمیز
بهم سنگ ده بار از عود تر — کر از مهر بروے نمودی اثر
زنی بود قبطی ورا روحه نام — که یزدان ورا داده بد نام و کام
همش نیکوئی بود و هم خواسته — ز دولت همه کارش آراسته
پدر بر پدر مهتر و کامگار — بد مهتر از وی در آن روزگار
چنان بد ز خوبی و گنج و گهر — که با او زلیخا همی بود سر
شنیدم که آن روحه خوب نیز — بیفزود بر دادگستر عزیز
بیکبار همسنگ یاقوت نیز — گران قیمتی تر نیاید بچیز

ز روحه همه مهتران سربسر — بماندند مدهوش و آسیمه سر
عزیز اندر آن هم نیامد ستوه — که نقدش ببین بود و گنجش چو کوه
بیفزود بر آن زن مالدار — دو چیز گرانمایه شاهوار
یکی تخت فیروزه پربها — که هرکس ندانست او را بها
دگر تاج زرین گوهرنگار — که آنکس ندارد بجز شهریار
زیادت بر آن هیچ مهتر نداشت — که دیگر کس آن تخت را برفراشت
زبان بسته شد راحه ماهروی — عزیز هنرمند از آن برد گوی
ز یوسف طمع جمله برداشتند — مر او را بر آن مرد بگذاشتند
سبک جبرئیل آمد از کردگار — بجز یوسفش کس ندید آشکار
مر او را سلام آورید از خدای — جهان آفرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد — که آن روز دیدی که بودی کشاد
از آن بد که در آب کردی نگاه — رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی معجب قیمت خویشتن — نهادی و آگه نبودے ز من
بی آتش تورا لاجرم سوختند — بهجده درم سیم بفروختند
نگه کن کنون خویشتن را بها — که ما داشتیمت چنین پربها
بهای تو از حد و مر شد فزون — ندانند همی کس که چنداست و چون
تو یاری ز ما خواه و با ما گرای — که بهتر ز ما کس نیابد خدای
از این پس بشاه جهانت کنم — همه مصریان بندگانت کنم
بگفت این و شد در زمان ناپدید — سبک یوسف از منبر اندر دوید

زسر تاج بنهاد و رخ را بخاک / بمالید در پیش یزدان پاک
زمانی همی کرد شکر و سپاس / مر آنرا که وصفش نبود و قیاس
همی بود رخساره او بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همه خلق ازاو باز مانده شگفت / که یوسف چرا این عبادت گرفت
پس از یکزمان چون برآورد سر / عزیز اندر او کرد لختی نظر
دو صد بار از آن خوب برگشته بود / نکوئیش زاندازه بگذشته بود
شگفت آمد او را و گفت ای پسر / چرا تاج من برگرفتی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان دراز / بمن بازگوی این پسندیده راز
بدو گفت یوسف که این تاج زر / نه از بی هشی برگرفتم ز سر
ولیکن بکردم همی بنده وار / سجود خداوند پروردگار
گر از تارکم تاج نگرفتمی / بسجده درون من بیاشفتمی
بیفتادی از تارکم بی گمان / بمن برشدی مرترا دل گران
سجود درازم بدان بود باز / که کردم همی شکر یزدان دراز
که همچون منی را چنین مستمند / ذلیل و غریب و اسیر (حزین) و نژند
بها داد چندانکه صد هوشیار / ندانند کردن مر او را شمار
چو بشنید ازوی عزیز این سخن / ز داد اندر دلش خرمی بیخ و بن
دل پاک وی شد بدانگونه شاد / که آن تاج خود بر سر وی نهاد
پس از خازنان خواستش سیم و زر / همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان دق مصری و دیبای روم / که همچون بهاری بدش نقش و بوم

همان عنبر و عود و کافور و مشک / فرو هشت برگونه خاک خشک
چو هم سنگها دادش آن نیکبخت / فرود اندر آمد ز فیروزه تخت
بمالک چنین گفت کای کامران / تو ای پاکدل مرد روشن روان
سپردم ترا مال و آن تاج و تخت / بروکت جوان باد و همواره بخت
شنیدم که شد دست مالک دراز / بزرینه تاج مکلل فراز
که برگیرد از تارک آن پسر / نهد بر سر تخت و زر و گهر
نیامد خدای جهان را پسند / جزا یافت آن عاقل هوشمند
بفرمان یزدان شدش خشک دست / ز بیمش همه استخوانها شکست
بیکسان فرو ماند خشک و دراز / ندانست چاره که گیردش باز
فرو ماند و عاجز شد از کار خویش / بترسید از آن خیره کردار خویش
پشیمان شد از دل چو دیدش چنان / بخاک اندر افتاد چون بیهشان
بنالید و بگریست زاری نمود / فراوان غم و سوگواری نمود
بدستور شد گفت کای نیکبخت / نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
نباید مرا زین بها هیچ چیز / مرا این نیرزد کنون یک پشیز
بتو باز دادم همه مال تو / که بادا همایون همه فال تو
بیوسف شفاعت کن اکنون یکی / بدان تا بخواند دعا اندکی
مگر خود بکار آید این دست من / که بیکار شد مر مرا نیم تن
مرا این نشان بس که بد کرده ام / دل پاک یوسف بیازرده ام
عزیز اندر آن کار حیران بماند / سخنهای خواهش فراوان نخواند

بیوسف ز هر در بسی لابه کرد
چو دید آن تباهی آن دست مرد

که ای گلشن حسن خورشید و ماه
ببخشای بر مالک و عذر خواه

بگو شاد گردد و بدست درست
شود هم بدانسان که بود از نخست

ببخشید یوسف هم اندر زمان
دعا کرد با خویشتن در نهان

دعا کردن یوسف مالک را در حضور عزیز



چنین گفت الهی بآلای خویش
با جلال خویش و بنعمای خویش

که این بنده را دست گردان درست
چنان نیز او را که بود از نخست

چو یوسف باخلاص کرد آن دعا
شد آن حاجتش هم بساعت روا

بفرمان یزدان پیروزگر
شد آن دست هم در زمان کارگر

ببوسید مالک دو صد ره زمین
بر آن پرهنر یوسف پاکدین

فرو ماند ریان ز یوسف چنان
که لرزنده شد بر تنش استخوان

چنان مهربان گشت بروی دلش
که گفتی همه کام شد حاصلش

بمالک چنین گفت کای پرهنر
ترا دادم این مال و گنج و گهر

بخواه اشتران او زر بار کن
نه یکباره خود را زیان کار کن

بدو گفت مالک بجان عزیز
که من ننگرم سوی این مال نیز

حرام است بر من کم و بیش این
گواه من است آسمان و زمین

بدو گفت پس گر نخواهی تو سود
نباشد کم از مایه‌ای را که بود

چنین گفت هجده درم بد شمار
بشد شاد و خرم دل و کامگار

کسی کو بحکم ادب ننگرد
سرانجام تیمار و حسرت برد

چو مالک ادب را نفرمود کار
بر آمد از آن نعمت بی شمار

عزیز همایون فرخنده فال
بسوی خزانه فرستاد مال

ز میدان سوی کاخ شد شاهوار
ابا یوسف پاک پرهیزگار

بنزد زلیخا شد اندر زمان
بدو گفت سر تا بسر داستان

هر آن سرگذشتی کجا رفته بود
دلش خیره از وا مدن مانده بود

آوردن عزیز یوسف را نزد زلیخا و بدست او سپردن و تتمه داستان



چنین گفت پس مرد بادین و داد ... که ای پرهنر مرد فرخ نهاد
مر این را همی داشت باید نگاه ... که بس خوب رویست و بس نیکخواه
بجاش کرامت کن و مردمی ... از اینسان ندیدست کس آدمی

درخت است این فرخ و نامدار ... پی سود ما بادش برگ و بار
چو فرزند باید همی داشتن ... ورا هرگز از دیده نگذاشتن
سپردم بتو آن شکفته بهار ... نگهدارش از آفت روزگار
پذیرفت وی را زلیخا بچهر ... که همتا نبودش بزیر سپهر
یکی گوهر پاک بد نابسود ... که بد دیدنش خلق را جمله سود
همی بوی شیر آمدش از دهن ... تنش بود نازک چو برگ سمن
همی تافت از چهره وی فرهی ... جمالش مه و قد چو سرو سهی
شنیدم کش آنروز بد هفت سال ... چو سرو روان بود با خط و خال
زلیخا بدیدار وی شاد بود ... که چون ماه و چون سرو شمشاد بود
بهر گونه گنج و بهر گونه چیز ... برآراست بر قامتش جمله نیز
مر او را بصد رنگ دیبا برند ... قصب بهر آن نخل زیبا برند
بدیبای مصری همی داشتش ... زمانی ز آغوش نگذاشتش
دگر نیز خادم بد او را هزار ... همیدون پرستار بد بی شمار
بکس یکزمان استوارش نبود ... بجز خود شب و روز یارش نبود
خودش بود مادر خودش بد پدر ... خودش مهربان دایه پرهنر
خودش بود خادم پرستار او ... خودش کارساز و خودش گوشدا
گر از راستی بودی او را پسر ... گرامی ترش زو نبودی دگر
بدینسان همی داشت ویرا نگاه ... برآمد بدین مدت سال و ماه
همی بود یوسف بنیک اختری ... دل از شغلهای زمانه بری

ولیکن شب و روز گریان بدی
دلش ز آتش هجر بریان بدی

ز هر سو که کردی دو چشمش نظر
ندیدی در آن جز خیال پدر

بهنگام بیداری و گاه خواب
بدو تشنه بودی چو تشنه بر آب

ز تیمار هجرش همی زیستی
شگفت آن زمان بد که بگریستی

زلیخا همی دید وی را نژند
همیداد وی را شب و روز پند

که چندین مخور جان من درد و غم
یکی ساعتی ناله و درد کم

چه نالی و چندین بلای تو چیست
چنین زاری و گریه از بهر کیست

گر از بهر باب است ای در ناب
عزیزت بسی مهربانتر ز باب

ز هر مهتر او را تو نامی تری
ز فرزند بر وی گرامی تری

گر از بهر مام است این درد و غم
من از مادرت نیستم هیچ کم

ز مادر مرا بر تو بیش است مهر
نباشد کسم چون تو زیر سپهر

پس این ناله و نوحه چندین چراست
غریویدن و درد خوردن کراست

زلیخا پری پیکر مهربان
همی گفت با وی چنین هر زمان

همی کرد نیرنگهای فریب
که یوسف مگر گیرد از غم شکیب

نمیداشت گفتار او هیچ سود
که یوسف همه که بیک حال بود

بیک حال آغاز و انجام او
بجز درد و ناله نبد کام او

مر او را نه خواب و نه خورد و نه حال
بر آمد بر آن داستان هفت سال

چهارده ساله شدن یوسف وجدا کردن جای خواب خود را

چو شد چارده ساله یوسف بداد
دگرگونه گشتش سرشت و نهاد

چنان دان که بالغ شد و مرد شد
بتاج کیان بخت درخورد شد

چو خواب همایون فرخ بدید
ستاره سر تخت وی بر کشید

از آن شکل و انسان و آیین گذشت
نکوئیش ز اندازه اندر گذشت

ز هر درج تمکین فراوان بیافت
بر او اختر نیک بختی بتافت

از او کامرانتر نبد بر زمی
کسی دیگر از گوهر آدمی

ز هر علم کرد ایزدش بهره ور
رسانیدش ایزد بگنج گهر

بهر کار قادر خدایست و بس
ندارد بدین هر کسی دسترس

خدایست قادر بکار اندرون
ولی اکثر الناس لا یعلمون

بلاغت گرفت آن درخت کمال
بر وی رسید آن سپهر جلال

جهاندار علم فراوانش داد
ابا علم بسیار فرمانش داد

نکوئی کند آن کسی را جزا
که جز خوبکاری ندارد روا

اگر باورت نیست این داستان
بخوان از کلام خدای جهان

جدا کرد پس یوسف کامیاب
ز پیش زلیخا بشب جای خواب

ابتداء بروز عشق زلیخا بحضرت یوسف

اگر چه زلیخا بدان داستان
بسختی همی گشت همداستان

ولیکن هم آخر چنان کرد رای
که هم پهلوی یوسفش بود جای

نهادند هم پهلوی هر دو تخت
که خدمتگر هر دو بد کام و بخت

برافراز هر تخت شاهانه گاه
برنگ بهار و با ورنگ شاه

یکی جای یوسف بروز و بشب　　یکی جای آن دلبر نوش لب
چو بالغ شد آن تازه سرو روان　　زلیخا تبه گشتش آئین و شان
چنان بود تقدیر و حکم خدای　　که شد پای مهر زلیخا ز جای
از آن پس که دیدش بچشم پسر　　دگر گشت حالش تبه شد نظر
دلش باز گشت از ره یاوری　　دگرگونه شد مهر او داوری
بیوسف برش عشق معشوق خاست　　ورا یار و همخوابه خویش خواست
یکی آتش اندر دلش برفروخت　　که مر تنش زان آتش دل بسوخت
بدانسان زلیخا بدان فتنه گشت　　که زاندازه عشقش بسی درگذشت
شد از عشق یوسف چنان بی شکیب　　که چون کهربا شد ورا سرخ سیب
دل شادوی شد نژند و حزین　　چو خیری شدش لاله و یاسمین
برآمد بیکباره از خورد و خواب　　ز دل آتش انگیخت از دیده آب
دلش زیر بار هوا پست شد　　سر رشته صبرش از دست شد
چنان بیخ زد شاخ عشقش بجان　　که بر شد سر شاخ بر آسمان
نه با کس توانست گفتن همی　　نه شایست در دل نهفتن همی
اگر آشکارا همیکرد راز　　نه ایمن بد از شوی گردن فراز
که ترسیدی از راز آگه شود　　بن و بیخ او از جهان بدرود
دگر همچنان داشت پنهان همی　　برآورد عشقش ز تن جان همی
فرو مانده بر خیره پرگار خویش　　ندانست تیمار آزار خویش
همی گفت با خسته دل روز و شب　　که ای دل عجب شغلی آمد عجب

درین شغل چون پای داری کنی　　مرا چون در این درد یاری کنی
ایا دل ترا روز آرام شد　　ز تو خسته می شد ز من کام شد
ترا عشق یوسف گرفتار کرد　　فروزنده روزت شب تار کرد
ایا کاشکی مالکت ز غر هیچ　　نکردی سوی مصر هرگز بسیچ
نیاوردی آن لاله رخ بنده را　　نبردی ز من روز فرخنده را
از آنگه که شوی من اورا خرید　　چنان است در طالع من پدید
که از عشق در مصر رشیدا شوم　　میان زن و مرد رسوا شوم
برآید بهر انجمن نام من　　زن و مرد گیرند اندر دهن
مرا سرزنش باشد از هر کسی　　سخن گویدم هر زمانی بسی
که هوش زلیخا بر آشوفته است　　در عاشقی را فرو کوفته است
عروس عزیز و سر انجمن　　تبه گشته بر بنده خویشتن
یکی کودک خرد آورد مرد　　عنان دل خویش او را سپرد
از آن پس که بودم سر انجمن　　زلیخای عاشق شود نام من
دریغا که از عشق یوسف چنان　　شده تنگ بر من سراسر جهان
که از شرم از پرده بیرون شود　　ز چشم شب و روز جیحون رود
زلیخا همیگفت زین سان نهان　　نه آگاه از او یوسف مهربان
شب و روز یوسف بدرد و عذاب　　ز تیمار نادیدن روی باب
خداوند جبار گوید درست　　روایت چنین آمده است از نخست
که یوسف چو بالغ شد و خواسته　　چو بتخانه چین شد آراسته

عزیزش عزیز و نکو داشتی | دل و دیده یکسر بر او داشتی
پسر خواندی او را و بنواختی | بنزدیک خود جای بشناختی
چو یوسف بنزدیک وی در شدی | ز شادی رخش چون گل تر شدی
کس اندر جهان دوست‌تر زو نبود | کلید خزانه بدو داد زود
هر آنچه آمدی سوی گنج و شدی | سراسر بفرمان یوسف بدی
سرای و در و بند و مهر و نگین | بد اندر کف یوسف پاک دین
شنیدم که در هفته‌ای یکره راه | برون آمدی یوسف از بارگاه
نشستی بر اسبی چو یک پاره کوه | بلند و نکو سُم و بس باشکوه
بموکب درش زادگان سرای | فزون از دو صد گلرخ باوفای
همیدون خادم تنی چار و پنج | که ایشان ندیدی همه مردسنج
همی جانب راه کنعان شدی | زمانی بگشتی و باز آمدی
مرادش از آن نزهت و دشت بُد | کسی بد که بیند ز کنعان مگر
خبر پرسد از حال یعقوب پیر | که بروی چه آمد ز رب قدیر
درست است او یا فتاده ز پای | بجالیست یا نیست مانده بجای

دیدن حضرت یوسف اعرابی را و پیغام دادن بپدر خود

قضا را یکی روز یوسف پگاه | برون شد بامید یک تخت راه
جوانی پسندیده و نیکخوی | ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
جوان بُد بگوهر ز نسل عرب | نجیبش دلیر و فروهشته لب

همی آمد از راه کنعان چو باد | دل یوسف اندر زمان گشت شاد
بامید آن کو عرابی مگر | مر او را نشانی دهد از پدر
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان | نجیبش فرو خفت اندر زمان
سر و گردن و چشم و رخسار زود | دو صد بار بر خاک تاری بسود
جوان پای هر چند میزد بدوی | که برخیزد آن اشتر تندخوی
تو گفتی زمین پای اشتر ببست | عرابی بناکام از او در نشست
بنزدیک فرخنده یوسف دوید | بر و بیکران آفرین گسترید
بدو گفت کی حجت ایزدی | ز جانت بدور است دایم بدی
چه شخصی که این اشتر بی زبان | چو دیدت فرو خفت اندر زمان
بخاکت اندرون روی مالد همی | بجهد از زمین برنخیزد همی
بدو گفت یوسف یکی بنده‌ام | بفرمان یزدان سر افکنده‌ام
تو ای پرهنر مرد پاکیزه روی | بگو از کجا آمدستی بگوی
چنین گفت تازی جوان عرب | ز کنعان همی رانده‌ام روز و شب
چو یوسف از او نام کنعان شنید | چو باران ز دو چشم او خون چکید
برخ بر گرفت آستین آن زمان | بنالید و بگریست چون مجرمان
زمانی چو بگریست پرسید باز | که ای در عرب فرخ و سرفراز
چه داری ز یعقوب مسکین خبر | بجالیست یا شد بجای دگر
عرابی چنین داد آنگه جواب | که مانده است یعقوب فرخنده باب
ولیکن نژند است و زار و نوان | مبادا چو یعقوب کس در جهان

مرا در ایکی خوب فرزند بود | که در دو شبش یار و دلبند بود
هم آن خوب فرزند را گرگ خورد | بماندست یعقوب با داغ و درد
یکی خانه کرده است بیت الحزن | ز بهر نشستنگه خویشتن
نشستست گریان همه سال و ماه | چو شب روز بش از درد و غم شد سیاه
ز بس رانده از دیدگان آب شور | دو چشمش بیکباره گشتست کور
چو یوسف شنید این نمونه خبر | که در گریه شد کور چشم پدر
ز اسب اندر آمد غریوان و زار | نشست از بر خاک ره سوگوار
بدان گونه بگریست از درد دل | که از اشک چشمش زمین گشت گل
عرابی و هر کس که با وی بدند | از آن درد و تیمار گریان شدند
چو یوسف بسی رانده بد خون گرم | عرابی بپرسید از او نرم نرم
که ای خوب دیدار پیوسته مهر | فروزنده چون اختران سپهر
بآن کردگاری که جان آفرید | که بر من بکن خویشتن را پدید
بدو گفت یوسف بداغ و بدرد | منم آنکه گفتند گرگش بخورد
منم یوسف درد و محنت زده | بمن بر فراوان بلا آمده
عرابی ز یوسف چو بشنید نام | بخاک اندر افتاد و شد شادکام
بشادی بمالید رخ بر زمین | همیکرد بر وی ز جان آفرین
چنین گفت کی یوسف مهربان | ز پشت رسول خدای جهان
هم ایدون مرا داد باید پیام | که من بازگردم همی والسلام
بشارت برم نزد یعقوب پیر | حزین دژم گشته او چون زریر

بدو گویم ای داد و دین راستون | دل خود ز زاری مکن بیش خون
که آن گرگ خورده دلفروز تو | که در دست بد بد شب و روز تو
بمصر است و من دیده او را عیان | تن و جانش از درد و غم بی زیان
هر آن کو بشارت بنزدش برد | دو پایش بدوزخ همی نگذرد
چو یوسف شنید از عرابی سخن | بجوشیدش آن مهرهای کهن
سبک داد پیغام و گفتش بگوی | بدان پیر یعقوب فرزند جوی
که یوسف همیگویدت ای پدر | گرامی تر از جان و چشم و جگر

پیغام دادن یوسف از برای پدر ورفتن اعرابی نزد حضرت یعقوب

باندازه هرچه دانیش نام | ز من بر تو با داد درود و سلام
بدان ای پدر کان جوانان من | که هستند همزاد و اخوان من
ز خانه مرا چون ببشت آختند | برهنه بچاه هم در انداختند
چو بیرون ز چاهم فرج داد باز | دویدند آن ده یل سرفراز
گرفتند و بازم نمودند خوار | زدندم بچوب و لگد بی شمار
سرانجام بفروختندم بسیم | بتیر جفاشان دلم شد دو نیم
بمصرم ببردند و بفروختند | بتیر جفاها دلم دوختند
بهایم چو دادند بی قدر سیم | یکی بنده گشتم اسیر و یتیم
عزیزم خرید است چون بندگان | شدستم ز خیل سرافگندگان
تن بنده مصریانم کنون | بجان بنده ایزد رهنمون

شب و روز گریان و زارم ترا — ز دیده همی خون ببارم ترا
بدان یک بیک حال و آئین من — که با من چه کردند آن انجمن
ولیکن بدادار بگذارشان — کم و بیش هرگز میازارشان
که این بر سر من ز یزدان قضاست — قضا از خداوند دانا رضاست
بگفت این و پس خادمی را بخواند — یکی راز در گوش خادم براند
سبک خادم آورد یکمشت زر — بفرمان آن گنج فرمان و فر
هنرمند یوسف بآئین و داد — بدست خود آن زر عرب را بداد
بدو گفت کاین هدیه از دست ما — فزونباد در خاندان شما
عرابی ستد زر و کرد آفرین — بر آن ویژه پیغمبر پاک دین
بیوسف چنین گفت پس در زمان — چگویم چو یعقوب خواهد نشان
نمودش سبک یوسف خوب کیش — بدان پرهنر زیر پستان خویش
عرابی بدید آن ببوسید خاک — سوی اشتر آمد دل آزاد و پاک
بر اشتر نشست و بزد چند پای — نجنبید فرخ پی او ز جای
بیوسف چنین گفت مرد جوان — که ای ویژه پیغمبر پاک جان
نجیب مرا از ره سروری — بفرما ده امر فرمان بری
که برخیزد از جا و فرمان برد — مرا زود بر دشت کنعان برد
نجیبم شد از طاعت من بدر — بخواه از جهان داور دادگر
دعا کرد یوسف هم اندر زمان — که ای داد فرمای روزی رسان
مر این اشتر پاک را یار باش — بره ور ز رنجش نگهدار باش

رسانش بکنعان سبک تا مگر — برد سوی یعقوب مسکین خبر
که زنده است یوسف نشد مرده نیست — ورا هیچ گرگ از جهان خورده نیست
مگر شادیش روی خندان کند — ترا شکرهای فراوان کند
هم اندر زمان باز پس کرد روی — جهانمال شد پای آن دشت پوی
چو یوسف بدادار برداشت دست — دعا کرد پس اشتر از جای جست
نه رنج آزمود و نه خفت و نه خورد — نه بر دشت و کُه رنجه شد نیز مرد
بشش روز یکماهه ره را بُرید — بهفتم سحرگه بکنعان رسید
همیرفت تا باب بیت الحزن — بدان در شتر گشت چون گام زن
فرو خفت و از وی عرابی بجست — بشد بر در بیت الاحزان نشست
یکی گوش بنهاد بر دوش هوش — بدان تا چه آوازش آید بگوش
بزاری همی گفت یعقوب پیر — که این بنده را از بلا دستگیر
خبر ده مرا زان گرامی پسر — که مانده است از او یا نمانده اثر
عرابی چو بشنید این گفتگوی — چنین گفت کی پیر فرزند جوی
بجا نیست یوسف منش دیده‌ام — بنغزه و از او نور بر دیده‌ام
جهان دیده یعقوب چون این شنید — پس از شادکامی هش از وی رمید
زمانی بدانسان همی بود مرد — عرابی برخ بر زدش آب سرد
بهوش آمد و گفت ای مژده گوی — بیزدان کز اندیشه جانم بشوی
که باشی بگو از کجا آمدی — که یکباره هوشم ز دل بستدی
چه گفتی بگو از سر این داستان — پس آنگه بمژده ز من جان ستان

عرابی سبک دست آن پاکرای / ببوسید و گفت ای رسول خدای
عرابی یکی مرد بیگانه ام / ولیکن هوا خواه این خانه ام
سوی مصر افتاده بد یک سفر / بکاری که بایست رفتن بسر
شدم تا بنزدیک آنشهر تنگ / که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ
دل افروز بد یوسف پاک دین / درآمد به پیروزی و آفرین
چو شاهان یکی مرکبش ساخته / سرش بر سپهر بلند آخته
ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود / دلش پر سلام و زبان پر درود
ز من داستان تو پرسید زود / بیعقوب گفت آنچه بشنیده بود
ولی گفت زو لا و خود بد مخواه / که آن سر بسر بود حکم اله
چو بشنید یعقوب گفتار او / بجان در روان شد خریدار او
ببر در گرفتش بآئین و مهر / ببوسید چشمش ببوسید چهر
مگر باز پرسید صد بار ازوی / همان داستان و همان گفتگوی
عرابی همی گفت هر بار باز / اگر چه همی شد حدیثش دراز
بشک بود یعقوب فرخ سیر / سرانجام پرسید از آن پرهنر
که یوسف چو بشنید پیغام خویش / نشانیت بنمود زاندام خویش
عرابی بخندید و گفتش نمود / یکی خال در زیر پستان که بود
هنرمند یعقوب پاکیزه دین / بنالید و بنهاد رخ بر زمین
بمالید رخ را بخاک سیاه / همی کرد پیوسته شکر اله
که بود آن نشان همایون درست / همان بد علامت که یعقوب جست

چو از حال یوسف خبر باز یافت / نشانهای انجام و آغاز یافت
همان مرد را کرد مهمان سه روز / از او بخت یعقوب شد دلفروز
چهارم بناچار رفتن چو خواست / برفتن دلش تیز بر پای خاست
بدو گفت یعقوب اکنون بگوی / ز من هر چه خواهی ز مژده بجوی
ز جان بیش بنود بخشیمت جان / که این مژده بهتر ز جان جهان
عرابی بیعقوب گفتش که من / نخواهم نه مال و نه جان و نه تن
یکی مر مرا هیچ فرزند نیست / امیدم سوی هیچ دلبند نیست
دعا کن مرا ایزد کردگار / نشاند مرا کودکی در کنار
شنیدم که یعقوب هم در زمان / باستاد پیش خدای جهان
دعا کرد بسیار و کرد آفرین / فراوان بمالید رخ بر زمین
ز دادار فرزند آمد و خواست / همان کار وی نغز و درخورد خواست
فزودنش زر و مال و هم خواسته / دلش خرم و کار آراسته
چو فارغ شد از آفرین و دعا / عرابی بشد خرم و با رضا
شنیدم که گشت آن دعا مستجاب / دل مرد فرزانه شد کامیاب
چهارش پسر داد و دختر یکی / که شان در عرب بود مثل اندکی
نکوآمدش بیکران خواسته / چو بتخانه شد گنجش آراسته
چنان شد که اندر عرب هیچکس / ندید آن توانائی و دسترس
بیاراست آئین و کشت و درود / از آن زر که یوسف بدو داده بود
بیندوخت چندان از آن گنج زر / که آنرا نه اندازه بود و نه مر

هر آن کو بود نیک و نیکان پرست — بود در همه کار او پیش دست
اگر نیک خواهی بهر دو سرای — رسیدن بپاداشهای خدای
بجز گرد پاکان و نیکان مگرد — مشو یکزمان از جهاندار فرد
کسی را که امنیت آئین و شان — مراورا بود این جهان آن جهان

مراجعت کردن یوسف بخانه و آراستن زلیخا خود را و آمدن نزد یوسف

چنین آورد راستگوی آگهی — که چون شد بخانه رسول چهی
بسی برگل از نرگسان راند آب — ز داغ پدر دل پر از درد و تاب
بدینسان همی بد همه روز و شب — نبینیم دو چشمش نه با خنده لب
زلیخا بر او همچنان دل شده — دلش ز آتش عشق آتشکده
مشاطه نشانده شب و روز پیش — بآرایش پیکر جفت خویش
بیاراستی روی را هر زمان — فروزان شدی چون مه آسمان
دو صد جامه و زیور رنگ رنگ — بسیچیده و ساخته تنگ تنگ
بپوشیده آن جامه های تمیز — بدیدار نیکو بقیمت عزیز
ز لؤلؤ گرانبار کردی تنش — شده روشن از لؤلؤ روشنش
بگل بر شکستی ز عنبر زره — زره چون دل عاشقان پر گره
تن و جامه کردی ز عطر و گلاب — دو صد بار بویاتر از مشک ناب
چو سرو سهی بر سرش مشتری — بچشم گوزن و بحسن پری
نشستی بر یوسف غم زده — چو آراسته صد بت و بتکده

بلطفی چو شکر گشادی دهن — دو صد بار گفتی که ای جان من
از این درد و تیمار لختی بکاه — عذاب دل خویش چندین مخواه
که درد تو تیمار جان من است — مرا جان بدیدار تو روشن است

آمدن زلیخا نزد یوسف و صحبت داشتن

شنیدم که یک روز با آن جمال — بیامد بصد گونه غنج و دلال
لبان یکی گنبد از سیم خام — درخشان رخش همچو ماه تمام
بر یوسف مهر پیکر نشست — نهادش بدست اندرون نرم دست
بطرز لطافت زبان برگشاد — بدو گفت کی دلبر حورزاد
چه بودت چرا چهره داری دژم — شکر خشک داری و نرگس بهم
ترا روز برنائی و شادی است — ز بختت بصد گونه آزادی است
نخست آنکه چون سرو نورسته‌ای — که خورشید بر سرو بربسته‌ای
یکی چهره داری چو تابنده مهر — خوشا مهر کش سرو باشد سپهر
هر آنگه که از خانه سر برزنی — برخ نور خورشید را بشکنی
پدید است اندازهٔ نیکوئی — نگوئی ز اندازه رفته توئی
نکو اختراند با ماه و مهر — دو شمع فروزان ببزم سپهر
دو صد بار از این جمله نیکوتری — بهر کس ورا باشدت برتری
دگر اینکه با اینهمه نیکوئی — در اینخانه در بهترین کس توئی
گشاد است بر تو در کاخ و گنج — نبایدت بردن پی گنج رنج
اگر جامه خواهی اگر زر و در — توانی جهان کرد زین هر سه پر

اگر آرزوی شکار آیدت ببین تا چه چیزی بکار آیدت
همه داری اسب و سلیح و کمر غلام شکار افکن سیم بر
فراوان سیه گوش داری و یک بسی یوز و شاهین و چرخ و ترک
اگر خواهد از تو دل مهربان نگاری که باشد چو جان جهان
مرا دار اینک که آن توام پرستنده و مهربان توام
دلم روز و شب خانهٔ مهر تست دو چشمم شب و روز در چهر تست
پسندیده پاک جان منی چراغ دل مهربان منی
اگر گویم از تست مه را فروغ بجان تو ای مه نباشد دروغ
رخت همچو گل تازه و آبدار ز تو کاخ و ایوان چو باغ بهار
جهان سر بسر فتنهٔ روی تست شب عاشقی عنبرین موی تست
ندانم همی وصف رخسار تو خلاف نکو نیست دیدار تو
پدید است نیکی که چندانست چون تو از آن دو صد ره فزونی فزون
نکو نقش دیبای زربافته است چو ره بر تن گل رخی تافته است
نجاصه که از روم و چین آورند نه زین شهرها وین زمین آورند
نکو بوستانست وقت بهار درختان او پر شکوفه ببار
بسان عروسان پیراسته بدیبا و گوهر بیاراسته
نکو گلستان باشد و لاله زار پر از لاله و پر گل کامگار
نکو گل بود با بنفشه بهم چو رخسار رنگین و زلف بخم
بچشمم تو در راست چون دیده ای بتن در چو جانم پسندیده ای

بپیوند تو هوش و رای آورم مرا دو تو یکسر بجای آورم
تن پاک پیوسته دارم بتو دل مهربان بسته دارم بتو
بهرسان که فرمان دهی بر سرم ترا چون پرستنده فرمانبرم
اگر گوئیم جان بده جان دهم ز بهر تو جان از تن آسان دهم
عروس عزیزم پرستار تو بجان و دل و چشم و تن یار تو
کسی را که باشد چنین کام و نام چه عذر است اگر دل ندارد بکام
کنون بیش ازین درد دل اندهم مدار جهان را بکام و تنعم گذار
بر از نعمت و دولت خود بخور که به زین درخت نیاید ببر
بگفت این و تنگ اندرون شد برش که بوسه رباید زو شکرش
چو یوسف چنین دید برپای جست ز دست زلیخا برون برد دست
که داند که از شرم چون بود چون که از شرم رخسار وی شد چو خون
چنان گشت لرزان ز بیم خدای نه دل ماند با وی نه دانش نه رای
زمانی همی بد چو آشفتگان سراسیمه چون هوش و دل رفتگان
در این در چو سیماب لرزانش دل ز گفتار و کار زلیخا خجل

جواب دادن حضرت یوسف علیه السلام زلیخا را

سرانجام بگشاد یوسف زبان چنین گفت کی بانوی مهربان
چه آئین بد را اگر فتی بدست بدین رای با تو نشاید نشست
چه رایت تباه است و بنیاد سست سخنهای بیهوده نادرست
ازاید همی آزمائی مرا و یا عاشقی مینمائی مرا

اگر خواهیم آزمود آزمای   که دارد دلم پای دانش بجای
فرفته نگردم بگفتار تو   بپرهیزم از خام کردار تو
توکل کنم بر خدای جهان   که او بس مرا آشکار و نهان
توئی جفت دیان و بانوی کاخ   ز ماهی سوی مه برآورده شاخ
هنر داری و مایهٔ مهتری   نکونام و هم پایهٔ بهتری
اگر عاشقی می نماید دلت   بپیوند من میگراید دلت
پس اندرز و پند من اندر پذیر   مرا چون دگر مردگان در مگیر
سخن‌ها من از عشق هرگز مگوی   ز من داروی عشق هرگز مجوی
که من سوی این داستان ننگرم   بدین راه تا زنده ام نگذرم
بترسم من از کردگار جهان   که داند همی آشکار و نهان
تو جفت عزیزی و شاهی تراست   بمصر اندرون پیشگاهی تراست
همه کام و نامت بجای آمده است   علمهای حشمت بپای آمده است
نه محتاج آنی کز ایشان سخن   ز من گوئی ای شاخ با بیخ و بن
اگر نیز من خود کسی بودمی   که دل را چنین کار فرمودمی
نباشد ترا واجب از هیچ روی   که با من از اینسان کنی گفتگوی
چرا زانکه من بندهٔ بی کسم   بچندین مراد و هوا کی رسم
چه دل باشدم کاندر ایوان شاه   کنم سوی بانوی مهتر نگاه
اگر با تو ای بانوی کامگار   همی گفتم اندر نهان آشکار
که میلم سوی خاکپای تو است   روان و تن من برای تو است

بباید بر این داستان گفتنم   بر آویختن یا زدن گردنم
تو ای بانو این نامه را در نورد   مگرد سخنهای بیهوده گرد
رها کن مرا از چنین بی رهی   ز کاری که دارد خدا آگهی
بگفت این و یوسف برون شد ز کاخ   شدش تنگ بر دل جهان فراخ
بگفتن درون رفت از دیده خون   همی رفت چون سیل باران برون
همی گفت با خویشتن زار زار   که آمد مرا تیره گون روزگار
سپهر از دلم بیخ شادی بکند   درون آتش عشق یوسف فکند
کی از داغ و درد این دل آید برون   که پر آتشش بود باید درون
یکی تخم بد در دلم کشته ام   دریغا که گم شد سر رشته ام
سر و کار من با یکی کودک است   که حسنش فراوان و مهر اندک است
نه آئین من دارد و کیش من   گریزد همی خیره از پیش من
زبانم بر او عاشقی گسترد   جواب او حدیث از خدا آورد
همیگوید از کردگار جهان   بترسم همی آشکار و نهان
من او را چگویم چه رنگ آورم   که آن دست را زیر سنگ آورم
همیگفت از اینگونه تا روی خاک   شد از فرش زربافته جمله پاک
فلک شمع تابان بدریا فکند   جهان را بپیچ زرافشان بکند
بپوشید گیتی پرند سیاه   بهجران خورشید گیتی پناه
هنرمند یوسف چراغ زمن   بیامد بخفتن گه خویشتن
گره چند بر بند شلوار زد   چنین دیده واجب ز روی خرد

فروخفت تا از زمین چتر زر
برآمد بشبگیر وزی درج و فر

فروکوفت خیل شب تیره کوس
خبر داد ازاو دور بانگ خروس

برآورد یوسف سر از جای خواب
دل و جان وی آرزومند باب

همه شب نخفته روان غمزده
تو گوئی که بد دیده برهم زده

خیال پدر درد و چشمش بکار
دلش مستمند و روان سوگوار

زلیخا همیدون همه شب دژم
نیاورد یک لحظه دیده بهم

همه شب گرسنه ز تیمار و درد
که یوسف همی مهربانی نکرد

شد از نو بیاراست دیدار خویش
ز خورشید بفزود رخسار خویش

دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد
ز عنبر بخورشید بر غل نهاد

سیه نرگسش را ز نو رنگ داد
بجادو از آن رنگ نیرنگ داد

بزیور بیاراست گردنش را
بزربافته جامه تنش را

منور منقش معطر بخشم
بیامد دگر باره آن شوخ چشم

بازآمدن زلیخا نزد یوسف علیه السلام و اظهار امید کردن

ابر یوسف او مهر گسترد باز
ز شهد و شکر گوهر آورد باز

چنین گفت کای دیده دین و هوش
نکوتر ز خورشید و خوشتر ز نوش

بهشتی گل ارغوان و سمن
شکفته بهار دل و جان من

چه چیزی ز تخم که داری نژاد
نه هم ز آتش و آب و خاکی و باد

اگر زین چهاری چه مانی و ما
زمانی نه آسوده ایم از شما

ترا چونکه طبع هوا جوی نیست
دلت را سوی مهر من روی نیست

بسا دل که در آرزوی من است
بسا طبع شاهان که سوی من است

ز دیدار من ماه رشک آورد
ز عشقم همی سنگ اشک آورد

بهر هفت کشور ز من آگهی است
ستاره ز رخ روشنم راهی است

کند وصف من نقش چینی همی
بصورت چنینم که بینی همی

مرا با چنین حسن و چندین جمال
نخواهی حدیثی است صعب و محال

ترا دی سخن گفتم از مهر دل
تو کردی مرا شرمسار و خجل

ندادی جوابی که شایسته بود
نگفتی که ما را چه بایسته بود

به بیهوده گویم نسب ساختی
سخنهای ناخوش در انداختی

ز هرگونه گفتی سخنهای سخت
سرانجام این گفتی ای نیکبخت

که گر آزمائی مرا آزمای
که دارد دلم پای دانش بجای

من ای روشنائی ز بهر چرا
بباید همی آزمودن ترا

اگر نیستی مر مرا مهر تو
نبود این دلم بنده چهر تو

نگفتی زبانم خود این داستان
نبودی بدینهوش هم داستان

چو من بودمی بر سر کار خویش
دلم بسته بر شغل بازار خویش

تو گر نیز بر من تبه بوده ای
ز عشقم روان را بفرسوده ای

سرشک دل از دیده بفشانده ای
دو صد نامه عشق بر خوانده ای

نبودی خود آن زهره و دل ترا
شدی کار از عشق مشکل ترا

ولیکن مرا خود تبا هست هوش
برآشفته مغز و سر و چشم و گوش

روانم هوای تو جوید همی | دلم سوی مهر تو پوید همی
در این نیست ای جان و دل آزمون | که سوی تو دل شد مرا رهنمون
دگر آنکه گفتی تو ای دلربای | که من ترس کارم ز کیهان خدای
که گفتت که من نیستم ترس کار | نیم از گنه عاجز و شرمسار
تو از کیش خود گر بترسی همی | چرا از دل من نترسی همی
مرا نیز در کیش خود ترس هست | نه من کرده ام کوته از کیش دست
ولیکن بعشق تو درمانده ام | ز دل دین و دانش برافشانده ام
دگر آنکه گفتی تو ای مهر و ماه | که بانوی مصری و همتای شاه
بجان تو ای سرو خورشید بار | بمهر تو ای بوستان بهار
که من تا ترا دیدم ای جان من | نیم پادشه بر تن خویشتن
چو من بانوی مصر و همتای شاه | شوم با تو یکتا و پیوندخواه
دگر می نبینی تو ای نیکخواه | تن خویشتن را بدان جایگاه
چو با من بپیوند همتا شوی | ز تحت الثری تا ثریا شوی
ترا هست خود پایه بندگان | نداری نهاد پرستندگان
نگه کن که چون من گرفتارمت | خداوندی و من پرستارمت
دگر آنکه گفتی که من بنده ام | بفرمان پذیری سر افکنده ام
تو گر بنده خوانی تن خویش را | ادب را و حلم کم و بیش را
عزیزت بفرزند خواند همی | حدیثت بفرزند راند همی
تصور چنین کرده دارد که شاه | تو باشی پس از وی در این جایگاه

تو فرزند اوئی و جان منی | فروزان چراغ روان منی
از آغاز تا دیده ام چهر تو | شدستم پرستنده مهر تو
مثال تو بد چون نهالی درست | بدانگونه باریک و زانگونه رست
بکشتم ترا من بباغ امید | بدانسان که کارد کسی شاخ بید
چو جان و دل خویش پروردمت | ببالا چو سرو سهی کردمت
بامید آن تا چو آئی ببار | منت برخورم از تو ای شهریار
کنونت که شد بیخ در خاک سخت | رسانید شاخت بخورشید رخت
شدی سبز و نیکو ببار آمدی | روانرا و جانرا بکار آمدی
همی داری از خود بر من دریغ | فرو رفته خواهم چو مه زیر میغ
بهانه همی جوئی از هر دری | نداری باین پرده اندر سری
گه از آزمودن سخن گستری | گه از ترس کارے حدیث آوری
دل کودکان همچنان با تو هست | نداری خبر کم روان با تو هست
مکن ماهرو با دلت نرم دار | مرا بیش از این آب آزرم دار
کنون دلبرا گفت من کار بند | دلت را بدین مهربان یار بند
مرا باش بر خور ز من در جهان | شب و روز کام و دل خویش ران
چو یوسف شنید این سخنهای زن | که دل را همی کرد خالی ز تن
برآورد سر سوی چرخ بلند | چنین گفت کی پاک نیکی پسند
نگهدار این بنده را زین گناه | بده دیو را بر دلم دستگاه
مکن یاوه نام و نشان مرا | بپرهیز جان و روان مرا

پناهم تویی گوش دارم تویی
از این پس پرهیزگارم تویی

خدایا تو آگاهی از سر من
همی بینم اندر دل خویشتن

که میلی مرا سوی اینکار نیست
جز این بر دلم چیز دشوار نیست

خدارا نظر کن بدین دل کمی
ببخشای بر جان من اندکی

ز چنگال اهرمنیش دور کن
بر و ماتم عاشقی سور کن

که اهرمنیش رنجه دارد همی
مرا و را بدوزخ سپارد همی

چو آن گفته بد یوسف پاکدین
ابا خالق آسمان و زمین

جواب دادن حضرت یوسف زلیخارا و موعظه نمودن

زلیخای دلخسته را گفت باز
که ای پرهنر بانوی سرفراز

چه دیو است کت برده دارد ز راه
دلت را چنین باده کرد و تباه

چه کوشی بکاری که ناید ز من
که دل سوی نیکی گراید ز من

تو ای زن همه راستگویی همی
گل راستی را ببویی همی

تورا هست چندان جمال و کمال
نکویی و کشی و غنج و دلال

که گر حوریان بر تو چشم افکنند
ز عشقت همه خطبه بر تو کنند

چه شاداب سروی چه دو هفته ماه
ترا زیبد از خوبرویان کلاه

رخت آفتاب همه برزن است
جهان را بتو چشم دل روشن است

ولیکن من ای بانوی بانوان
نباشم بدینکار همداستان

بمهر تو نفروشم آئین خویش
خداوند خویش و ره و دین خویش

رضای جهان داور داورگر
ز پیوند تو بهتر ای سیمبر

که گر با تو پیوند جویم بتن
ببرد جهاندار یزدان ز من

تو مپسند از من که از من خدای
ببرد ز بهر تو ای دلربای

رضای خدای جهان آفرین
به از ملک هفت آسمان و زمین

مرا تا بود یار من کردگار
تو خود یار باشی و هر کام یار

ولیکن اگر یار گیرم ترا
برآیم هم از تو هم از داورا

ابا داد و فرهنگ با بیخ و بن
عفو کن مرا زین برهنه سخن

بگفت این سخن پس برون شد ز کاخ
بهامون برون شد ز دشت فراخ

همه روز گردید بر کوه و دشت
بهر گوشه دشت نخچیر گشت

زلیخا ز نو سوی گنجی دوید
ز دل خون به نرگس فرو گسترید

بسی زاری و بیکران ناله کرد
کنار از دو نرگس پر از ژاله کرد

ز بس غم که بر جان او چیره گشت
ز جان و جوانی دلش سیر گشت

غریوان همی بود و با کس نگفت
همیداشت آن راز را در نهفت

همه روز بد با غریو و غرنگ
دلش تنگ و عالم بدو گشته تنگ

ز نادیدن یوسفش هر دمش
سرشکش فزون و دم سرد بیش

همیگفت ایکاش باری بخشم
نرفتی همی یوسف از پیش چشم

اگر نیستی روی و پیوند او
همی دیدمی چهره دلبند او

یکی آنکه می بشنود گفت من
نگردد همی رای او جفت من

دگر آنکه چون راز من بشنود
بخشم از برم تند بیرون رود

دگر آنکه چون راز من بشنود
بخشم از برم تند بیرون رود

ز دیدار من زود گردد گریغ
ز من دیدن خویش دارد دریغ

بدان تا تبه تر شود هوش من
شود آگه از کار من انجمن

دلم در بلا ناشکیبا شود
برسوائیم نام پیدا شود

همی گفت از اینسان و بر کهربا
همیکرد خون از دو نرگس رها

چنین بود هر روز تا وقت شب
زلیخای مه پیکر نوش لب

شبانگه چو یوسف بیامد ز دشت
زچهرش همی کاخ رخشنده گشت

زلیخا بدیدار او یافت جان
غمش رفت آمد دوباره توان

که بد تشنه همچون یکی کشت زار
که سیراب گردد ز ابر بهار

اگرچند زو مهربانی نداشت
بجز درد و جز دل گرانی نداشت

ولیکن جز او دلپذیرش نبود
ازاو نیم لحظه گزیرش نبود

چو یوسف بکاخ اندر آمد نشست
ز رویش زلیخا بسی شاد گشت

زلیخا پذیره شدش دوستوار
نوازیدنش کرد بیش از شمار

بتخت مهی جایگه ساختش
تلطف بسی کرد و بنواختش

نمودش بسی چاپلوسی و مهر
همی دیدش آن دلفریبانه چهر

فزودش بسی عشق و تیمار دل
گرانتر بسی شد ورا بار دل

بگسترد ناگه شب تیره گون
جهان شد ورا زیر دامن نگون

نخفتند هر یک بآرامگاه
چنین تا بپیمود خورشید راه

ز مغرب بزیر زمین در خمید
بمشرق شد از برج مغرب پدید

آراستن زلیخا خود را بار دیگر و آمدن در نزد حضرت یوسف

چو از باختر سر برآورد مهر
زلیخا دگر باره آراست چهر

سراپای شد چون نگار بهار
ز بس جامه پوشید زیور نگار

بیامد بر یوسف حق پرست
چو یک خرمن لاله و گل نشست

بیوسف چنین گفت کی دلفروز
همه ساله فرخنده بادات روز

نکوئی سپاه است و شاهش توئی
زمین آسمانست و ماهش توئی

روان در تن من برای تو است
دلم بنده خاکپای تو است

گره زد هوای تو بر جان من
بیک ره تبه کرد سامان من

ز آغاز تا من ترا دیده ام
نه از دل بکامم نه از دیده ام

ز عشق تو ای دلبر سیم تن
جحیم است و جیحون دل و چشم من

از این در بهشتم از آن در عذاب
بر آتش کنندم بسی دور آب

ترا خود ز من آگهی نیست هیچ
نداری سوی مهربانی بسیچ

اگر با تو روزی کنم گفتگوی
نمایم ترا این دل مهرجوی

تو از شرم روی رخ چو گل شوی
ز پیش من آشفته بیرون روی

من از عشق در مویه شیدا شوم
دژم چهره و ناشکیبا شوم

مکن ماهرویا از این بازگرد
که از من برآورد عشق تو گرد

کنون نرم گردان دل سخت را
طپانچه مزن چهره بخت را

چو من مهربان جفت و معشوق یار
ببازی مبین و بخواری مدار

که هستم ترا من یکی نو درخت
که باشد بر و بار من تاج و تخت

تو گر دل نهی سوی گفتار من
شوی یکدله یار و غمخوار من

ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم
ترا شاه مهد همایون کنم

نشانمت بر جایگاه عزیز
نباشد به از تو در آفاق نیز

ز کشور بکشور سپاهت بود
فلک زیر فر کلاهت بود

برد سجده خورشید تاج ترا
شود بنده مه تخت عاج ترا

تو باشی عزیز و شوم من زنت
بپیوند من چشم دل روشنت

مکن یوسفا بشنو این داستان
دمی شاد گردان دلم راغنان

نیابی ز من یار شایسته تر
بخوبی اورنگ بایسته تر

که سرمایه روشنائی منم
کلید در پادشائی منم

جواب دادن یوسف زلیخا را واظهار ترس از خدای تعالی

چو یوسف شنید آن سخنهای خوش
از آن سیم پیکر بت ماه فش

هم اندر زمان باز دادش جواب
چنین گفت کای بانوی کامیاب

دوره بر من این داستان اندهٔ
همین نامه بر من دوره خواندهٔ

مرا دل بدین داستان بسته نیست
روانم بدین روی پیوسته نیست

مرا نیست آزار و خشم از عزیز
بجز لطف بر من نکرده است چیز

بپاداش نیکی چرا بد کنم
اگر بد کنم بر تن خود کنم

معاذ الله ای بانوی پارسا
که من این کنم با زن پادشا

بخاصه عزیز آن سپهر هنر
که هرگز نداند مرا جز پسر

نباشد پسر پاک و فرخ منش
که باشد بجای پدر بدکنش

وگر آنکه گفتی که شاهت کنم
خداوند تاج و سپاهت کنم

تو نتوانی این کردن و هیچکس
ندارد بدین داستان دسترس

خدای جهان این تواند نمود
که هامون و افلاک داند نمود

مرا می نباید کلاه عزیز
نه تاج و نه تخت و سپاه عزیز

مرا با رضای خدای جهان
بباید همی آشکار و نهان

رضای خدای جهان آفرین
نیابند در کارهای چنین

اگر گردد آگاه فرخ عزیز
نماند ز ما زنده یک تن بنیز

از آن سر بود خشم پر آگه
وزین سر بود بیم شمشیر شاه

بکاری چرا دست باید کشید
که از خالق و شاه باید برید

تو ای بانو این دیو را دور کن
دل از آتش هوش برطور کن

مرا داشتی و بپرورده ای
بمهر و خرد یاوری کرده ای

همان مادری کن که کردی همی
چرا گرد بیچاره گردی همی

مکن گرد دام بلاها مگرد
که فردا شود مان رخ از شرم زرد

کرا تن از این داستان خوش بود
سرانجام این بشیک آتش بود

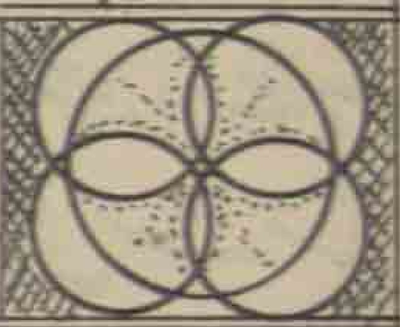
بیک مستی از تن بباید برید
بنادانی آتش بباید خرید

اگر بیش از این پند و افسون کنی
همانا دل خویش محزون کنی

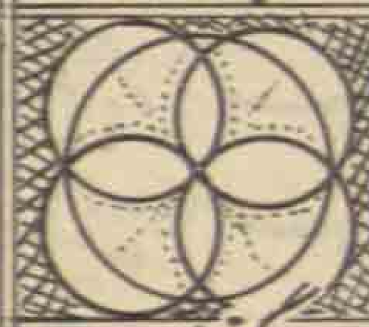
مرا تو بکش یا بکن عفو از این
که دانا و بیناست جان آفرین

ز یوسف زلیخا فرو ماند باز که از وی همی کار بگرفت ساز
جهانش بنو تیره و تنگ شد گل سرخ او زعفران رنگ شد
یکی روز در گوشه‌ای شد دژم ز نرگس بگُل در همی راند نم
همی کرد نفرین بایام خویش ابر روی خویش و بر اندام خویش
همیگفت اُف بر من و چهر من بدین دوستی کردن و مهر من
سهی سرو سیمین من شد کمان گل سُرخ شد زرد چون زعفران
دلم را نمانده یکی قطره خون که از راه چشم نیامد برون
من از عشق یوسف چنین مستمند بصد جایگه بر دل از عشق بند
همیگفت از اینسان و دریای خون همی راند از نرگس خود برون
سه سال است تا زار و دلخسته‌ام ابا آتش و آب پیوسته‌ام
گریزان من یوسف سنگدل مرا یاوه بگذاشته تنگدل
همیگفت با خویشتن زار زار که در عشق یوسف شدم سخت کار
همی کرد گریه چو ابر بهار مهیا که رازش شود آشکار
همی بود از عشق با رنج و درد دلش سخت گرم و رخش سخت زرد
گل از چهره‌اش زرد و تاریک شد بدیوانگی سخت نزدیک شد
قضا را یکی دایه سالخورد بناگه بدان سیمتن باز خورد
ورا دید جفت غریو و غرنگ نه در دل شکیب و نه در چهره رنگ
بپرسید از آن سرو خورشید بار شکفته گل سرخ و تازه بهار
که این ناله و زاری از بهر چیست غریو و غرنگ تو از بهر کیست

فروزان روانت چه آزار یافت که گلنار تو رنگ دینار یافت
ایا مایه رامش جان و تن بگو راز با دایه خویشتن
که از دیده طوفان خون کرده‌ای بگو از که یا از چه آزرده‌ای
بگو تا مگر دایه مهربان تواند بتدبیر بستن میان
تواند مگر چاره‌ای ساختن دلت را ز تیمار پرداختن



آمدن دایه نزد زلیخا و از راز و اسرارش خبر یافتن



زلیخا چو گفتار دایه شنید بجز روی آن راز گفتن ندید
پس آن اشک از دیدها کرد پاک برآورد آه از دل دردناک
چنین گفت کی مهربان دایه‌ام بلند از خرد ساخته پایه‌ام
ز مادر مرا مهربانتر توئی بمن بر ز من بی‌گمانتر توئی
بدان ای گرامی تر از مادرم که اندر دل افروخته آذرم
ز دردم تو آگاه باشی و بس بکارم نیاید بغیر از تو کس
زبانه ز دل سوی گردون کشد ز چشمم برخ بر خط خون کشد
از آنگه که یوسف بمصر آمده است دل از دست من پاک بیرون شده است
ز آغاز تا دیدم او را بچشم دل مهربان با تنم شد بخشم
چنان عشق او بر تن من نشست که بر من در شادکامی ببست
یکی آتش است این دل هوش سوز فزونتر همی گرددم روز روز
چه تیر است کز چرخ پیر آمده است دل من مر او را نشانه شده است

اگر سختئی باشد از چرخ پیر / پس این تیر من کامد از چرخ پیر
دل و جان من هر دو خسته شده است / امیدم ز گیتی گسسته شده است
گشادم بدو یک بیک راز خویش / بدو گفتم انجام و آغاز خویش
گذشت اندرین روزگار دراز / که نگویمش آشکار و فراز
بجوید دمی رای وی کام من / نخواهد که باشد دلارام من
یکی کودک شرمسار است و سخت / بدین خودش استوار است و سخت
نیفتد همی گفتگویم بکار / بدین کودکی کهل شرمسار
چو با وی سخن گویم از مهر دل / کند مر مرا شرمسار و خجل
همی گویدم کز خدای جهان / بترسم همی آشکار و نهان
فرو مانده ام خیره در کار خویش / که بینم همی سست بازار خویش
ایا دایه هین چاره کار جوی / علاج دل و جان و تیمار جوی
پزشکی که علت بواجب شناخت / تواند سبک داروی او ساخت
شدی آگه ای دایه از درد من / کنون چاره ای ساز درخورد من
که در عشق وی زار و دلخسته ام / گشاده شود تا ره بسته ام
چو بشنید دایه سخن سر بسر / شد آنگه ز راز دلش با خبر
بدانست آنگه که یوسف بچهر / نمود است او را بزندان مهر
زمانی همی کرد اندیشه یاد / که آنرا چه تدبیر باید نهاد



تمهید کردن دایه و بنای عمارت کردن از برای زلیخا



سرانجام گفتا بآن سیمتن / که ای دیده دایه خویشتن
بهر گوشه رای دل انداختم / یکی چاره نغز برساختم
دو چیزت بباید ترا ناگزیر / بدین چاره کارت شود دلپذیر
یکی صبر مقدار سالی دگر / یکی امر دادن بیک تخت زر
که صبر است و زر چاره کارها / جز این نشکند پشت تیمارها
زلیخاش یک بدره زر داد و زود / دل خویشتن را صبوری نمود
بشد دایه و خواند کار آوران / مهندس تنی چند زیرک سران
بایشان سپردش زر و گفت نیز / دهمتان بسی مایه های عزیز
یکی خانه فرمودش اندر سرای / بلند و خوش و روشن و دلگشای
درازی و پهناش پنجاه گام / در و بام و دیوارش آئینه فام
همه سقف و دیوارها و زمین / بپوشید بر تخته آبگین
بدانسان مهندس بپرداخته / چنان نغز در یکدگر ساخته
که بر وی نباشد شکافی پدید / تو گوئی خدایش چنان آفرید
بدانکار پرداختند آن گروه / یکی خانه کردند بس باشکوه
برآمد باندازه درخور درست / بدانسان که آن دایه پیر خواست
بیکسال شد برگ آن ساخته / ز هر چیز بایست پرداخته
بشد دایه پس با زلیخا بگفت / که ای با همه کام و آرام جفت
بیا بنگر این خانه دلپسند / که آرد دل سخت یوسف ببند
زلیخا بدانخانه شد همچو باد / بدید و بدیدار آن گشت شاد

ازآنزو که درخانه شد بنگرید	زهر جانبی صورت خویش دید
که آن خانه آئینه بد سربسر	زهرچار دیوار وزیر و زبر
نکو بود خود چهره و پیکرش	نمود اندر آن خانه نیکوترش
بدو گفت پس دایه چاره ساز	که ای پرهنر بانوی سرفراز
تو در پوش در تن لباس از حریر	که باشد تن پاک تو بی نظیر
نشسته بنزدیک یوسف بمهر	دو چشمت بدین پیکر پاک چهر
اگر شرم گیتی همه زان اوست	بتن درکشیده است شرمش چو پوست
وگر هست چندانش شرم از خدای	که اندازه آن نیاید بجای
بیند از و از خویشتن بیم و شرم	شود همچو آتش دلش بر تو گرم
ازو کام یابی و آرام دل	گل سرخ گردد ترا سبز گل
زلیخا بدایه بسی چیز داد	جز آن چیز امیدها نیز داد
وزان پس یکی روز برساخت کار	کجا شوی او شد بر شهریار
بدان خانه رفت او و دایه بهم	ازایشان نه آگاه کس بیش و کم
بیاراست آنروی آراسته	ز نور جهان دار پیراسته
همه گیسویش را بگوهر بیافت	که همچون ستاره ز رویش بتافت
فروهشته بر سرو سیمین طراز	برنگ شب تیره شد تیره باز
چو ابریشمی تیره و تافته	چو مشکین کمند گهر بافته
بناخن زره بافت از مشک ناب	درآویخت از گوشه آفتاب
بیفکند مشکین زره بر زره	درون پر فروغ و برون پر گره

برآویخت از گوشه صد خوشه در	برآن اختران مشک بُد نذیر
نهان کرده گردن بزیور درون	بیاقوت سرخ و بگوهر فزون
هم از در و از گوهر آبدار	ببر در حمایل فکند آن نگار
دو دستش ز بس یاره و انگشتری	درخشان چو خورشید و چون مشتری
مرصع دو خلخال آن دلربای	وزو حلقه مه را بود پشت پای
بپوشید پیراهن زرد فام	فراخ آستینها و بالا تمام
ملون یکی پیرهن بر تنش	فروزنده بد پیکر روشنش
چنان بد باندام آن پادشاه	که بر خرمن گل بود نور ماه
زلیخای مه پیکر پیش بین	بعمدا بپوشید جامه جز این
بدان تا ز فرق سرش تا بپای	ببیند همه یوسف دلربای
بجنباند ورا دل ازجایگاه	درآن کام دل یابد آن خوب ماه
چو آراسته شد بدانسان که خواست	زلیخای مه روی بر پای خاست
خرامید درخانه بختی بناز	نگه کرد هر سو نشیب و فراز
چپ و راست در پیش در بنگرید	زهر سو همه صورت خویش دید
تن خویش دیدش ز سر تا بپای	بدانسان که بد آفریدش خدای
وگر برگذشتی بمرده چنان	شدی زنده از بوی وی در زمان
وگر دیدی او را فرشته بخواب	بپیوند او زود کردی شتاب

رفتن زلیخا در آن عمارت و طلب نمودن یوسف و بستن درها را



بشد دایه درها ز بیرون ببست … بکنجی درون رفت و خامش نشست
فرستاد مر دایه کامجوی … بر یوسف دلبر ماهروی
بخواندش بیاید رسول خدای … بدانخانه پاک صورت نمای
چو یوسف در آن خانه شد بنگرید … بدانگونه مه پیکر حور دید
ز کافور و گل رسته سروی بلند … فروهشته بروی دو مشکین کمند

فروزان از آن قرصه آفتاب … دل آفتاب فلک زد بتاب
سرش را ز مشک افسر قیرگون … کمندش سیه فام زنجیرگون
دو ابروی پیوسته با هم دو نون … دو مشک سیه هر دو نون آبگون
دو نرگس ولی رنگ او همچو قیر … ز الماس برگرد او رسته تیر
یکی بینی او چو سیمین قلم … ولی پشت او همچو تیغ دژم
بکردار چشم گوزنان دو چشم … همه سحر و شوخی همه رنگ و خشم
دو رخ همچو گلزار خرم بهشت … درخشنده چون ماه اردی بهشت
چو خورشید تابان ز برج حمل … پسندیده چون عقل و هوش امل
دو عارض بسان دو سوسن ستان … بسوسن در آمیخته ارغوان
سیه زلف پیچیده و بافته … هزاران ستاره درو تافته
چو گل برنهاده بر اطراف ماه … دل جادوی بابلی زان تباه
دهان از دل عاشقان تنگ تر … لب از سرخ یاقوت بارنگ تر
رخش دیده جانش بر او مردمک … دهان پسته لیکن تمامی نمک
بدنبال چشمش یکی خال بود … که چشم خودش هم بدنبال بود
بنسبت لبش بود چون یک دگر … ز گوهر یکی و یکی از شکر
بسرخی مر او را ز گوهر نسب … بشیرینی او را ز شکر لقب
بزیر لبش در ستاره نهان … چو خورشید بد بر ستاره عیان
زنخ چون یکی سیب گرد از بلور … اگر سیب دید ز تابنده حور
میان زنخ در یکی کرده چاه … که از چاه یوسف نبد کم بچاه

بزیرش در آورده سیمین عنب — بلای دل و رنج جان را سبب
همه گردن و گوش آن سیمبر — نهان بد بیاقوت و در و گهر
بر و سینه آن صنم سیم رنگ — همیداشت از صفحه سیم ننگ
شکم بد لطیف و درفشان بلور — ولیکن بنرمی چو خز و سمور
دو پستان او چون دو سیمین انار — اگر سرو سیم آورد نار بار
چو ران هیونان دو ران سطبر — ز تن هوش بردی و دل تاب و صبر
دو ساقش بسان دو سیمین ستون — بدان ایستاده که بیستون
بلور تراشیده پایش تمام — بدان نیز نقشی بکردار دام
دو دست و ده انگشت آن دلربای — ز کافور گفتی سرشتش خدای
دو کتفش چو از نقره بادرنگ — فکنده برو گیسوی مشکرنگ
دو ساعد لطیف و سطبر و سفید — در عیش و قفل طرب را کلید
دو بازو چو دو ماهی سیم بود — تو گوئی که دو شوشه سیم بود
بکنج لبش بر یکی تیره خال — که بردی دل زاهد از حال
چو از غالیه نقطه بر برگ گل — بسی کردن صبر از آن زیر غل
بدش خال بر طرف میمون شکر — چو مهر در گنج در و گهر
سر و پای او چون بت آذری — چو ارژنگ مانی و جان پری
نگاری سخنگوی و سرو روان — بهار دل و شمع جان و روان
ز فرق سرش تا بانگشت پای — چو نوری بد از نورهای خدای
کجا بد حجابی ز پیراهنش — برهنه سراپای سیمین تنش

بلای خرد بود و آسیب جان — رباینده دل هلاک روان
همه خانه بد صورت او پدید — چنان بود کز ما در آمد پدید
نگه کرد یوسف بدان دلفریب — که بردی ز جان هوش و از دل شکیب
یکی چهره کشور افروز دید — نه آن بد که چشمش همه روز دید
بپیچید از آن یوسف پاک دین — سبک چشم را کرد سوی زمین
بزیر زمین در همان ماه دید — که گفتی خدایش ز نور آفرید
همان روی و اندام جادو فریب — نه معجر مر او را نه تن را حجیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد — زلیخا ز دیوار دیدار کرد
بدیوار ها هر یکی بنگرید — نشان زلیخای مه روی دید
بعمدا سوی سقف کردش نگاه — همان سیمتن دید چون مهر و ماه
چپ و راست پیش و پس و زیر و بر — زلیخای بت روی بد سر بسر
تو گفتی جهانی زلیخا بدند — بیوسف بد از روی گرد آمدند
دل یوسف آسیمه شد زان نهاد — به لاحول گفتن زبان برگشاد
زلیخا چو آمد ببر دلبرش — ز شادی بجنبید دل در برش
بپای آمد آن غیرت لاله رنگ — مر او را در آغوش بگرفت تنگ
ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد — ببوسه سر و روی و چشمش سترد
نشست و نشاندش بر خویشتن — بدو گفت کی راحت جان من
قرار دل و بند جان منی — هوای تن و جان روان منی
مرا جان ز بهر تو باید همی — جهان بی تو ام در نیاید همی

دلم در جهان با تو پیوند جست — هوای تو بند دلم کرد سست
بعشق تو تا در شکیبا شدم — بیکره ز طاعت برون آمدم
از آغاز تا دیده ام چهر تو — گرفتار اندر کف مهر تو
نمانده است زین بیش آرام دل — همی داد خواهی مرا کام دل
گر امروز با من شوی سازگار — درخت مراد من آری ببار
بمه بر نهم پایه تخت تورا — کنم بنده خورشید بخت تورا
چو شاهان سرت را کنم تاج وار — کمر بسته پیشت جهان بنده وار
اگر سر بتابی ز پیوند من — نیاری دل خویش در بند من
چو دیوانه زین خانه تازم برون — به تیره چه اندر فتم سرنگون
سپارم بدان کافریده تنت — که او خود بگیرد بخون منت
بدینسان همی گفتش او را پناه — همی کرد یوسف بهرسو نگاه
بدان تا نبیند بسیمین برش — نبیند بدانسان برهنه سرش
که اهرمن تیره دل نرم نرم — ز چشم و دل وی همی شست شرم
همیگفت لاحول و یا فته وی — ولیکن همی شد دلش مهرجوی
همی بردش اهرمن از راه راست — دلش را یقین مهر و پیوند خواست
اگرچه همی شد دلش بینوا — همی داشت لختی عنان هوا
سرانجام گفت ای زن مهربان — همی ترسم از کردگار جهان
معاذالله از من نیاید چنین — نبرم ز دین از پی مهر و کین
اگر دور دارم ز تو هوش و رای — نکوتر دهد پایگاهم خدای

ببازی مدار این گناه عظیم — که بیند همی کردگار حکیم
همی ترسم از داور دادخواه — که هرگز نیامرزدم زین گناه
دگر آنکه این داد گستر عزیز — مرا داشت همچون تن و جان عزیز
بنیکوترین پایه ام داشته است — سرم را ز خورشید بگذاشته است
نه از بهر این داشتستم چنین — که بانوی ویرا شوم همنشین
من از با زنش همنشینی کنم — همه زشتی و ظلم بینی کنم
ندارم من این ظلم کردن مباح — از آنرو که ظالم نیابد فلاح

قرار گرفتن زلیخا در نزد یوسف و نمودار شدن دست از گنج خانه و فرار نمودن یوسف ع

زلیخا بدو گفت کای دلربای — اگر بیم داری همی از خدای
گناه ترا من کفارت کنم — ز نیکی هزاران اشارت کنم
ببخشم همه مال و گنجم که هست — بدرویش کم توشه و تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز — ببخشم بدرویش درمانده نیز
نبرد تو تا ایزد دادخواه — بفضلش بیامرزدت این گناه
ولیکن حدیث همایون عزیز — خود از من نیرزد که گوئی بشیز
چو یوسف شنید این سخن زان نگار — شدش نرم لختی دل استوار
نمودش چپی اهرمن راه کام — دلش را همی برد نزدیک دام
هواجوی سوی خرد ننگرد — که بیم هوا چیره شد بر خرد
بخاصه جوانی دل از بخت شاد — که باشد در اوج بخت مراد

هوا چون سیه کرد آمد بدر | خرد متهم شد فکندش ببر
چنان آتشی بر دلش برفروخت | که مر شرم او را سراسر بسوخت
چو دل بر هوا جستنش میل کرد | سه بند از گره زود بگشاد مرد
پس از کنج خانه یکی دست دید | کشیده بکردار سیم سپید
همی بر کف او نوشته عیان | که بینند همی کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هواش | نکرد از گره برگشادن خلاش
دو بند دگر برگشاد از میان | بفرمان اهریمن تیره جان
ز کنجی دگر باز دستی بدید | هنرمند یوسف در او بنگرید
بدان بد نوشته که اینکار زشت | امیدت ببرد ز حور بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن نداشت | بدان کز هوا کام بیرون گذاشت
دل از کام جستن همی بر نتافت | سوی بند دیگر گشادن بتافت
بجنبید بر وی جهان آفرین | فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پرهیزگار | هم از کنج خانه شدش آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هوش | ز دوزخ تن خویشتن دار گوش
ز یعقوب آزرده بشنو سخن | بدینسان گنه زود در دیم مکن
بدین گر شود چهره زرد من تو | بیزدان که بیزار گردم ز تو
چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید | بدانسان سخن گفتن از وی شنید
چنان لرزش افتاد در دست و پای | که در تن نماندش دل و رهنمای
ز بیم خدا و ز شرم پدر | برون جست یوسف ز خانه بدر

برهان و بخشایش کردگار | تنش یافت از سوختن زینهار
از آن زشتی و فحش پرهیز کرد | نشد رویش از شرم کردار زرد
که از مخلصان بود و از خواندگان | نه از عاصیان بود و از راندگان
چو یوسف ز دام گنه شد رها | از آنجا برون شد چو باد هوا

فرار کردن حضرت یوسف و دریدن زلیخا پیرهنش را و رسیدن عزیز

زلیخا ز حرص دل و کام تن | دوید و زدش چنگ در پیرهن
درید از پسش پیرهن از قضا | عزیز اندر آمد چو باد هوا
زلیخا بر آشفت بر خویشتن | سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن
بدو گفت ای سرور ناپاک خار | خریدی غلامی چنین نابکار
بآئین فرزند پروردمش | بدینسان که دیدی بر آوردمش
کنون سوی پیوند جستت راه | چنین ناکسی تیره رای و تباه
بخفتنگه من در آمد نهان | دل و چشم من بر خواب گران
در آویخت در من چو آتش بموم | چنین کودکی کرد این فعل شوم
کنون داور ما تو باش ای عزیز | وگرنه نباشم ترا جفت نیز
چه باشد مر آن تیره دل را جزای | که بر اهل تو کرد این قصد و رای
بجز بند و زندان و جز چوب و بیم | و یا داشتن در عذاب الیم

خشم نمودن عزیز بر آن حضرت و گواه گرفتن یوسف طفل را در گاهواره بر برائت ذمهٔ خود



عزیز اندر آشفت با کین و خشم — بفرخنده یوسف در افکند چشم
بدو گفت کی کودک تیره راه — نترسیدی از من به بنیان گناه
که در مصر بدبخت و خوارت کنم — زنم گردنت پای دارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگه است — که چنگال من زین گنه کوته است
نه من گشتم او را بدل جفت و یار — که او شد مرا راغب و خواستار
خدا داور ماست در این گناه — که بر من همی بندد این یاوه راه

مرا او کشیده است از خویشتن — گنه باز بسته است اکنون به من
بدین نسبت زور با جهل او — گوا دارم اکنون هم از اهل او
بگهواره از کودک شیرخوار — همی پرس تا آیدت استوار
عزیزش چنین گفت دیوانه‌ای — ز فرهنگ و از هوش بیگانه‌ای
بر من تو افسون و فن آوری — مرا با تو چون باشد این داوری
کنون طفل خواهی گواهی همی — بدین جوئی از من رهائی همی
مر او را زبان سخنگوی نیست — ترا این گواهی از آن روی نیست
چنین گفت یوسف که جان آفرین — خداوند هفت آسمان و زمین
توانا است کش برگشاید زبان — گواهی دهد بر من اندر زمان
از او باز پرس ای همایون عزیز — منه بر من این تهمت بی‌تمیز
سبک سوی گهواره آهنگ کرد — بپرسید از آن طفل ده روزه مرد
چنین گفت کی کودک شیرخوار — اگر گفت خواهی زبانی برآر
از این هر دو تن راست گفتار کیست — وزین نر و ماده گنه‌کار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد — ز گهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش — اگر هست لختی دریده ز پیش
پس آن راست گوید بدان این دروغ — دروغ از رخ این برآرد فروغ
ور از پس دریده است پیراهنش — بتهمت بیالوده باشد تنش
که بس یوسف است از میان راستگوی — دروغ است گفت زن ماهروی
عزیز آنگهی پیرهن را بدید — دریده ز پس بود چون بنگرید

فرو ماند از آن پس دلش خیره شد
که روز درخشان شب تیره شد

بکایک زبان بر زلیخا گشاد
سخن گفت بسیار و دشنام داد

بذنب زلیخا زبان عزیز
زنان جهان را سخن گفت نیز

چنین گفت شه بر زن نام زن
که تان دل تباه است و ناپاک تن

ز کید شما خیزد آفات ما
عظیم است یکباره کید شما

شرمنده شدن زلیخا در نزد عزیز و گفتن بعزیز که یوسف جادوئی کرده است

خجل شد زلیخا ز چندان فسون
که پیراهنش گفت راز درون

ز جلدی دگر باره فریاد کرد
چنین گفت کای ناخردمند مرد

یکی جادو آورده ای در سرای
که آرد همی هرچه خواهد بجای

برانگیزد از آب آلوده گرد
وز آتش برون آورد آب سرد

بافسون از این کودک شیرخوار
سخنهای واژونه کرد آشکار

بدان تا بیالایم از وی بننگ
شود گوهر مایه دارم چو سنگ

مرا دل بدین هیچ خرسند نیست
که این شاخ مارا برومند نیست

توای دادفرمای فرخ عزیز
نیابی ز من کام و آرام نیز

که میلت بدین جادوی بدخواست
بچشم تو این جادوی نیکو است

بپروردمش تا بپاداش آن
کند نام من شهره اندر جهان

تو با او نگوئی سخن بیش و کم
اگر داد بینی از او گر ستم

عزیز اندرین داوری خیره ماند
دلش نامه راه و اندیشه خواند

نداشت کان داوری چون کند
بدان هر دو تن بر چه افسون کند

نه آزار زن جست رای عزیز
نه آزار یوسف روا دید نیز

گر آزار زن نام زشت آمدی
بمصر اندرون آشکارا شدی

که مسکین زلیخای فرهنگ جوی
بدین بنده خود سیه کرد روی

بیوسف بر آزار واجب ندید
بجا صحه چنان کان گواهی شنید

ولی از پی حشمت و نام زن
بشورید بر یوسف پاک تن

بدو گفت کی کودک بی خرد
همی رای تو دام بد گسترد

بپرهیز از این رای و راه تباه
شو استغفر الله بگو زین گناه

تو از بینوائی خطا کرده ای
براه بلا دام گسترده ای

براه هوا و هوس گشته ای
بدل تخم بیگانگی کشته ای

باهرمن بد عنان داده ای
بگفت وی از راه افتاده ای

اگر باز گردی از این یاوه راه
بیامرزمت این خطا و گناه

وگرنه شود جانت جفت هلاک
شود اسمت از نامه عمر پاک

سخن را همین جا فرو داشت مرد
زبان را از این داستان بسته کرد

بترسید از آن گفتگوی دراز
که بیرون نهدشان ز هر گوشه راز

عزیز ارچه گفتار کوتاه کرد
خرد را همی بر زبان راه کرد

سخنشان هم آخر فرو گسترید
هم آخر شد آن راز ایشان پدید

نماند و نماند سخن در نهان
چنان کش بگفت و بگوید زبان

سخن کز زبان تو آید برون
بپرد بدین گرد گیتی درون

بگوش و بسر هر کسی در شود / همه نیک و بد آن سخن بشنود
سخن تا نگویند پنهان بود / چو گفتند هر جا فراوان بود
چنین آگهی دارم از راستان / که در مصر گسترده شد داستان
زبان زنان همه مصر پاک / ورا پردهٔ صبر کردند چاک
بگفتن گرفتند راز نهان / بگسترد از آن آگهی در جهان
همی گفت هر زن که جفت عزیز / گهر بود گردش زمانه بشیز
بیاشفت بر بندهٔ خویشتن / نه دل پاک ماندست وی را نه تن
بصد دل براو عاشق و مبتلاست / روانش گرفتار بند بلاست
چنان اندر ان عشق موصوف شد / که در مصر مشهور و معروف شد
ندانست هرگز کز آغاز بود / بیکباره برآورد از عشق دود
از آغاز دیدنش اندر جلال / جلالش کنون شد سراسر ضلال
ببرد از ره راست اهرمنش / تبه شد دل و هوش و رای و تنش
دریغا زلیخا بهر انجمن / که شد عاشق بندهٔ خویشتن
تبه گشت نام و نشان عزیز / سیه شد ازاو خانمان عزیز
میان دلش خانهٔ عشق گشت / همه فرش فرهنگ را در نوشت
بهر انجمن در بهر برزنی / همی گفتش این داستان هر زنی
زلیخای دل خسته آگاه شد / رخش زعفران و تنش کاه شد
بپیچید بر خویشتن همچو مار / که شد راز پنهان وی آشکار

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را بجهت سرزنش کردن آنها

سوی چاره جستن یکی ساز کرد / مگر تا بحیله چه آغاز کرد
فرستاد هر سو رسول و پیام / کجا بد زن نیکوی نیک نام
بمهمانشان خواند و بنواختشان / بجز مهتگه نغز بنشاختشان
جهانی زن ماه منظر بدند / جدا هر یک از مه نکوتر بدند
همه چهره و پیکر آراسته / همه چابک و نغز و پیراسته
همه زیر زیور برنج اندرون / همه زیر جامه بگنج اندرون
همه در قصبهای سرخ و سفید / همه در گل سرخ بلور شید
ملون قصبها براندامشان / همیداشت رخشان چو بهرامشان
شد از مهر آن ماهرویان سرای / فروزان بسان بهشت خدای
نبد کس از ایشان که از دلبری / نبردی بر او رشک حور و پری
نهان هر یکی با دل خویشتن / گمان برده بودند زان انجمن
که هست از زلیخا نکوروی تر / باندام سرسبز و خوشبوی تر
زلیخا بآئین و رسم و نهاد / بدان میزبانی یکی داد داد
بیاورد پس کاردها با ترنج / بر هر زنی کش بود لطف و غنج
بچنگالشان کاردها در نهاد / ثبات سخن را بسی کرد یاد
شنیدم که یوسف بهار بهشت / نگارندهٔ نقش و نگار بهشت
بد اندر یکی خانه در فراز / گشاده نبد بر کس این بسته راز
چو میخواست هر کس بدین ترنج / یکی کارد بگرفته با ناز و غنج
برون آمد از خانه یوسف چو باد / فروغ رخانش علم بر گشاد



مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را و طلبیدن حضرت یوسف را بمجلس

ازاو نور بگرفت کاخ و سرای
فروزنده شد تا بعرش خدای

زنان را دل و دیده آشفته شد
دل و بخت بیدارشان خفته شد

پدید آمد آن فر و زیب پسر
بچشم و دل آن زنان پر ببر

بجای ترنج از سر مست خویش
بریدند یکسر کف دست خویش

ز بیهوشی و بیدلی و جنون
نشان درد کرد و ندیدند خون

پس آنگه زلیخا بر ایشان نمود
کز آشفتگی داستان را چه بود

خجل گشتشان دل ز کردار خویش
فکندند یکسر سر از شرم پیش

چو گشتند با خجلت و شرم جفت
زبانشان همه حاش لله گفت

کز این نیست از گوهر آدمی
فرشته است پیدا شده بر زمی

جواب دادن زلیخا زنان مصری را که دیگر مرا شماتت نکنید

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد
بدان انجمن این چنین کرد یاد

شمائی که بی دانشم کرده اید
بدین کودکم دل بیازرده اید

کنونش فرشته نبایست خواند
ازاین در سخنها نبایست راند

کز این کودک این چنین مهوشش
که کردید ازاو مرا سرزنش

ازاو یکنظر تان بچشم آمده است
دل دوستان جمله پاره شده است

مرا چون نگردد دل از عشق ریش
که باشد شب و روزم این ماه پیش

همی بینم آن چهره دلفروز
که تاریک شب را کند همچو روز

شما را نبوده است ازاو آگهی
که شمس منیر است و سرو سهی

چو آتش رخش بر فروزد همی
ولیکن هش و صبر سوزد همی
اگر بوی وی مردگان بشنوند
هم اندر زمان پاک زنده شوند
همه ماهرویان فرهنگ یاب
سبک باز دادند او را جواب
که ای بانوی مصر و جفت عزیز
گرامی تر از عمر و فرزند و چیز
سخنهای تو راست اندر خورست
گرا چهره یوسف دلبراست
خرد را برو جای عشق است و مهر
که چون او نزفته است زیر سپهر
ندید و نبیند دگر آدمی
بدین نیکوئی صورتی بر زمی
چو رویش بخوبی گل تازه نیست
نکوئیش را وصف و اندازه نیست
اگر ماه صد جان و دل داردی
یکایک بر آن ماه بسپاردی
نه چندانکه نادیده بروئی دیم
بر آن گونه بیهوش و بیدل شدیم
که هریک بریدیم صد جای دست
نبودیم آگاه چون مرد مست
ترا زشت بود ای خداوند ما
اگر باورت نیستی پادشا
دل پاک تو عادل و منصف است
اگر عاشق چهره یوسف است
هر آنکس که یکره بر او بنگرد
نپندار کز جان و دلش برخورد

درخواست نمودن زلیخا از زنان مصری
که مسئول مرا از حضرت یوسف بخواهید

زلیخا ز نو برگشادش زبان
چنین گفت کی بانوان جهان
بگیسو نهادم کنون شرم خویش
که آرام جانم نمانده است بیش
شما تن بتن مر مرا خواهرید
زجان و تن من گرامی ترید

زراز من آگاه شد هوشتان
شنید اینهمه داستان گوشتان
شب و روز ترسم از آن بود و باک
که گردد مرا پرده راز چاک
کنون چاک شد پرده راز من
پدید آمد انجام و آغاز من
شد از دل مرا باک و از دیده شرم
بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنگه که افتاد در آب خشت
مرا باک نبود ز باران چو کشت
مرا زینهمه مردم شهر و کوی
بجز در شما می نبایست روی
چو شد راز من نزدتان آشکار
چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
ولی دوستی را چنین است راه
که دارید حکم ادب را نگاه
دگر آنکه چون دوستی دلپسند
شود در بلائی چو من مستمند
بجوئید سامان او دوستان
کنیدش فدا مال و بیا جان
شما سرسبز و بستان منید
بهار من و بوستان منید
فریضه است تان جستن کار من
میانها به بستن پی کار من
مگر بخت من باز گردد دگی
بیابد دلم کام خویش اندکی
که در عشق یوسف چنان گشته ام
که بدخواه جان و روان گشته ام
تن و جانم از عشق آن حور زاد
چو کشتی بدریای موج اوفتاد
از آغاز چشمم چو او را بدید
دلم را بپیوند او برگزید
بصدق تمامش همی خواستم
ز مهرش روانرا همی کاستم
نکرد او دمی مهربانی پدید
بگیتی چو او سنگدل کس ندید
بدو بود امید من از نخست
بچاره نشد این شکسته درست

کنون از شما هر یکی تن بتن / همی هر زمان رنجه باید شدن
بنزدیک یوسف به پیغام من / از او صحبت جُستن کام من
مر او را سخن گفتن از هر دری / مگر بدهد این بخت من زو بری
مگر بشنود گفتگوی شما / شود خرم از آبروی شما
دگر نشنود هیچ اندرز و پند / دهیدش بشارت بزندان و بند
که در بند و زندانش چندان کنم / که آن پیکر پاک بیجان کنم
بریزم گل مهر وی از بار / بر او خواری آرم فزون از شمار

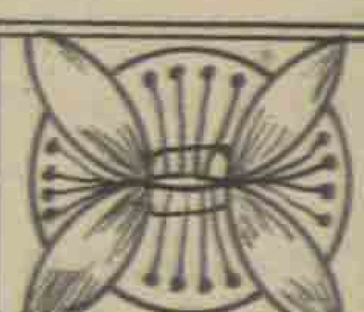
رفتن زنان مصری برسالت در نزد یوسف

پس آنگه بنوبت از آن انجمن / شدند آن زنان پیش او تن بتن
بُد و گفت هر کس ز روی فراز / که ای رویت از نیکوئی بی نیاز
زلیخا بجان دوستدار تواست / دلش روز و شب خواستار تواست
ز بهر تو خواهد همه جان خویش / بدست تو داد است سامان خویش
بچشم ابر تند است و باران خون / همی آرد از دیده جان را برون
ز عشق تو در مصر شیدا شده است / میان زن و مرد رسوا شده است
عزیزش که بُد تا بجان دوستدار / یکی دشمنش شد کنون آشکار
ز بهر تو شد دوست مر دشمنش / ز دشمن به بیم است جان و تنش
ترا نیست با وی دل سازگار / نخواهی که باشد زلیخات یار
رخش بر مه و خور فسون آورد / سپر مه ز حسنش نگون آورد
نه کس را چو رفتار او رفتن است / نه کس را چو گفتار او گفتن است

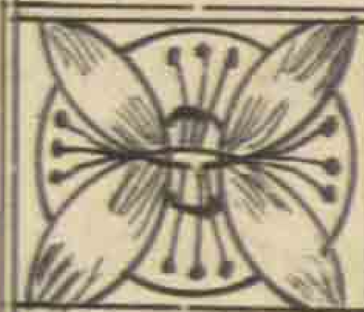
شکر بارد از لب گهِ گفتگوی / گهر بارد از وی گهِ جستجوی
همه نیکوان خاک پای وی‌اند / بفرمان و پیوند و رای وی‌اند
تراجست باید کنون کام اوی / که با تست پیوسته آرام اوی
نباید همی کردنت سرکشی / که از سرکشی کس نبیند خوشی
دگر دل بتابی ز گفتار او / نگردی بگفتارها یار او
از او بند و زندانت خواهد رسید / بلای فراوانت خواهد رسید
از این هر دو اکنون یکی برگزین / بچشم و دل خویش بنگر ببین
همیگفت یوسف که زندان رواست / دلم را سوی بند و زندان هواست
اگر با زلیخا شوم ساخته / ز یزدان شوم پاک پرداخته
مرا با زلیخا دگر کار نیست / دلم را در اینکار دیدار نیست
هوای زلیخا نجوید دلم / براه مرادش نپوید دلم
بگو هر چه خواهی کن رواست / که یزدان من بر من و تو گواست
زنان چون شنیدند گفتار او / ندیدند شایسته رفتار او
ندیدند با او دل مهربان / بدیشان چنین آمد او را گمان
که مهر زلیخاش درخورد نیست / ورا با زلیخا هم آورد نیست
دلش سوی جز او گراید همی / بپیوند و مهرش نشاید همی
بدین ظن زنان جمله دیدند فرض / بدو خویشتن جمله کردند عرض
جدا هر یکی گفت خواهی مرا / که معشوقه و دوست باشم ترا
همی گفت یوسف مرا هیچکس / نباید بجز مهر دادار و بس

زلیخا بسی از شما بهتر است — بسی کامران و بسی مهتر است
چو دل سوی او هیچ نگزیده ام — شما را بدین حال کی دیده ام
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه — چگونه کند سوی اختر نگاه
مرا خود در این کرده خود راه نیست — دل من از این سیرت آگاه نیست
نگفت این و سر کرد بر آسمان — چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باش بر من که زندان و بند — گزیدم بر این کار ناسودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون — بزیر زنخ دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبر ماهروی — که میخواندم هر کسی سوی اوی
مرا بند سنگین و زندان تنگ — گرفتار بودن بکام نهنگ
از آن به که بفریبدم اهرمن — برد پس آنگاه یزدان ز من
همی کید ایشان بر ایشان نگار — خدایا همه کیدشان دور دار
اگر دور داری ز من کیدشان — نیفتد بپای اندرم قیدشان
وگر خیره گردد چنین اهرمن — نگردانی این کید ایشان ز من
گر آید بدیشان دلم ناگهان — من از جاهلان باشم و گمرهان
چو کرد این دعا یوسف کامیاب — هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را نگه داشت بر این درست — نشد بند فرهنگ او هیچ سست
از او کید آن دلبران دور داشت — برحمت عنایت بر او برگماشت
کریم است و جان آفرین و حکیم — سمیع و بصیر و حلیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس — که جز وی کسی نیست فریادرس

توانا و بینا و گوینده است — جهاندار و جان آفریننده است
باندازه آسمان و زمین — ز ما بر تو بادا هزار آفرین



جواب دادن حضرت یوسف زنان را و مراجعت کردن ایشان نزد زلیخا



چنین آورد راستگو آگهی — که چون منع کرد آن رسول سپهی
زنان بازگشتند از او ناامید — شده رویشان چون گل شنبلید
بنزد زلیخای فرخ شدند — ز یوسف همه داستانها زدند
بگفتند کای بانوی بانوان — شکفته گل و سوسن و ارغوان
دل از کار یوسف بپرداز پاک — مکن خویشتن را بعشقی هلاک
که او را سر مهر و پیوند نیست — وزین داستان بر دلش پند نیست
نگردد همی گرد پیوند و مهر — نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدایست و بیم از خدای — ندارد روانش سوی عشق رای
ترا زو نیاید بجز درد دل — دل از مهر و پیوند او در گسل
همی بند و زندان کند آرزو — بس آشفته رایست و شوریده خو
بزندان ورا چندگه باز دار — که فرجام ترسش کند روزگار
چو یکچند ماند بزندان درون — کند سختی و بی کسی آزمون
فراوان شفاعت فرستد ترا — بمهر و دل و جان پرستد ترا
بجای آورد کام و رای ترا — ببوسد لبش خاکپای ترا
زلیخا چو بشنید گفتار شان — بپسندید گفتار و کردار شان

چنین گفت پس ای شفیقان من | بسختی و سستی رفیقان من

یکی چاره خواهم کنون ساختن | یکی نغز نیرنگ پرداختن

ولیکن این چاره باید گوا | گوا کس ندارم بغیر از شما

چو خواهم شما را بنزد عزیز | ندارید خوارم کنید م عزیز

بگفتار من بر گواهی دهید | وزین غم دلم را رهائی دهید

پذیرفت زو این سخن انجمن | نهادند دلها برین تن بتن

زلیخا سبک جامه بر تن درید | خروشی عظیم از گلو بر کشید

طپانچه همی کوفت بر روی و چشم | غریوید بسیار از درد و خشم

خبر یافت زان بانگ و زاری عزیز | دلش را نه هش ماند و نه حال نیز

بنزد زلیخا شتابید زود | بپرسید از او گفت اکنون چه بود

زلیخا چنین گفت کی خیره مرد | مرا از تو رنجست و تیمار و درد

بدل گنج اندیشه ام کرده ای | که با شیر در بیشه ام کرده ای

خریدی غلامی چنین بی خرد | مبادا کسی کو چنین پرورد

یکی بدرگ و بی حفاظ است سخت | ندانم که کشته است چونین درخت

که بگسسته باد این بن و بیخ و شاخ | مبادا چنین دستگاهش فراخ

بصد چاره جستم من از دست او | بنزد تو آوردم این گفتگو

یکی جادوئی کرد آن بی هنر | سخنگوی کرد او یکی شیرخور

بدان غره گشتی و بفریفتی | بسحر چنان سخت بشکیفتی

نگردی مر این بی خرد را ادب | از او لاجرم روز من گشت شب

دگر باره امروز از این نشان | مرا تیره شد جان و بخت روان

چو دیوانه در من درآویخت باز | همی خواست با من درآمیخت باز

حمایل دو دستش بگردن مرا | نصیحت همی خواست کردن مرا

زدم بانگ و آگه شدند آن زنان | نهادند سر سوی او در زمان

بترسید و پس دست کوتاه کرد | وزان پس که کردند لختی نبرد

از او جامهٔ من همی چاک شد | شکیب از دل و جان من پاک شد

من ار قصد وی را حذر کردمی | سرش از گردن جدا کردمی

نگردد مرا از تو خرسند هوش | اگر اینچنین بود خواهی خموش

بفرمای تا خوار و زار و نژند | مر اورا بزندان محنت برند

ببندند وی را به بند گران | بماند وزان سال چند اندر آن

چو بشنید گفت زلیخا عزیز | نماندش دل هیچ از صبر چیز

گواهی بپرسید از آن انجمن | بگفتند با وی زنان تن بتن

که گفت زلیخا همه راست است | نه در وی فزون و نه خود کاستست

یکایک پشیمانی آمد فراز | بفرخ عزیز آن شه سرفراز

بیوسف بدانگونه شوریده گشت | کجا فرش آزرمش اندر گذشت

مر اورا سخن گفت بیش از گمان | بفرمود زندان و بند گران

بماند بزندان درون چندگاه | اگر با گناه است اگر بی گناه

بردن حضرت یوسف را بزندان

ببردند اورا بزندان نژند | نهادند بر پای او زود بند

هم اندر زمان یوسف پاکدین   بزندان درون گشت بختی مکین
شنیدم که آن تیره زندان تنگ   شد از نور رخسار وی لاله رنگ
نکوهیده زندان بی رنگ و بوی   بیفروخت از نور رخسار اوی
عبادتگهی ساخت و آنجا نشست   دل اندر نهاندار دادار بست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد   سپاس جهان آفرین کرد یاد
کز اهرمن بد نگه داشتش   بچنگال ابلیس نگذاشتش
چو برداشت یوسف سر از تیره خاک   سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید   نه تنها که با این پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین   چنین گفت کای یوسف پاکدین
بگوید همی کردگار جهان   که ما با تو ایم آشکار و نهان
بما رستی از چاه و بند و راز   ز زندانت هم ما رهانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود   که ایزد در آن حکمتی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد   دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه سجود خداوند کرد   مر آن میوه جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد همچو آب   مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نور وی بر خاک تاری نهاد   سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آن کو شناسد سپاس خدای   خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون   همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و آرزوی پدر   نه آرام بودش نه خواب و نه خور

گرستی شب و روز نالان و زار   بدانسان که هر سال ابر بهار
بزندان درون هر که بد بیش و کم   مساعد بدندش بدان درد و غم
گرستند با او همه زار زار   برآمد بر این چندگه روزگار
وگر خواب دیدی کسی سخت سست   پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی مسلم بدی   کم و بیش از او زود پیدا شدی
بزندان درون هر که بد یاوه راه   دل از ظلمت بت پرستی تباه
بیوسف ز بت چهره برتافتند   سوی راه دادار بشتافتند
همه دین پرست موحد شدند   بپیمان درون پاک زاهد شدند
بدینسان همی بود یکچند گاه   بزندان درون یوسف نیکخواه
دل اهل زندان بدو شادکام   بگفتار او رسته از دیو و دام
شنیدم که از حکم جبار فرد   بزندان دو کس نیز بودند مرد
که بودند اندر سرای ملک   میان بسته بر کام و رای ملک
یکی بود خوان دار شاه جهان   ملک برخرسطوس روشن روان
یکی داشتی کار بیت الشراب   شراب او بر شاه بردی و آب
قضای خدا وندر آبدار   شبی دید در خواب خوش آشکار
کز انگور لختی فشردی شراب   ملک باز خوردی مر آن را چو آب
بدید این و بیدار شد در زمان   ندانست تعبیر مرد جوان

گفتن آبدار بخوانبان کیفیت خواب خود را و آمدن هر دو نزد حضرت یوسف

دگر روز با مرد خوان دار گفت	که ای باخرد یار و بارای جفت
دلم دوش دیده است خوابی شگفت	ندانم چه اندازه باید گرفت
شوم نزد یوسف بپرسم ازاو	که هم نیک دانست و هم راستگو
سبک داد خواندار ویرا جواب	که من ساخت خواهم یکی نغز خواب
بیایم دهم من سخن را فروغ	بپرسم ز تعبیر خواب دروغ
هم آنگه بنزدیک یوسف شدند	بر او فالهای همایون زدند
بپرسید ازاو پیشتر آبدار	که ای چون خرد پاک و پرهیزگار
بخواب اندرون می فشردم همی	دو ساغر بر شاه بردم همی
همی خورد شاه آنمی از دست من	مرا در دل از خرمی انجمن
دگر گفت من خواب دیدم چنان	که بر سر کشیدم همی بار نان
وز آن نان همی خورد مرغ هوا	به تعبیر دل دارم در هوا
بتأویل با ما درآور دمی	که بمنیت از خواب دانان همی
چنین داد پس یوسف کامیاب	بدان هر دو برنای سائل جواب
یکی از شما دو شود رستگار	خورد باده از دست شهریار
دگر بر سر دار خواهد شدن	سرش روزی مرغ خواهد بدن
قضای خدا اندرین رفته بود	ندارد کنون هیچ گفتار سود

تعبیر کردن حضرت یوسف ع خواب هر دو را در میان زندان

پس آنگه چنین گفت با آبدار	که فردا شوی خرم از شهریار

یقین آنکه گفتم نباشد دروغ	ز نو کارهای تو گیرد فروغ
مرا پیش شاه جهان یاد کن	مگر بشنود شاه از من سخن
چو آگاه گردد که من مستمند	شدم بی گنه جفت زندان و بند
مگر زین غمانم رهائی دهد	بآرامشم آشنائی دهد
ز یوسف پذیرفت پس آبدار	که گر باز خواند مرا شهریار
رساند بآن بارگه پای من	رساند بگوش شه این رای من
ترا بی گمان سازد از غم جدا	ز زندان و از بند گردی رها
بخواندار پس یوسف سرفراز	چنین گفت معلوم آید فراز
چنان دان که فردا شه تاجدار	تن نازکت را کند سوی دار
ز مغز سرت مرغ روزی خورد	چه از حکم یزدان پاکت سزد
بیوسف چنین گفت خواندار شاه	که بنگر در این داستان کن نگاه
که این خواب را ساختم من دروغ	همانا نباشد مرا نیز فروغ
بدو گفت یوسف قضا کار کرد	چنین است تقدیر جبار فرد

طلب نمودن سلطان آن دو نفر را از زندان و یکی را آبدار نمودن و دیگری را بدار کشیدن

دگر روز چون گنبد لاجورد	پراکند بر خاک یاقوت زرد
بزندان درآمد کس پادشاه	مرآن هر دو تن را از آن جایگاه
سوی آبداری رسید آبدار	نکوهیده خواندار بر شد بدار

هر آنکس که باشد دروغ آزمای نکوهیده باشد بیزدان خدای

کند روی هر دم دروغش سیاه سوی قعر دوزخ نمایدش راه

به از راستی کس ندارد درخت که بارش بهشتست و تاجست و تخت

اگر خواهی از هر دو سر آبروی همه راستی کن همه راست گوی

روایت چنین دارم از هوشیار که چون شادمان شد دل آبدار

زیادش ببرد اهرمن این سخن که یوسف بدو گفته بد یاد کن

نه یوسف بیاد آمد او را نه بند نه زندان تنگ و دل مستمند

شنیدم که آورد روح الامین بیوسف سلام از جهان آفرین

بدو گفت کی مایه حسن و زیب ترا داور دادگر خواهد عتیب

که میگویدت یاری از آب وا چرا خواستی اینکه کرد اختیار

کسی را که چون من خداوند هست دهد کی ز خالق بمخلوق دست

بزندانت باید بدن چندگاه کنون چون بمخلوق بردی پناه

بگفت این و پنهان شد از چشم او فرو برد یوسف سوی خاک رو

همی بود در سجده تا دیرگاه غریوان و نالان ز شرم گناه

همی راند خون دلش بر زمین همیخواست عذر از جهان آفرین

همی کرد بر دیو نفرین بد که جز دیو ننمودش آئین بد

شنیدم از آن پس بسی سال و ماه مر او را چنین بود آئین و راه

نشد یکزمان از گرستن خموش همیکرد از دیدگان اشک جوش

همیریخت از دیده باران خویش همیخواست پوزش ز یزدان خویش

آمدن جبرئیل نزد حضرت یوسف و مژده خلاصی از زندان باو دادن و گفتن خواب سلطان را بحضرت

بدین سان همی بود تا هفت سال جدا گشته از رامش و هوش و حال

ز بیم خدایش دل از تن شده ز تیمار اندوه خود تن زده

چو بگذشته بد هفت سال تمام سروشش آمد از داور با سلام

بیوسف چنین گفت زاری مکن مبار اشک این سوگواری مکن

که پذرفته شد پوزشت نزد ما همیکرد و خواهمت از غم رها

شدت نوبت بینوائی و رنج رسانیمت اکنون بشادی و گنج

بجا آوریم آنچه گفتیم پاک نشانیم بر تخت از روی خاک

گزین در خرسطوس فرهنگ یاب همی دید خواهد یکی نغز خواب

بدو گفت جبریل این خواب نغز شد آگه از آن یوسف پاکمغز

بدانست تعبیرش اندر زمان بدان خواست رستن ز بند گران

هنرمند یوسف ز روح الامین چو بشنید پیغام جان آفرین

یکی چهره بر خاک باری بسود جهان آفرین را تضرع نمود

ز یزدان پذیرفت چندان سپاس که کس کرد نتواند آنرا قیاس

سر از سجده برداشت در جبرئیل بپرسید و گفت آن ستوده جلیل

بیزدان بخشنده داد دگر که آگاهیم ده ز کار پدر

که باشد کنار من از وی تهی هنوزم نیامد از او آگهی



بدو گفت روح الامین غم مخور — که زنده است یعقوب فرخ سیر
عتابش ز یزدان فراق تو است — امیدش سوی اعتناق تو است
نبیند همی چشمش اکنون ولیک — دهد ایزدش باز فرجام نیک
بگفت این و از دیده شد ناپدید — رخش لاله و لاله بر ژاله دید

خواب دیدن سلطان مصر و جمع کردن معبران و دانشمندان را

هوا زین درخشنده روز سفید — برید از جهان ساعتی چند امید
سیه گشت گردون گردان ز بر — بدریا در افکند زرین سپر
جهان تیره شد چون دل کافران — چو دود سقر شد کران تا کران
هر آنکس که جان داشت بستر گرفت — ز کار خدا این نباشد شگفت
شه مصر آن شب یکی خواب دید — که زان خواب یوسف بشاهی رسید
دگر روز شبگیر شاه جهان — بخواند از همه گوشه ها بخردان
بکاخ اندرون انجمن گرد کرد — کجا بود دانا و داننده مرد
کتب خوانده و فیلسوف و حکیم — که آگه بدند از حدیث قدیم
چنین گفت شه کی خردپروران — بهر دانش اندر سخن گستران
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو — همه فربه و نغز و بازور و تاو
جز آن دیده ام هفت گاو دگر — همه لاغر و سست وافکنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند — بخوردندشان پاک و پرداختند
جز آن خوشه گندم سبز رنگ — هم او هفت در دانه افکنده رنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر — همه خشک از دانه ها بی اثر
شما هوشمندان همه تن بتن — بگوئید تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه — شد از عجزشان روی مانند کاه
نبود اندر آن انجمن هیچکس — که بودش بتعبیر آن دسترس

ز نادانی آن خوابِ اخاص و عام
نهادند اضغاث احلام نام
چنین گفت هر کس بفرمان شاه
که تاویل احلام از ما مخواه
اگر در همه علم گردن کشیم
بتاویل احلام بی دانشیم
ملک چون سخنهای ایشان شنید
که داند که او را چه اندُه رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن
که اکنون چگویم بدین انجمن
مرا تا بصر اندرون شاهی است
جهان را ز عدل من آگاهی است
بگفتار دعوی همه تیز و تند
ولیکن بمعنی همه نرم و کُند
از آغاز تا روزشان دیده ام
جز این خواب از ایشان نپرسیده ام
ندانند تعبیر خوابم همی
که احلام گوید جوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا
خطا گفته اند آن صواب مرا
همی بود غمگین دل شهریار
قضا را فراز آمد آن آبدار

بیاد آوردن آبدار حضرت یوسف را و بسلطان خبر دادن

خبر یافت از خواب شاه جهان
بیاد آمدش یوسف اندر زمان
بر شاه شد گفت شاها کیا
جهان شهریارا و فرخ پیا
چه پرسی ازین قوم نادان سخن
که نه سر شناسند از او نه بُن
من این رهنمائی کنم شاه را
نمایم بتاویل آن راه را
ببین فکرت از بهر آن خواب نیز
که شخصی بزندان فرخ عزیز
جوانیست از ماه تابنده تر
ز دلها دلش نور یابنده تر

بنیک و بد هیچ کس ننگرد
ز یزدان پرستی سخن گسترد
سخن هر چه گوید بدانسان بود
نه افزون بود زان نه نقصان بود
من و مرد خواندار آنگه که شاه
بدانسان دو تن داشت بر پا تباه
شبی خواب دیدیم هر دو بهم
خدا آگه است اندر آن بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم
بگفتیم خواب و زمانی بدیم
مرا گفت شاهت بخواهد نگاه
بتو باز بخشد همان جایگاه
بخواندار گفتا که شاه جهان
ز تن بگسلاند ترا هوش و جان
چنان بد که از گفتش ای پادشاه
دگر روز خواندی ورا و مرا
ورا باز کردی همان آبدار
بیاویختی مطبخی را بدار
کنون هفت سالست ازین داستان
بزندان دراست آن عزیز جوان
اگر رای باشد ملک را کنون
کند گفتگوی مرا آزمون
ملک چون شنید این سخن زان جوان
ز رامش رخش گشت چون ارغوان
بدو گفت بشتاب هین همچو باد
بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد
بگویش که ای یوسف راستگوی
ز تعبیر این خواب با من بگوی
بزندان شتابید پس آبدار
رخ از خرّمی چون گل اندر بهار
بنزدیک یوسف شد و سجده کرد
بر و پوزشش بیکران بر شمرد
بدو گفت کی مایهٔ آفرین
بپاکی به از هر دو روی زمین
چنان شرمسارم همی از تو من
که آید همی خشم از خویشتن
که در هفت سال این سخن پیش شاه
زبانم نگسترد بیگاه و گاه

فرو مانده‌ام کان چه احوال بود / که گویی زبانم از آن لال بود
که صد ره گرفتم سخن بر زبان / که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بعمدا کسی / همی بر زبانم گره زد بسی
بدو گفت یوسف که ای مهربان / ترا نیست این خود گناه اندر آن
که بر من چنین رانده بد کردگار / نباشد جز آن کو بود خواستار
تو زین بی‌گناهی و من شاکرم / بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار / که ای مایهٔ علم و گنج وقار
بدیداست شه دوش خوابی شگفت / کز آن خواب هر کس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان و دانشوران / سراسیمه و عاجزانند اندران
زبان من امروز شد کارگر / بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پیش توام همچو باد / که باری تو این خواب را کن بیاد
کنون آمدم تا بگویی ز خواب / تو تعبیر این باز گویی صواب
همی گویدت شه که ای راستگوی / تو تعبیر این خواب با من بگوی
بخواب اندرون دیده‌ام هفت گاو / همه فربه و نغز و بازور و تاو
جز این دیده‌ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افکنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند / بخوردندشان پاک و برتافتند
جز این خوشهٔ گندم سبز رنگ / هم او هفت در دانه افکنده رنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر / همه خشک و از دانه‌ها بی اثر
چگویی و تعبیر این خواب چیست / دل ما در این خواب بیتاب چیست

بگو تا چو گردم بر شاه باز / چگویم بر خسرو سرفراز
مگر آنکه شاه از تو آگه شود / همانا بگفتار تو بگرود

تعبیر فرمودن یوسف ع خواب سلطان را

بخندید پس یوسف پاکدین / چنین گفت کای مرد با داد و دین
هم اکنون بر شاه رو باز گرد / بگویش که ای شاه باهوش و فرد
همان هفت گاو آن که دیدی نخست / همه آنچنان فربه و تن درست
بود هفت سال برومند و نغز / که باشد همه تخم را پاک مغز
بود گندم و تخمهای دگر / که کشته شود در زمین سر بسر
یکی صد برآید ز روی قیاس / خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه و دانه آگنده پر / که آن خوشه بهتر ز یکدانه در
پیاپی چنان باشد آن هفت سال / جهان را ز نعمت بگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش / مر آن خوشه‌ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک / بجز قوت دانه نگهدار پاک
چو در دانه باشند خرمن کنند / جوابی بسختی فرادهند
به انبارها درنهش استوار / نگهبان محکم بر او برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست / بکار آیدت چون شود کار سست
که آن هفت گاو نزار نژند / بود هفت سال گران باگزند
که گر تخم کارند بی بر بود / نباشد در او دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین / نماند یکی جانور بر زمین

زن و مرد بسیار مرده شوند   بخاک سیه در سپرده شوند
وگر باشد انبار انباشته   بکار آیدت آن نگه داشته
بدان مردم از مرگ رسته شوند   بدین علم و عدل تو بسته شوند
چو آن هفت سال تبه بگذرد   خداوند نعمت فرو گسترد
شود رسته مردم ز سختی و رنج   زواید فزاید ترا نیز گنج
در آنسال باران بی مر بود   درخت و زمین هر دو پر بر بود
همه مردم از دانه خرمن کنند   از انگور دوشاب و دن کنند

آمدن آبدار نزد سلطان و تعبیر نمودن خواب او را از قول یوسف ع



بگفت این و هم در زمان آبدار   بشد همچو باد او بر شهریار
بدو گفت زانسان که زو بشنید   دل شاه گفتی ز تن بر دمید
بماندند مردم در آن داستان   بفرمود پس شاه روشن روان
که شو زود بردار ازو بند سخت   نویدش ده و نیک روزی و بخت
بنزد من آرش که من در جهان   ازو به نیابم ز کار آگهان
شد آن آبدار هنرمند شاد   ز بند گران پای یوسف گشاد
چو برداشتش بند سنگین ز پای   بدو گفت برخیز نزد من آی
بدو گفت یوسف که شو نزد شاه   بگویش ز گفتار من بی گناه
که ای دادگر شاه فیروز روز   فلک را سر چتر تو دلفروز
ترا شاهی و شادکامی بود   بهر کار هم نیکنامی بود

کند هر کس آهنگ دیدار تو   شود هوش هر کس خریدار تو
مرا گوش و سر سوی فرمان تست   دلم بسته رای و پیمان تست
ولیکن تو از جان من بی گناه   نه آگاهی ای دادفرمای شاه
کنون هفت سال است اگر نیست بیش   که پایم همی گردد از بند ریش
گناهم جز این نیست ای پادشاه   که پرهیز کردم همی از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار   که ترسیدم از داور کردگار
چو از دام ابلیس کردم حذر   در آمد بکینم جهان سر بسر
زنان همه مصر جمع آمدند   مرا بی گنه پاک دشمن شدند
مرا با زلیخا بمکر و بکید   ببستند نایافته بند و قید
بدادند بر من گواهی دروغ   سخنشان چو خورشید بد بافروغ
زنان را بخوان دستهاشان ببین   که با من چه کردند ای پاک دین
کف دست ایشان گواه منست   سوی راستی رهنمای منست
دل تیرشان کید را بهره است   خدای من از این گنه آگه است
یکی را بفرمای ای شهریار   که بندد میان را دمی بهر کار
زنان همه مصر گرد آورد   کف دستهاشان همه بنگرد
بپرسد که آن داستان چون بداست   چه دستان و نیرنگ و افسون بداست
بیامد هم اندر زمان آبدار   بگفت این سخنها بر شهریار
ملک را شگفت آمد این داستان   ز یوسف که بد قبله راستان
از آغاز و انجامش آگه نبود   دل پاک آزا در آن ره نبود

که بر یوسف آن کیدها ساختند
بزندان و بندش دراند اختند

جمع کردن سلطان زنان مصر و زلیخا را و از ایشان جویا شدن

بسبک داد فرمان شه پاکرای
که گرد آید ان انجمن در سرای

هر آنکس که در مصر بودند زن
بکاخ ملک درشدند انجمن

زلیخا و چندان زن بت پرست
کشان بود مجروح کفهای دست

ملک دستهاشان همه بنگرید
نشان بریدن سراسر بدید

بپرسید از ایشان همانگاه شاه
که از چیست چندان نشان تباه

شمارا چه افتاده بود از نخست
دل بدگمانتان چه نیرنگ جست

که او را شما خواستاری کنید
بدینگونه ناهوشیاری کنید

ندارید شرم و ندارید هوش
نه دلتان بکاراست و نه چشم و گوش

میان زلیخا و یوسف سخن
بگوئید زانسان که افتاده بن

ز یوسف زلیخا چه بتیاره دید
چه تیمار خورد و چه اندُه کشید

وگر راست گوئید با من سخن
عفو تان کنم کردهای کهن

وگر در سخنها بود بیش و کم
دهم پشتتان زا شمشیر خم

گرامروز نبود سخنها درست
زلیخا چشد تیغ هندی نخست

نمانم زنی را بمصر اندرون
نگون گشته افکنده خوار و زبون

بیکبار با شه بگفتند ما
ز یوسف ندیدیم هرگز خطا

فرشته است یوسف ز هر عیب پاک
نه زین آتش و آب و باد است و خاک

زلیخا بدو داشت بسیار میل
بد از عشق یوسف دلش چاه ویل

بگفتار او یوسف از ره نشد
بفرمان ابلیس همره نشد

چو او را ز یوسف نشد روی کام
درآورد ما را ز حیلت بدام

نمودش بما روی آن دلفریب
ز ما نیز بستد قرار و شکیب

غرض آن بد او را بد انسان کنش
که از ما نباشد بد و سرزنش

بکردار او ما بریدیم دست
که یوسف دل و دست ما نیز خست

اگر یوسف آئین ما داشتی
که تخم مراد و هوا کاشتی

نبودی کس از ما که تا جای جان
نگشتی بدو عاشق و مهربان

تصدیق کردن زنان مصری نزد سلطان مصر بپاکدامنی یوسف[۴]

گواهی چنین است نزدیک ما
نهان چیست از دادگر پادشا

شه راستی جوی پاکیزه تن
چو بشنید گفتار آن انجمن

دگر با زلیخا سخن گفت نیز
که با نوی مصری و جفت عزیز

تو هم نیز از راستی تن مزن
بمن لختی از راستی گو سخن

زلیخا بپاسخ زبان برگشود
سوی راستی میل و رغبت نمود

که شاها کنون گشت حق آشکار
سخنهای باطل نیاید بکار

نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست
بگویم بدانسان که رفته است راست

گنه نیست کس را در این گفتگوی
گناهی که من کردم از من مجوی

بپیوند یوسف من آراستم
من او را ببهره و فا خواستم

چنان دان که هست اندرین داستان — چراغ جهان یوسف راستان
بزد تو ای دادگر شهریار — بدان کردم این داستان آشکار
اگرچه یوسف کنون غائب است — سخنهای من مر مرا تائب است
نجویم ره کج نهان و آشکار — نیارم خیانت پس از وی بکار
که مر خائنان را یکایک خدای — ببخشد ز رحمت بهر دو سرای
بدی کرد نتوانمش هیچ گاه — ز کردار زشت و ز کار تباه
که پیوسته بر معصیت آگه است — بمن بر شب و روز فرمان ده است
که من زشتی و ناپسندی کنم — همه شرم و دانش بهم بر زنم
بجز اینکه یزدان ببخشایدش — ببخشایش خود بیارایدش

آمدن زلیخا نزد سلطان و راز خود را آشکار نمودن

نترسم امید از خدای کریم — که هست ایزد من غفور و رحیم
همانا که آخر ببخشایدم — وزین بند دشوار بگشایدم
بگفت این و بگریست در کار خویش — که بد دید رفتار و کردار خویش
سیه روی شد در میان گروه — ببد رفتشان آب و جاه و شکوه
هر آنکو دهد دل بچنگال دیو — نیابد بجز درد و داغ و غریو
زلیخا چو با دیو همدست بود — پشیمانی و داغ دل کرد سود
ملک چون شنید این سخنهای راست — دلش را از آن داستان خشم خاست
پسندش نیامد پس از آن تمیز — که باشد مر او را خلیفه عزیز

همانروزش از کار معزول کرد — بمصر اندرش خوار و مخذول کرد
زنش را و ویرا بیکجا براند — ز بن آب و آزرم ایشان نماند
گسسته شد آن رشته کامشان — سترده شد از نامها نامشان
زن پادشا چون بود پارسا — بد و رسته باشد ز غم پادشا
بذنب زلیخا بر آمد عزیز — ز آزرم و از حشمت و جاه نیز
مبادا کس اندر جهان هیچگاه — که خرسند باشد بجفت تباه
شنیدم از آن پس عزیز ذلیل — بشد جفت نیکی کثیر و قلیل
یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ — نه سامان بدش هیچ پیدا نه برگ
زن وی زلیخا بمصر اندرون — نهان شد از آن پس نیامد برون
خود و یک پرستار شد ناپدید — نهان شد بمصر از همه کس برید
همی بود با عشق یوسف بهم — شب و روز با محنت و درد و غم
چو شد شاه فارغ ز کار عزیز — تبه شد از او روزگار عزیز
بسامان یوسف بپیوست دل — در آئین و آرام او بست دل
بدان راستیها که از وی شنید — نه از کس شنید و نه از خلق دید
بدیدار یوسف شه کامیاب — همی آمدش همچو تشنه بر آب

رفتن امرا و بزرگان سوی زندان برای بیرون آوردن یوسف

چنین گفت آنگه ملک در زمان — بگردن فرازان فرخ نشان
که یوسف بیارند از آن جای تنگ — که افتاده بسیارش آنجا درنگ

ببایدشدن با بزرگان خاص   ورا دادن از بند و زندان خلاص
که شایسته من جزا د نیست کس   من او را بنیکی دهم دسترس
بفرمود پس دادگر شهریار   بسیچیدن آئین آز و زگار
زهر گونه تشریفها کردنش   ز زندان بگردون بیاوردنش
بمصر اندرون اندران روزگار   چنان رفته بد عادت شهریار
که مر چون کسی را که خواهد نواخت   چو گردنکشان نزد خود پایه ساخت
یکی نغز گردون پیراسته   بفرش و بدیبا بیاراسته
برند و نشانند ویرا در آن   کشندگاو گردونش اندر زمان
بگردون بر پادشاهش برند   بچشم بزرگی درا و بنگرند
بردند گردون و تشریف شاه   سوی پاکتن یوسف دین پناه
بیاراستندش ز سر تا بپاے   بزر بافته جامه دلگشای
بگردون نشاندند اورا چو ماه   فراز سرش خسروانی کلاه
بپیرامنش فیلسوفان شاه   همه از بزرگان با دستگاه
بمصر اندرون هرکه بد مرد و زن   برو گشته از خرمی انجمن
همه زر و گوهر برآمیختند   از آن خرمی بر سرش ریختند
بر شاه بردند وی را چنین   ز چهرش منور زمان و زمین
ملک چون ورا دید با اوج و فر   که آن را نه اندازه بود و نه مر
شگفت آمدش آن صفا و بها   که آن را نه حد بود و نه انتها
یکی شخص دیدش که اندر جهان   ندید چشم وی دیده هرگز چنان

چنان شادمان شد بر او شهریار   که گفتی دو جان داشت از کردگار
نخستین که با وی سخن گفت شاه   چنین گفت کی یوسف نیکخواه
تو امروز هستی دلم را مکین   همیدون بملک من اندر امین
گرامی تری بر من از جان من   بر تست پیدا و پنهان من
ترا نیست آئین این روزگار   نداری باورنگ و فرهنگ بار
ز دادار دانش سرشته توئی   مگر آسمان زا فرشته توئی
اگر تخت خواهی زمین و افسرم   هم اکنون مرادت بجا آورم
چه خواهی تو اکنون و رای تو چیست   ز کار جهان دلگشای تو چیست
چنین داد یوسف مر او را جواب   که ای تاجور شاه مالک رقاب
مرا دل بشغل جهان بسته نیست   کم و بیش عالم بر من یکی است
مرا جز پرستیدن کردگار   نباید همی از جهان هیچ کار
که کار جهان پاک رنج و بدیست   سر انجام کار اندهو بیخودیست
بلی گر همی باشدت ای آن   که باشد ترا کهترین مهربان
کم و بیشهاے تو دارد نگاه   بر او ایمنی باشدت سال و ماه
مرا بر همه گنجهای زمین   نگهبان کن ای شاه با داد و دین
که گر یاورے یابم از کردگار   بوم گنجهای ترا پاس دار
ملک را بود گنج آراسته   ز دینار و دیبا و در خواسته
که امسال تا هفت سال دگر   بود تخمهای جهان بارور
هر آن بر که این هفت سال نخست   بباید بدستم سپارد درست

که من قسم آن هفت سال دگر — در این هفت دیگر برآرم بدر
نبیند کس آنگاه سختی و آز — نیابد دل کس نشیب و فراز
طلبکار گندم شوند از برت — بدان مزد بخشد جهان داورت
مجاعت کند مردمان را هلاک — چو گندم بود نیست زان هیچ باک
بجا ماند این مردم بی شمار — دهد مزد این مر ترا کردگار
کند بر تو رحمت جهان آفرین — رساند ترا سوی خلد برین
ز یوسف ملک را برین داستان — خرد گشت خوشنود و دل شادمان
هم اندر زمان کرد وی را عزیز — بدو داد فرمان و جای عزیز
همان خسروی تخت و ایوان و کاخ — همان پایه و دستگاه فراخ
همان لشکر و گنج آراسته — همان زینت و نعمت و خواسته
همان ماه منظر کنیزان که نیز — نبد هیچکس را چو ایشان کنیز
همان شهرها و نواحی تمام — همان ملک معمور با آن نظام
زلیخای تنها نبد در میان — ولی بود ملکش سراسر همان
بیوسف چنین گفت من زین سپس — ترا دانم از خویش و پیوند کس
وزیر همه هوش و کارم توئی — مشیر من و راز دارم توئی
بخوان و بیاویز و بند و گشای — توئی ملک امروز را کدخدای
بگفتار و کردار برتر منم — وجودم توئی دادگستر منم
چو این پایه و دستگه ساختش — لوای بزرگی برافراختش
بزرگان آن مملکت سر بسر — بفرمانبری بسته پیشش کمر

چنین است تقدیر و داد خدای — زمانی دل و دیده را برگشای
ستودند شه را همه از رهی — که یزدان همی گویدت فرهی
نمودیم تمکین یوسف بسی — چو او در زمین نیست دیگر کسی
بود هر کجا رای کامش بود — مراد دل از ما تمامش بود
همیشه خدای جهان را بدست — که درمانده را افکند زیردست

نشستن حضرت یوسف ؑ بجای عزیز بر تخت عاج

شنیدم که یوسف بحکم عزیز — چو بنشست بر تخت عاج عزیز
نخست آفرینهای دادار کرد — مر او را تحیات بسیار کرد
چنین گفت کای داور ماه و مهر — پدید آوریدی زمین و سپهر
توانی ز ناچیز چیز آفرید — هم از تو شود چیزها ناپدید
سپاس تو ای داد فرمای پاک — که بر تخت عاجم نشانی ز خاک
کس از سر این حکمت آگاه نیست — در این پرده مخلوق را راه نیست
ببخشیدی اکنون تو انعام خویش — ببخشم کنون شکر انعام بیش
همی کرد پیوسته شکر و سپاس — بانعام آن خالق با سپاس
چو بگذارد شکر جهان آفرین — زبان و دل یوسف پاکدین
بمصر اندرون بود زندان چهار — بهر یک درون مردم بی شمار
رها کرد زندانیان را تمام — درستی بفرمود و صدق مقام
ز زشتی همه خلق را باز داشت — سپس کار ایشان بیزدان گذاشت
که خرد و بزرگ و زن و مرد پاک — بگویند از کس ندارند باک

همه بر سر کار و سامان خویش / بجویند آئین آسان خویش
هر آنکس که او داد خواهد ز شاه / در ما گشاده است کو داد خواه
چو این کرده شد بعد از آن خواند زود / ز هر ناحیت کاردانی که بود
از آن عاملان کاردانان بخواست / سخن زین نیفزود و هیچ و نکاست
قوی کرد شان دست و بازو شاه / بیفزود شان زرع با تخم و گاو
ز یوسف جهان جمله خوشنود گشت / زیان همه مصریان سود گشت
زبانها همه شد ستایشگرش / روانها همه شد روانگرش
وز آن پس همه کاردانان بخواند / از این پیشه ناخوانده کس را نماند
عمارت بکردند بسیار کار / از آن کار گل بند مردی هزار
هر استاد را مزد و مزدور ده / که چابک بدندی در این راه و ره
درم داد شان مزد یکمه نخست / بدان تا نباشند در کار سست
چو بر گل گران بدرها بخش کرد / همه رنگ رخسار شان رخش کرد
ز هر اوستادی یکی خانه خواست / درازا و پهناش صد گام راست
بلندیش پنجاه گز بیش و کم / اساسش قوی همچو کوه اجم
درش محکم و بندهاش استوار / چنان کش نداند دل دیو چار
هزار دگر بود خود ساخته / ز دیر کهن نغز و پرداخته
وز آن پس شب و روز را قسم کرد / چنین باشد آنکو بود نیکمرد
همه روز بودی بر شهریار / نبد جز ملک را بسامان کار
شب تیره تا روز بودی بپای / گرفته عبادت ز بهر خدای

صلاح جهان زان او خواستی / تن خویشتن را عفو خواستی
نبد کار یوسف جز این روز و شب / بجز بر صلاحش نجنبید لب
وز او شاه شاد و رعیت تمام / بنیکی پراکند در دهر نام
دل یوسف آئین و رای فرید / ره کدخدائی بجای آورید
از آن بیکران غله تا برگرفت / یکی خوشه ضایع نگشت ای شگفت
از آن قسمت کشت و قسم خورد / هم اندر زمان هر دو را بخش کرد
دگر هر چه بد فضله برداشتش / در انبارها در نهان داشتش
بخوشه درون چونکه در در صدف / نه باکش ز نم بود و بیمش ز تف
شنیدم که آنخانه هر دو هزار / شد آکنده از خوشه دانه دار
بسختی شد آکنده هر دو مکان / که سوزن نرفتی مر او را میان
دگر سال ترتیب او بد همین / امیدش بیزدان جان آفرین
همان گل گرا از نو بار داد / همان خانه ها کرد و خوشه نهاد
چنین بود آئین او هفت سال / همایون برش بود هر سال فال
ملک سال هفتم ز بس خرمی / نگنجید گنجش همی در زمی
که چون پر هنر یوسف پاک رای / بدست آمد او را یکی کدخدای
بجز کدخدائیش و فرزانگی / خردمندی و علم و مردانگی
جز آن ساز و آرایش خسروی / جز آن حسن و آن زینت و نیکوی
بنزدیک بت شد سبک شهریار / باستاد چون مردم رستگار
بپیش بت اندر پرستش گرفت / بدانسان که دل ز آن بماندی شگفت

سجده کردن سلطان بت را و دررسیدن حضرت یوسف ؑ



مرا او را همی داشت چندان سپاس — که نشناسدش جز دل حق‌شناس
همیگفت کای داور دادمن — خدای من و پشت و فریاد من
باندازه ریگ دریا درود — مرا شکر با آفرین و درود
که دادی مرا یوسف پارسا — گزو ملک من یافت فرّ و بها
قضارا درآمد رسول سپهی — نبد پادشا را ازاو آگهی

بر بت بسجده درون با سرش — چو ابدال پیش جهان داورش
چو یوسف چنین دید با خویشتن — چنین گفت کی دادور ذوالمنن
ز درگاه هست این بنده را رانده‌ای — بچنگال دیو اندرش مانده‌ای
ببخشای و این دیو ازاو دور کن — دلش را ز رحمت پر از نور کن
چو شد شاه از آن کار پرداخته — گمان کرد کاینکار شد ساخته
بر او اگر یوسف آمد نشست — دل و دانش خویش باوی ببست
بیوسف چنین گفت کی سرفراز — بگویم کنون با تو پوشیده راز
چنین دان که این بت خدای منست — بهر نیکوئی رهنمای منست
پرستش همی کردمش این زمان — بسا شکر کردم ورا بیکران
که درج من از گوهر انباشته است — بچون تو کس ارزانیم داشته است
که چندان هنر و آفرین از تواست — درستی و عقل متین از تواست
دلم با تو همچون در آویخته است — که گوئی ورا مهر تو ریخته است
در این بود آنشاه با داد و دین — که آمد سروش از جهان آفرین
تن خویشتن را بیوسف نمود — ز یزدان سلام آوریده و درود
بدو گفت یزدان جبّار فرد — بدین بنده اندر ازل حکم کرد
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو — طریق هدا یاد گیرد ز تو
هم اکنون برو دین ما عرضه کن — بگو از هر آن در که خواهی سخن
که چون او بدست تو اسلام یافت — وزین بی رهی جان او نام یافت
بتو گشت مهر نبوت درست — شود بند اهرمنی پاک شست

بگفت این و از دیده شد ناپدید / دل یوسف از خنده می بر دمید
بسی اندران شکر دادار کرد / ثنای فراوان ورا سرا کرد
از آن پس یکی سوی شه کرد روی / بفرمان جان پرور دادجوی
بدو گفت کای پرهنر شهریار / دمی دل بر این داستان برگمار
تو ای شه بدین دانش و فضل و رای / خرد را و دل پاک تو کدخدای
یکی قامتی داری آراسته / بدینگونه از جای برخاسته
که پایت روانست و گیرا دو دست / همت سست برخاستن هم نشست
سرت داد و چشم و دو گوش و زبان / دماغ است و بینی و نطق روان
تو با اینهمه آلت ساخته / چنین نغز و شایسته پرداخته
اصابت ندانی که دانی درست / که این بت نه دارنده یزدان تست
یکی سنگ بی آلت بی روان / نه چشمست وی را نه گوش و دهان
نجنبد نگوید نداند سخن / یکی پاره سنگ است یا نو کهن
تو چون بنده پیشش بایستی بپای / سجودش بری خوانی او را خدای
خدای تراشیده چون جان دهد / چگونه دل نیک و بد تان دهد
خدائی که نه رنگ دارد نه بوی / چگونه خدای تو باشد بگوی
خدائی که هر دم نگونش کنی / بخواری برویش نگون افکنی
بماند چنان بر نخیزد ز جای / چگونه توان خواند او را خدای
بدان شهریارا که یزدان تو / پدید آورنده تن و جان تو
یکی کردگار است کش یار نیست / جزا ورا خدائی سزاوار نیست

تن و جان و عقل و روان آفرید / زمین و اختر و آسمان آفرید
مرا و ترا ابنز و توانداخته است / ترا اینچنین پایگه ساخته است
ورا دار اگر راست خواهی سپاس / که او ولی است جان ده و را حق شناس
همه چیز را خالق و پادشاست / همه شکر گیتی مر او را سزاست
چو بشنید از یوسف آن پادشاه / بجنبید وی را دل از جایگاه
ز یوسف بپرسید هم در زمان / که ای پاک چون عقل و درخورد جان
بدان کردگاری که یزدان تست / نگارنده صورت و جان تست
که با من بگوئی تو آئین خویش / نهاده وره و دانش و دین خویش
که تو از که داری سرشت و نهاد / ز آغاز کار تو چون اوفتاد
بوی گفت یوسف که ای پرهنر / منم کمترین بنده دادگر
پدر بر پدر هر که دارم نیا / همه بسته دارند بند رضا
همه بنده ایزد داورند / ولیکن همه پاک پیغمبرند
ازا خوان من بر من آمد ستم / که بفروختندم بهجده درم
من از پشت یعقوب پیغمبرم / پرستنده خالق اکبرم
سرائیل الله جز او کس نبود / زبان خرد هوش او را ستود
چنان دان که یعقوب و اسحق راد / که پیغمبران را همه داد و داد
ذبیح الله او بد ز پیغمبران / پسندیده داور داوران
همیدون بد اسحق پاکیزه رای / ز پشت خلیل ستوده خدای
براهیم کش خواند یزدان خلیل / فرستاد نزدش همی جبرئیل

نبیره براهیم پیغمبرم — از آن بخت پیوسته شد گوهرم
خدای خدایان خدای منست — سوی راستی رهنمای منست
مرا ورا شناسم خداوند و بس — جزاو نیست یزدان فریادرس
تو ار نیز خواهی و حق خواهیش — نتابی دل از راه و حق دانیش
ز دوزخ رهایابی و جای زشت — نکو دستگه یابی اندر بهشت
ز یوسف ملک چون ز بنیان شنید — ز یزدان دلش را محبت رسید
هدایت رسیدش ز نزد خدای — سبک داد فرمان شه نیکرای
ندا کرد اندر همه برزنی — که مردی مبادا از این یا زنی
که باید هم اکنون به میدان شاه — چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه
که شه را حدیثی فراز آمده است — بگفتارش آز نیاز آمده است
منادی ندا کرد و شد مرد و زن — بمیدان شاه اندر آن انجمن
ملک آمد و تخت زرین نهاد — برافراز آن تخت بنشست شاد
رسول خدا یوسف رادگر — نشاندش برافراز تختی دگر
گشاده همه گوش بر شهریار — چه گوید سخن چون کند آشکار
پس آنگه شه از تخت بر پای خاست — بایستاد و دل کرد بنیاد راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک — ز یزدان بترسید و دارید باک
که من نیز ترسیدم از دادگر — بجستم ز بند ضلالت بدر
پرستیدن بت نه دین است راست — که این رای اهریمن بینواست
بت از سنگ و از چوب پیراسته است — بدین صورتش مردم آراسته است

خدا آن بود کو مرا آفرید — نه آن کز تو یا از من آمد پدید
خطا بود دانستن دین ما — نبد راست رفتار و آیین ما
من از بت پرستی بریدم هوا — از این پس ندارم بر دم روا
خدای من اکنون یکی قادر است — که مقهور ماییم و او قاهر است
رسولان برانگیخت اندر زمی — بدان تا نه گمره شود آدمی
ز یعقوب اینک خلف نزد ماست — که بر پارسائی دلش پادشاست
هنرمند یوسف که بر ماه و هور — رخش فضل دارد بحسن و ظهور
که هرگز چنین آدمی دیده اید — و یا از کسی هیچ بشنیده اید
سراپا همه راستی و وفاست — جمال و کمال و بها و صفاست
بپاکی و پرهیزگاری و دین — نرفته است همتای وی بر زمین
ورا معجز است و علم و بیان — بهر چه آن که خواهد بباشد چنان
بهر معجز و حسن و علم و صواب — خدایش بداد است تعبیر خواب
کسی را که چندین هنر رهبر است — گواهی دهم من که پیغمبر است
مرا دین فرخ کنون دین اوست — ره و رسم و آیینم آیین اوست
درآیید یکسر بدین خدای — که بیشک بود تان بفردوس جای
چو این داستان گفته بد شهریار — نظر کرد یزدان پروردگار
بدلهای آن خلق و چندان سپاه — همه بت پرست و همه پرگناه
بیک ره ز بت چهره برتافتند — سوی دین دادار بشتافتند
گواهی بدادند پاک انجمن — سپاه و رعیت چه مرد و چه زن

که جان آفرین و توانائی است / که مانند و انباز و همتاش نیست
به پیغمبر یوسف دادگر / گواهی بدادند سر تا بسر
دویدند و بتها شکستند پاک / فکندندشان سرنگون سوی خاک
بتوفیق دادآور ذوالمنن / بگسترد دین در دل مرد و زن
بت و بت پرستی سرآمد همه / بروبیخ عصیان برآمد همه
شنیدم که آنروز ششصد هزار / زن و مرد را گشت دین استوار
بجز آن زلیخای اندوه زده / بدان غمزده جای ماتم زده
بتنها همان بد که کافر بماند / سراسیمه بیداد و دور بماند
دگر هر که بد پاک مؤمن شدند / ز دوزخ بجان و بتن تن زدند
عنایت نکو باشد و دلگشای / بخاصه چه باشد بنزد خدای
خدایا خدائی تورا درخور است / که از جرم ما رحمت افزونتر است
ازآدم درون تا بمحشر گناه / ببخشی بیک رحمت ای دادخواه
همی تا جهان است و گردان سپهر / همی تا درافشان بود ماه و مهر
ز ما بندگی باد و فرمانبری / ترا رحمت و رافت و یاوری

ابتداء قحطی در مصر و آمدن مردم و خریدن غله را مقابل زر

چنین خواندم از نامه باستان / چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندرآمد بمصر / ز هر گونه تنگی برآمد بمصر
نبد خورد و نیشان نه بیش و نه کم / گسستن همی خواست از خلق دم

منی دانه میبود و صد مشتری / برابر بیک من زر جعفری
نهادند سر سوی یوسف گروه / زر و سیم کردند خرمن چو کوه
خریدار بد هر که بد آدمی / در آن کشور و آن بلاد و زمی
فروشنده تنها هم او بود و بس / ز طعمه کسی را نبد دسترس
دگر سال بردند یاقوت و در / ز گوهر یکی کاخ کردند پر
دگر سال دیبا و فرش قصب / که از دیدنش دل بماندی عجب
بسال چهارم ز باغ و سرای / ز هر گوشه ای ملک شادی فزای
بپنجم نماندش بکس چیز هیچ / همان قحط بود و همان تاب و پیچ
بها داد چند انکه بد مرد و زن / سراسر بیوسف تن خویشتن
بمصر اندر آن هر چه مردم بدند / مر او را پرستار و بنده شدند
بدان تا یکی توشه اندوختند / تن خویشتن پاک بفروختند
هر آنکس کش اندیشه جان بود / بهر چیز بخرید ارزان بود
چو سال ششم شد شنیدم که شاه / بیفتاد و بیمار گشت و تباه

وصیت کردن سلطان و مردن او و سپردن ملک را بحضرت یوسف ع

خرسطوس بیمار و نالنده شد / تنش را مرض سخت مالنده شد
رسید اندر او مرز دانای پاک / همیخواست رفت از تنش جان پاک
ببالین شه یوسف دین پرست / گرفته ورا شاه از مهر دست
بدو گفت کای مایه راستی / خرد را بدانش بیاراستی

جهان را توئی اختر ارجمند   نیابد بدرج تو هرگز گزند
ز تو شمع دانش بیفروختم   ز دستت مسلمانی آموختم
درست از تو شد کیش و ایمان من   بدوزخ ز تو رسته شد جان من
گرفتم ره اینک بخواهم شدن   نمانده است اینجا امید سخن
پس از من تو فیروز و بهروز باش   همیدون همه نیکی اندوز باش
ز من ملک بپذیر با تخت زر   ندارم جز این یادگاری دگر
ترا دادم این ملک درخورد تست   وز و بر بخور خرّم و تن درست
سپه را گرامی و بایسته دار   بملک اندرون مرد شایسته دار
تو به دانی از من جهانداشتن   بکار آنچه باید همه کاشتن
شنیدند گردان لشکر همه   سخنهای آن پادشاه رمه
ببوسید پس چشم یوسف بمهر   نهادش بدان چهره پر نور چهر
ولیعهد خود کرد وی را بداد   پس آنگه ز تن جان شیرین بداد
چنین است فرجام کار جهان   نباشد خردمند یار جهان
جهان گر یکی را بگردون برد   هم آخر بخاکش فرو آورد

جلوس یوسفی بر تخت سلطنت و کیفیت آن تا سال ششم

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه   بکیوان برافراشت پرّ کلاه
شد آن پادشاهی مر او را درست   دل دگر دن اهرمن گشت سست
بجا آمد آن وعده کردگار   برآمد گل سرخش از نوک خار

بفال همایون و تائید و فر   بیامد نشست او بر تخت زر
مرصّع یکی تاج بر سر نهاد   بمصر اندرون داد مردم بداد
یکی ملک داوش توانا خدای   بسان بهشت برین دلگشای
بفیروز جنبش یکی از هزار   جهان دار روزی ده کردگار
ز خوبی چنان گشت دیدار او   که برقع فروهشت بر چشم و رو
چو داد ایزد او را چنان دستگاه   بشادی بسر بر نهادش کلاه
بسجده درون رفت بر تیره خاک   نمیداشت یکروز رخسار پاک
همیکرد شکر جهان آفرین   همی خواند بر کردگار آفرین
وزان پس بداد و دهش درگرفت   نیاز از دل سروران برگرفت
همیداشت مر مصریان را نکو   زن و مرد خشنود بودند از او
یکی قبه پرداخت اندر سرای   چو دولت روان بر در جانفزای
بماهی درش پای و در ماه سر   چو ارژنگ مانی همه پرصور
چو آن قبّه در کار شد بانظام   ورا قبه داد کردند نام
بدان قبّه در تخت زرّین نهاد   بدان خرّمی تخت بنشست شاد
در داد بگشاد بر دادخواه   نبد خالی از داد بیگاه و گاه
ازو در جهان آگهی گسترید   شد آئینش از هفت کشور پدید
ولیکن از آن قحط در سال تنگ   دل هر کسی بد بکام نهنگ
جهان سر نهادند سوی عزیز   بسی آوریدند هرگونه چیز
همیداد مر خوردشان بار بار   نکوئی همیکرد بیش از شمار

ششم سال اندر شد انجمن   بنزدیک یوسف چه مرد و چه زن
ستایش نمودند و گفتند باز   که ای شاه پیغمبر سرفراز
ششم سال مان است و ما هیچ چیز   پس از جان از تن نداریم نیز
نه چاره کار ما بندگان   بفرما و بین در سرافکندگان
فرو ماند یوسف در این یکزمان   همی گفت با خویشتن در نهان
اگر مصریان را کنم برگ راست   شود کار و بارم همه زود کاست
چو آید ز شهری گروه غریب   اگر شان نباشد ز دانه نصیب
ز من نا امید آورد کاروان   بگیرد بدانم خدای جهان
وگر باز گیرم از این انجمن   بیک هفته بی جان شود مرد و زن
ندانم چه آئین و سامان کنم   مر این درد و غم را چه درمان کنم
فرستاد جبریل را ایزدای   که شو یوسف مهربان را بگوی
که اندیشه خلق ما در نورد   دلت را نباید کنون درد خورد
بروزی یکی بار بنمای روی   بر آن بیکران مردم چاره جوی
که هر کس که بیند ترا زود دیر   شود تا دگر روز خوشنود و سیر

داستان نازل شدن جبرئیل بر یوسف ع

بیامد سبک جبرئیل امین   بگفت این به پیغمبر پاکدین
فرو برد یوسف سر اندر سجود   بدان کس که ویرا سزد مر سجود
بشکر و تحیت زبان برگشاد   هزاران هزار آفرین کرد یاد
پس از سجده شد تازه و خنده ناک   چنین گفت کای مردم مصر پاک

بیائید هر بامداد انجمن   زمانی ببینید دیدار من
که سیری دهد تان ز زحمت خدای   شمارا نماید ز زحمت جدای
بگفت این و انبوه خرم شدند   بیکباره بی شغل و بی غم شدند
از او بازگشتند خوشنود و شاد   شده فکرت آب و نان شان ز یاد
مکانی بد اندر سرای عزیز   که بودی که بار جای عزیز
برآورده یکسر ز سنگ رخام   درازی و پهناش شصت گام
شنیدم که هر روز چون آفتاب   کشیدی ز رخسار تابان نقاب
بیاراستندی کاز الفرش   نبد هیچ شه را بدینگونه عرش
زدندی یکی تخت زرین بر آن   نشستی بر آن یوسف کامران
یکی برقع از روی برداشتی   جهان را بدیدار بنگاشتی
چنان سیر گشتندی از آب و نان   که دلشان نه این خواستی و نه آن
بزرگا خدائی کش این قدرتست   بر مردم مرا و را چنین رحمتست
که دیدار یوسف غذا کرده است   بدان آدمی را بپرورده است
محدث چنان داده مارا خبر   که آن قحط را هر کجا بد گذر
ز مصر اندرون سوی کنعان کشید   بسی خلق را رنج و سختی رسید
بکنعان چو شد کار مردم تباه   همی جست یعقوب سامان راه
خبر یافت از مصر و فرجام کار   که آنجا توان یافتن قوت و بار
هم اندر زمان ده پسر را بخواند   ز قحط و ز غله سخنها براند
که گویند در مصر فرخ عزیز   فروشد همی هر کسی را بچیز

داستان ورود پسران یعقوب بمصر جهة غلّه خریدن و لشکر آراستن یوسف علیه السّلام در میدان

بفرمود تا صد شتر بار دار — بسیجیده کردند و بستند بار
ز روغن ز ریحان و پشم و پنیر — یکی کاروان ساخت آمیز و بیر
یهودا و شمعون و آن دیگران — کشیدند بر مصر بار گران
رسیدند فرجام روزی ز راه — بدروازهٔ شهر با دستگاه
بدروازه برشان فرو داشتند — سوی شهرشان هیچ نگذاشتند
که فرموده بد یوسف دین پناه — که کس را سوی شهر ندهند راه
جز آنگه کز ایشان بجویند باز — بدانندشان هم نسب هم جهاز
چو دانسته باشید از ایشان درست — بیائید و گوئید با من نخست
بفرمان من نیز رهشان دهید — سپاس فراوان بر ایشان نهید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر — ز وادی رسیدند نزدیک در
بپرسید از ایشان یکی راهبان — که با من بگوئید راه و نشان
که خود از کجا آمدستی فراز — بدین اشتران بر چه داری جهاز
بدان تا شوم نزد فرخ عزیز — بگوییم سخنتان بجز راست نیز
بگفتند ما ده تن هم سریم — که اسباط یعقوب پیغمبریم
ز کنعان کشیدیم لختی جهاز — کزین بار خوار است ما را نیاز
چو گفتار آن راد مردان شنید — سبک راهبان سوی یوسف دوید

بدو گفت کی دادگستر عزیز — ندیده جهان چون تو یک شاه نیز
ز کنعان رسیدند ده سرفراز — مر آن ده جوان را صد اشتر فراز
سخنها و آئینشان درخور است — نسبشان ز یعقوب پیغمبر است
در ایشان ز نیکی بسی هست بهر — چگوئی گذاریمشان سوی شهر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با راهبان همچو باد — مر آن قوم را کن بگفتار شاد
نوازش کن و کام ایشان بجوی — ولیکن ز گفتار ما این مگوی
سوی شهرشان هم کنون راه ده — ولیکن بر ایشان سپاسی منه
بدروازه آمد سبک راهبان — بگفتارشان برگشاد او زبان
مر آن ده جوان را نوازش نمود — چنان کش خداوند فرموده بود
سوی شهرشان هم کنون راه داد — بشهر آمدند آن گره جمله شاد
همان روز بفروختند آن جهاز — که بد مشتری را سوی آن نیاز
بها بستدند و سپردند بار — همان چون بر آمد درم سی هزار
دگر روز بر داشتند آن درم — بدرگاه رفتند جمله بهم
بگفتند با راهبان راز خویش — نمودند انجام و آغاز خویش
دگر راهبان شد به پیش عزیز — بگفتش جز این حرف یک حرف نیز
چنین گفت کی خسرو سرفراز — رسیدند ده تن بدرگه فراز
ده آزادهٔ پاک پیکر همه — زیک پشت فرخ برادر همه
بس آهسته و چابک و بخردند — ز کنعان بامید بار آمدند

همی دانه خواهند تخمی خرید ٭ همه را از کردند بر ما پدید
چو یوسف شنید این سخنهای مرد ٭ بدو گفت شو نزدشان بازگرد
سخنهای زیبای و خوش گویشان ٭ مراد دل و آرزو جویشان
بجا آر فرزانه را بی پسی ٭ یکا مرورشان کن ز درگه پسی
چو فردا بیایند یابند راه ٭ بدیدار ماشان بود دستگاه
بشد مرد و بسیار گرمی نمود ٭ بجا آورید آنچه فرموده بود
بدانش روانها بپرورد شان ٭ بگفتار شیرین تبی کرد شان
چنین گفت با آن ده آزاده مرد ٭ که فردا چو زر ریزد از لاجورد
بیائید تا هر چه کار شماست ٭ بجا آورد کو خداوند ماست
برفتند هر ده جوان شادمان ٭ پر از شادی و شکر و کام و زبان
بفرمود پس مهربان شهریار ٭ پسندیده پیغمبر کردگار
که فردا چو خورشید سر بر کشد ٭ ز منوج بر کوه چادر کشد
چو بر سر نهد چرخ زرّین کلاه ٭ بمیدان در آیند پیل و سپاه
بدانسان که فرموده بد شهریار ٭ شد آمیخته صفهای سوار
دو رویه کشیده سپه صف زده ٭ دو فرسنگ میدان سزان شده
سواران و پیلان برگستوان ٭ بباستاده چون کوهسار گران
ز آئینه پیل و هندی درای ٭ خروش و نوا رفته تا دیر جای
که میدان چو گنجی شد آراسته ٭ ز پیل و سپاه و هم از خواسته
بفرمود پس یوسف پرشکوه ٭ که بر هفت پرده بباستند گروه

بهر پرده بد محتشم صد بپای ٭ بچینی کلاه و برومی قبای
بپوشید پس جامه های نیم ٭ که نزدیک شاهان نمودی عظیم
کیانی سلبهای زر بافته ٭ چنان گنج جویند نایافته
سوی قبّه داد شد نیکبخت ٭ چو جم شد نشست او برافراز تخت
همانا نه کمتر بد از شهریار ٭ بت لاله رخ چون نگار و بهار
بدان مرتبت یوسف دین پرست ٭ برسم وره شهریاران نشست
فروهشت برقع ز رخشنده روی ٭ که بس فتنه انگیز بد چهر اوی
همان کعب زینگونه دارد خبر ٭ ز گفتار گوینده گان دگر
که اسباط یعقوب کان کرم ٭ بدرگاه رفتند هر ده بهم
چو دیدند شان کاردانان شاه ٭ نهادند شان عزّت و دستگاه
از آغاز میدان میان سپاه ٭ براندند شان یکدو فرسنگ راه
چپ و راست پیل و سپاه گران ٭ بدانسان که دل خیره ماندی در آن
برگستوانها تمامی نهان ٭ بفولاد پوشیده روشن روان
تو گفتی زمین گشته باغ بهار ٭ ولیکن درخشان ز پیل و سوار
شد اسباط یعقوب را تیره هوش ٭ ز دیدار پیلان پولاد پوش
وز آن بیکران کوه بیم سپاه ٭ که آسیب دادی بماهی و ماه
که هر یک جدا با دل خویش گفت ٭ که ماننده این شاه را نیست جفت
که چندین سپه دارد و پیل مست ٭ ز جا گر بجنبد کند کوه پست
ز میدان گذشتند فرجام کار ٭ روانشان سراسیمه دل خیره سار

نهادند هر ده قدم در سرای
سرائی چو خلد برین دلگشای

ز هر هفت پرده گذشتند تیز
بقبه رسیدند پیش عزیز

یکی شاه دیدند با تاج و فر
چو خورشید گردون ابر تخت زر

از آن قبه داده همچون بهشت
چو باغ بهشتی در اردی بهشت

صف بندگان چون صف حور عین
از ایشان جهان چون بهشت برین

چو در قبه رفتند لختی فراز
بده جای بردند هر ده نماز

بر تخت رفتند هر ده جوان
نیایش کنان و گشاده زبان

بسی آفرین خواند هر یک جدا
بر آن پاک پیغمبر پادشا

عزیز همایون فرزانه رای
بنزد یکی تختشان داد جای

پس از روی برداشت لختی نقاب
پدید آمد آن روی چون آفتاب

بماندند زان چهره هر ده جوان
تو گوئی در آمد خور از آسمان

نیایش گریها فزون گشتشان
ستایش ز اندازه بگذشتشان

در ایشان همی کرد یوسف نگاه
فرو ماند در خشمهای آله

چو خورشید شان یک بیک میشناخت
ولیکن ره آشنائی نساخت

سؤالات یوسف از اسباط و جواب دادن ایشان و مهربانی کردن یوسف با ایشان و طلبیدن ابن یامین را

بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم
ز هر در سخنهای خوش گفت نرم

ز رنج ره و رفتن ناگزیر
ز نیک و بد دهر و گردون پیر

ستایش فزودند هر ده جوان
گشادند بر آفرینها زبان

چنین داد هر یک جواب سخن
که ای شاخ اورنگ را بیخ و بن

همه نیزبان آمدیم و درست
همه نیکی ما ز اورنگ تست

چنین گفت یوسف که اکنون مرا
چنانست رای و مراد و هوا

که آگه شوم از نهاد شما
بدانم بر و بوم و زاد شما

بدانم گهرتان که از تخم کیست
سفرتان بدین ره هم از بهر چیست

که گفتند جاسوس و بدگوهریم
بجاسوسی و بد رهی اندرید

اگر گردد این تهمت بد درست
شود بند عمر شما پاک سست

بزیر پی پیلتان افگنم
بن و بیختان از جهان برکنم

وگر راست گوئید ز انسان که هست
ز من تان مراد دل آید بدست

کسی تان کنم با همه راز دل
همه رامش و ناز و آرام دل

پس آنگه زبان برگشادند پاک
سخن گسترید بی ترس و باک

چنین یاد کردند کای شهریار
پناه جهان از بد روزگار

چنین یاوه تهمت که بر ما نهند
که از ما همه راستان آگهند

بجاسوسی اندر نداریم راه
نکردیم هرگز بدین ره نگاه

نه زان شاخ رسته است مارا درخت
که ارزیز زریم در چشم بخت

بدان ای خداوند تاج و سریر
که مارا گزیدست رب قدیر

به نسبت همه پاک پیغمبریم
سر دین و فرهنگ را افسریم

گهرمان ز یعقوب پیغمبر است
که فرخ نژاد است و داد آوراست

نشست و بر و بوم ما سر بسر / بکنعان در است ای شه پر هنر
چو این باد قحط از زمین بر دمید / چنین دان که سختی بکنعان رسید
بسختی رسیدند مردم بسی / بکار اندرون مانده شد هر کسی
سوی چاره جستن کشیدیم هوش / نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
خبر یافتیم از تو ای شهریار / که داری بمصر اندرون خار و بار
به بسیار و اندک فروشی همی / سوی نیکی و داد کوشی همی
بکنعان چو این آگهی یافتیم / سوی مصر چون باد بشتافتیم
چنان آوریدیم چیزی حقیر / ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر
فرختیم شاها و اینک بهاست / کنون نان سوی دانه مشتی هواست
اگر بیند از رای فرخ عزیز / دهد دانه ما را بدین مایه چیز
بکنعان سوی باب گیریم راه / زبان و دل ما پر از شکر شاه
هر آنکس که از دانه نانی خورد / ابر شهریار آفرین گسترد
چو یوسف سخنهای ایشان شنید / زبان را بنوے سخن گسترید
چنین گفت یعقوب را جز شما / بنوده است فرزند فرخ لقا
چنان داد شمعون همانگه جواب / که ای پر هنر خسرو کامیاب
پسر داشت یعقوب جز ما یکی / که چون او نبود در بهشت اندکی
یکی آدمی پیکر خوب چهر / که همتا نبودش بزیر سپهر
یکی سرو سیراب و ماه تمام / بسر نامه حسن یوسف بنام
از آدم درون تا بدین روزگار / چو او آدمی کس ندید آشکار

پذیرفته چهر وی بود بخت / بدیدار او فرخش بود بخت
بجز مهر وی دلفریبش نبود / از او نیم ساعت شکیبش نبود
امید از جهان سوی او داشتی / زمانی از آغوش نگذاشتی
بهیچ آدمی استوارش نبود / شب و روز بی او قرارش نبود
چنان بود تقدیر جبار فرد / که آن پاک فرزند را گرگ خورد
خلیده روان گشت یعقوب پیر / برو تیره شد روی مهر منیر
ببارید چندان ز چشم آب شور / که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال سی و شش اکنون تمام / که رفت است یوسف علیه السلام
بکیبان پدر خون چکاند همی / برخ بر ز خون سیل راند همی
همه روزه با وی بتاب اندرند / ز دیده بخون و بآب اندرند
ولیکن هم از حکم جان آفرین / که او می پسندد خرد را و دین
پسر دارد از مام یوسف یکی / که باشد چو او آدمی اندکی
یکی نیکبخت ابن یامین بنام / که یزدان ورا داده هرگونه کام
بدو زنده مانده است یعقوب پیر / چو طفل است یعقوب و او همچو شیر
گرش ابن یامین نبودے پسر / ز یعقوب مانده نبودی اثر
ز یوسف بدو غمگسار و همی / ببوی ویش دوستدار و همی
دگر دختری هست هم ز صدف / ز راحیل مانده است زیرا خلف
همه قصه یوسف پر هنر / فرو خواند بر یوسف دادگر
عجب آنکه نشناختش بیش و کم / نه او و نه هر ده برادر بهم

چو شمعون بپرداخت این داستان
زبان را گره زد هم اندر زمان

هنرمند یوسف ازاین گفتگوی
چنان شد که بگشادش از دیده جوی

بباريد بر چهره چندان سرشک
که زان آمدی بر و باران رشک

بفرمان او آن گفت هم درزمان
بآئین فرخ نهادند خوان

بخوان بر ز هر گونه آوردنی
بپرداخت خالیگر از خوردنی

مر آن ده جوان را بآئین وشان
نشاندند بر خوان فرخ نشان

زمانی بخوان دستها آختند
بخوردند یک لخت و پرداختند

بفرمود پس یوسف دین پناه
بجا آوریدند فرمان شاه

صد اشتر پر از بار کردندشان
ببستند نغز و سپردندشان

چگویم که از خرمی چون شدند
ز چندانکه اندیشی افزون شدند

که آن لعبتی بود بس شایگان
که شان داده بد یوسف کامران

بدان روزگار اندرون اندرم
بدش از بهای دو خروار کم

چو تنگی بود دانه چون جان بود
برابر بگوهر هم ارزان بود

فرومانده بودند خلق از عزیز
از آن بار چندان بد انمایه چیز

ندانست تغییر آن هیچکس
نبد هیچ دل را بدان دسترس

اگرچه نه آگاه بد زان کسی
بر او آفرین کرد هر کس بسی

چو اسباط را برگ شد ساخته
روانشان شد از رنج پرداخته

باندازه آسمان و زمین
زبانشان همی خواند نغز آفرین

کسی را که یزدان پروردگار
ز نیکان بنیکی کند اختیار

و بد حسن یوسف سراسر بدوی
کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی

ز نیکان نیاید بجز نیکوئی
چنان کز بدان زشتی و بدخوئی

شنیدم که یوسف شه خوب کیش
دگر باره اسباط را خواند پیش

بآئین نیکو نشاند و نواخت
بگفتارشان پایه و مایه ساخت

چنین گفت کی سربسر مهتران
نبستان ز پاکیزه پیغمبران

بر آن پیر یعقوب انده زده
دلم آتشست و تن آتشکده

که فرزند وی کش بد از خلق فرد
بدان کودکی مرد اگر گرگ خورد

من آگاهم از حال یعقوب پیر
که چون خورده دارد دلش زخم تیر

چنان روز کس را بگیتی مباد
که این سوگوارش آمد بیاد

کنون از شما چشم دارم یکی
اگرتان بود مهر من اندکی

که چون پیش یعقوب فرخ شوید
بدو بازگوئید و زو بشنوید

شما مهتران تن بتن هر کسی
ز من باز پرسید وی را بسی

دهیدش بیوسف ز من آگهی
که چون شد ز دانش روانم تهی

شما تن بتن مهتران سرفراز
چو رفتید زینجا بیائید باز

برادر که تان از پدر همسر است
ابا گرگ خورده ز یک مادر است

بنزد من آرید با خویشتن
که جوید همی چهر وی چشم من

دلم سوی مهرش گراید همی
کز و بوی آن دیگر آید همی

ببایدش آوردن و چاره نیست
ازاین داستان جای بیغاره نیست

شما را من از هر بدی جوشنم
بهین میزبانان گیتی منم

وهمتان ازاین بیشتر خاده بار   گل سرختان بشکفانم زخار
وگر چون بیائید نزدیک من   برادر نیارید با خویشتن
نباشد ز مهتان بنیکی امید   سیه‌تان شود این گلیم سپید
نه رهتان بود سوی این بارگاه   نه در مصرتان حشمت و آب و جاه
بگفتند شاها بجان و سرت   بیاریم او را بزودی برت
چو گفتار ایشان بنیسان شنید   بدل در شدش گنج شادی پدید
ازآن شادمانی هم اندر زمان   بفرمود پنهان بکاری گران
که آن خرد مایه بضاعت که ما   گرفتیم از ایشان بحکم بها
نهانی بنگاه ایشان برید   کم و بیش را سوی آن بنگرید
باهستگی چاره آن کنید   که در بارشان نغز و پنهان کنید
مگر سوی ما باز گردند باز   چو در بار یابند مال و جهاز
بکردند زانسان که فرمود شاه   درم را ببار اندرون جایگاه
در آندم سر بارها دوختند   نکونامی و نیکی اندوختند
چو کام دل یوسف آمد بجای   بفرمودشان توشه جانفزای
سبک توشه راه برداشتند   ز شکر و دعا چیز نگذاشتند
زمین بوسه دادند نزدیک شاه   ببستند بار و گرفتند راه
شبانروز در راه پویان شدند   سرانجام خرم بکنعان شدند
شد آباد کنعان ازآن کاروان   بسی خلق را شد قوی بند جان
بسی کس که بد گشته بیمار و سست   ازآن بار شد زورمند و درست

بکنعان درون هیچ مردم نماند   که بر شاه مصر آفرینها نخواند

آمدن اسباط نزد یعقوب و شکرگذاری ایشان از عزیز مصر و خواستن ابن یامین را بجهت عزیز مصر

چنین خواندم از نامه کردگار   دلیلی ازاین به نیاید بکار
که چون بازگشتند نزد پدر   ز نزد شه مصر آن ده پسر
همه همسر و هم دل و هم زبان   بگفتند کی باب روشن روان
ز ما هر یکی گر بعمر دراز   حدیث شه مصر گوئیم باز
نداینم گفتن ز هر صد یکی   که باشد بنزدیک او اندکی
ازآنگه که یزدان جهان آفرید   تن تیره و پاک جان آفرید
بجز یوسف پاک و پاکیزه دین   نرفتست چون او و ملک در زمین
فرشته است گویا سرشته ز نور   که چشم بد از روی او باد دور
بتابد ز رویش همه فرخی   ز بویش بهشتی شود دوزخی
بوصفش درون گم کند راه دل   ز نور خدا ایست پر آب و گل
سپاه است یرا چو دریا و کوه   شود کوه و دریا ز جنگش ستوه
ز میدان چو نهی قدم در سرا   سر قبه بر ساق عرش خدا
نه تنها سرا ایست بل هشت هفت   در آنجا بباید دو فرسنگ رفت
فلک پیش ایوان او کوته است   درآن هفت دهلیز جاجگهست
بهر جایگاهی ازآن پرده ایست   بهر پرده استاده حاجب دویست

برومی قبا و بزرین کمر — بدست اندرونشان عصاهای زر
از آن پرده‌ها چون گذشتی برون — برندت بفردوس یزدان درون
سرائیت درپیش آراسته — چو ارژنگ مانی بپیراسته
بکیوان رسانیده ایوانهاش — قوی همچو کُه پاره ارکانهاش
یکی قبه اندر میان سرای — بهشتی بمعنی بهشت خدای
همه سقف و ایوان آن قبه زر — فروزان از آن زر او روح و فر
زهر جانب او راسه درسوی باغ — زگلها همه باغ همچون چراغ
یکی تخت زرین میانش زده — سر و پای آن تخت برمه شده
بر آن تخت بنشسته جمشیدوار — یکی شاه کش چهره خورشیدوار
یکی صورت از نور یزدان پاک — نه از آب و آتش نه از باد و خاک
دگر یوسف ما بُدی در جهان — نبودی خبر آنماه رد شهزدان
هر آنکو بتشبیه در منصف است — چو بیند ورا گوید او یوسف است
براین وصف یعقوب خسته روان — زدو دیدگان کرد دریا روان
بیفتاد و هوش از تن وی رمید — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
برخ برزدندش بسی آب سرد — درآمد از آن بیهشی پیر مرد
زمانی همیرفت از دیده خون — برافراز آن ریش کافورگون
ز داغ و دریغ و فراق پسر — که از هجر وی خسته بودش جگر
چو یکچندش از دیدگان خون چکید — شد آهسته دیگر زمان آرمید
که آن وصف بد وصف فرزند او — امید جهان یوسف ماهرو

پس آنگاه گفتند ای پرهنر — رسول خداوند و ما را پدر
بدان کان شه مصر و تاج کیان — که بسته است خورشید پیشش میان
ز ما قصه ما شنیده است پاک — همه حالها را بدیداست پاک
ز یوسف درون تا بدین روزگار — نهانها بدو کرده ایم آشکار
خبر دار و از ابن یامین به نیز — بر آن سر نهفته نمانده است چیز
ز ما باز پرسیده دارد همه — بتدریج بشنیده دارد همه
بتیمار تو نیز چندان گریست — چه آزاده و مهربان آدمی است
بسی گفت مسکین بسی گفت آه — ز تیمار یعقوب دانش تباه
که در بند هجر پسر بسته شد — بتیر فراقش جگر خسته شد
ولیکن چو از ابن یامین سخن — همیرفت بشنید سر تا به بُن
خوش آمد دلش را سخنهای او — چو بشنید بر سوی ما کرد رو
چنین گفت کز حکم یزدان و بخت — دلم بر شما مهربان است سخت
بجا صه ابر ابن یامین فرد — که گرگ از برادر ورا فرد کرد
مرا دل بدیدار او مایل است — که گوئی که با وی تنم هم گل است
که جان مرا سوی او آرزوست — بدان تا بدانم که او بر چه خوست
گر او را نیارید با خویشتن — نباشد دگر آبتان نزد من
یکی دانه تان ندهم از خار و بار — کنمتان برون از در مصر خوار
کنون ای سر راستان باب ما — نگه کن یکی اندرین تاب ما
ز ما دانه را منع کردش عزیز — نیابیم از او هیچ رامش بچیز

نظر را بحکم کریمی و مهر
سوی ما کن و مهربان دار چهر

کنی ابن یامین و با ما کسی
گزین رای رامش پذیردسی

تفضل کن ای باب یزدان پرست
مرا او را بدینگونه با ما فرست

برآنشه پاک دینش بریم
چو دیدش بنزد تو باز آوریم

چو یعقوب از اسباط خویش این شنید
یکی دود و دردش ز دل بر دمید

ز تیمار یوسف گرستن گرفت
دل خسته را باز جستن گرفت

بیاد آمدش آن تبه روزگار
که آن ده پسر لابه کردند زار

از او یوسف مهربان بستدند
بچاهش فکندند و باز آمدند

بنالید بسیار و بگریست زار
ز هجران آن نو شکفته بهار

چنین گفت پس کی هنرگستران
دل من ز کردار بدتان گران

توان داشت ایمن شما را بدان
بر این ابن یامین فرخ نشان

بدینسان که کردید از پیش از این
بهمتا و همزاد او بر همین

نه این داستان را بگوئید نیز
مر این آرزو را مجوئید نیز

مرا با شما نیست این ایمنی
بگوئید دیگر در دشمنی

چو یوسف یکی سرو خورشید بار
که بد رشک رنگ بهار و نگار

بزنهار یزدان ز من بستدید
بگرگش سپردید و باز آمدید

کنون نوبت ابن یامین رسید
چو یوسف بخواهیدش از من برید

بهانه بمصر است خروار بار
بهر جوان مردی شهریار

مبادا از آن روز هرگز که من
کنم دور فرزندم از خویشتن

ازاین غم بر آتشم باید نشست
گرم داشت باید ز فرزند دست

مرا در جهان خود همین است و بس
ندارم جز این مهربان هیچکس

دگر آنکه از یوسف پاک دین
ندارم همی یادگاری جز این

بوی زندگانی گذارم همی
بدیدار وی دم برآرم همی

نباید ورا چون شما گوشدار
که خود گوش دارد و را کردگار

خدا ایست بهتر نگهدار و بس
از او به نباشد خداوند کس

خدائی که هست ارحم الراحمین
نگهدار هفت آسمان و زمین

چنین است قول خدای قدیر
حکیم و علیم و سمیع و بصیر

بیرون آمدن زر از میان بار غله و بردن نزد یعقوب وصفت جوانمردی عزیز و التماس نمودن در باب بردن ابن یامین

چنین خواندم از نامه کردگار
درآن ایزدی قصه آبدار

که اسباط یعقوب پرهیزگار
چو از بند بسته گشادند بار

بضاعت بباراندرون یافتند
سبک برگرفتند و بشتافتند

بپیش پدر تاختند آندرم
فروریختند آنچه بد بیش و کم

که ره کرده بد یوسف کامران
باسباط فرخنده اندر جهان

زبان برگشادند هر ده پسر
بگفتند کی رنج دیده پدر

نه غیبت گرائیم و نه راستگوی
سپید است مارا بهر باب روی

جوانمردی و نفس فرخ عزیز
ببین تا چنین دیده ای هیچ چیز

ببین این بضاعت که ما داشتیم   بدادیم در مصر و بگذاشتیم
اگرچه بد مبلغش سیهزار   نبود آن بهای دو خروار بار
چو ما مشتری بود در مصر پر   ابا بدره سیم و دینار و دُر
وزین دانه یکمن بیک من درم   بلابه همی خواستند و ستم
هر آنکو خریدی برابر بسیم   سپاس اید بدسر در عظیم
ندانم که ما را چه موقع فتاد   نزدیک آن شاخ فرخ نهاد
که این صد شتر دانه بار گران   بما داد بی منت و رایگان
بضاعت که از ما پذیرفته بود   بمعنی آنمان سخن رفته بود
ببار اندرون نغز بنهفت مرد   ببر اندرون در شتر بار کرد
نکرده از این خوبتر هیچ شاه   ایا باب فرخ بهانه مخواه
سزد گر بجوئی دلش اندکی   که چون او نیابی بگیتی یکی
فرستیش با ما بسوی عزیز   مگر دارد از بهر آنمان عزیز
بیفزاید از بهر روی آب ما   بسازد ز نو برگ ما با نوا
بد و اهل ما رسته باشد ز رنج   رسانیم زی اهل هر گونه گنج
برادر که با ما بود در سفر   بود مان گرامی تر از چشم سر
بویش نگهدار و فرمان پذیر   شود روح او مان ز غم دستگیر
همه کام ما آنکه افزون شود   که فرزند راحیل با ما بود
مکن ای پدر صورت بد مبند   ز ما بر برادر نیاید گزند
براه اندرون او نباید شدن   نشانیم بر دیده خویشتن

اگر یاوریمان کند دادگر   بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب دلخسته باز   که گشته است با من سخنشان دراز
سخنشان ز شاه است و زو داد شاه   که همواره باداش ز یزدان پناه
همی بینم آن نیکوئیها که کرد   زدود از رخ ماه و خورشید گرد
بدین خاندان مهر دارد بسی   ازاو مهربانتر نباشد کسی
اگر ابن یامین فرستم برش   ز مخبر به آید مگر منظرش
یقینم که با وی کند نیکوئی   بکار آورد همت خسروی
ولیکن ندانم فرستادنش   نیارم بدست شما دادنش
مگر عهد و میثاق و پیمان کنید   بسوگند محکم تن و جان کنید
پذیریدش از من بامر خدای   نگهدار باشیدش و رهنمای
چنان کز بر من برید آورید   وزین عهد و پیمان من نگذرید
مگر آنکه حکمی رسد ز آسمان   که بیچاره ماند خردتان از آن
بگفت این و اسباط گشتند شاد   بپیمان و میثاق دادند داد
بخوردند سوگندهای گران   بجان آفرین داور داوران
که برابن یامین روشن روان   بودشان دل و جان تن و مهربان
چو جان در پیش گوشداری کنند   بهر اندرون استواری کنند
ز پیمان و میثاق درنگذرند   همه حکم و خواهش بجا آورند
چو خوردند سوگند و کردند عهد   نماندند ازان داوری هیچ جهد
بدیشان سپرد ابن یامین همی   مر آن جان و هوش و دل و دین همی

چنین گفت کی پاک فرزند وپشت / مبیناد تان دیده روز درشت

روید اینزمان حق عدیل شماست / ازاین گفته‌ها بر وکیل شماست

راضی شدن یعقوب بفرستادن ابن یامین بعهد و پیمان اسباط

چو بسپرد پورش باسباط خویش / جهان دیده یعقوب پاکیزه کیش

فرو برد سر پیش یزدان پاک / رخ خویش بنهاد بر تیره خاک

چنین گفت کی پاک از شبه و یار / نگارنده هرچه دارد نگار

توئی آفریننده بندگان / تو روزی رسانی بهر کس عیان

بهر قدرتی مر ترا یار نیست / نگهدارشان جز ترا کار نیست

تو دانی نگه داشتن بنده را / بنیکی رسانی تو زیبنده را

سپردم من این ابن یامین بتو / بطاعت پرستنده دین تو

شب و روز و اندر نهان آشکار / نگهدار وی باش ای کردگار

بهمیدون درستش بمن بازده / سرانجام انیم چو آغاز ده

بگفت این و از خاک برداشت روی / جهان دیده یعقوب فرهنگ جوی

باندرز کردن زبان برگشاد / مراسباط فرزند را پند داد

که از ره بمصر همایون روید / جدا هر یکی از دری در شوید

زیکدر نباید شدنتان بهم / که از چشم بدتان نیاید الم

بدانید اندرز و پند پدر / دهد بی نیازسے شمار اگر

که یارد که کارسے سمائی کند / ویا نقض حکم خدائی کند

نگردد باندرز حکم خدای / چنان داند آنکش درستست رای

همه حکم و فرمان خداوند راست / نداند جز آنکش خداوند خواست

توکل بتو کرده دارم بسی / که بر تو توکل کند هر کسی

نامه نوشتن یعقوب بعزیز مصر وسفارش نمودن درباب ابن یامین

بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست / مراین هردو را از پی نامه خواست

یهودای فرزانه را پیش خواند / بآزرم در پیش خویشش نشاند

بدو گفت بردار این خامه را / نویس از من خسته دل نامه را

سرنامه بنویس نام خدای / جهان آفرین ایزد رهنمای

سپهر آفرید است و خورشید و ماه / بپیوست با هم سپید و سیاه

جز او کس نداند چنین ساختن / سر و جان بخاک رهش باختن

نباشد خرد سوی او رهنمون / بشخص و بنطق و بچند و بچون

یقین دان که نشناسدش باکرای / بچشم و زبان و بدست و بپای

برونست یزدان ز حد صفات / چنین گفت آن صاحب معجزات

خدا ایست بی مثل و بی جفت و یار / دلایل بهستیش بر می شمار

ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب / بقعر است ماهی بدریای آب

شه مصر و بنیاد دولت عزیز / که چون او نبود و نباشد بنیز

خداوند شاهانه تخت بلند / بر تختش استاده بخت بلند

همه تخته تخت وی از زر ناب / رخ بخت وی چون رخ آفتاب

گشاده جهان را بعدل و برای سر همتش زیر عرش خدای
فزون زندگانی و غم کاسته بدین خدائیش دل آراسته
بدان ای جهاندار فرخ عزیز چو دولت شریف و چو دانش عزیز
که از دیرگه باز جبار فرد مرا مایل و دوستدار تو کرد
که بر دین پاکیزه ایزدی ز تو هست دادار را خوشندی
توئی سایه حق بخلق خدای مبادا ز تو خالی شب و روز جای
پس از حکم یزدان جان آفرین تو دادی همه جان خلق زمین
در این قحط و این تنگی روزگار اگر خود تو بودی کسی شهریار
بمصر و بکنعان بشمار زمی بطرفه نماندی یکی آدمی
بدان شهریارا که اسباط من که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بی شمار بنزد من از حضرت شهریار
زبان شان ز شاه جهان شکرگوی روان شان بنزدیک تو راه جوی
چگویم که چند آفرین خوانده اند چه از شکر شه بر زبان رانده اند
بعرض سخن در ز اسباط خویش شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسیده داری خبرهای من که بر من چه کرده است درد و حزن
خبرداری از حال فرزند من که بد مونس جان و دلبند من
چراغ جهان یوسف مهربان که ناگه شد از پیش چشمم نهان
چو مرغی که پران شود از هوا از آغوش من گشت ناگه جدا
ندانم که بر شد سوی آسمان و یا شد بهفتم زمین در نهان

از آن روز تاریک مشئوم و بد که مهجور شد یوسف باخرد
ندارم خبر زو بشادی و درد بجز آنکه گفتند گرگش بخورد
ایا کاش چنگال شیر دژم درآندم مرا میدریدی شکم
تن خویش را بی روان دیدمی مگر آن خبر هیچ نشنیدمی
از آن روز مشئوم کان بدخبر شنیدم بگوش دل و گوش سر
بیزدان که هرگز شب و روز من نبد نیم لحظه دل افروز من
در این چند سالم یکی روز من درآمد عرابی به بیت الحزن
ز یوسف بیاورد چشم نشان که در مصر دیدم من او را عیان
دلم را بدآرامشی زان خبر روانم ز شادی برآمد ببر
از آن پس ندیدم دگر هیچکس که از گفت او برزند یک نفس
ندانم که چونست خود حال اوی که چونست جان من از گفتگوی
همه روز من گشت چون شب سیاه شبم شیون و زاری و درد و آه
ببیت الحزن در غریب و حزین همی نالم از بهر آن پاکدین
ز بس خون که از دیدگان شد روان ببارید با خون دل دیدگان
ز تیمار فرزند با چشم کور روانست بر چهره ام آب شور
یکی با چنین رنج و تیمار و درد سپاسی است بر من ز جبار فرد
که از مادر یوسفم دیگر است از آن شاخ فرخ دلم رابراست
یکی پرهنر ابن یامین بنام بدیدار و فرهنگ و دانش تمام
همیدارم از یوسفش یادگار ندارم جز او مونس و غمگسار

نبینم همی چهره آن پسر
که بینائیم نیست در چشم سر

ولیکن ازاو قانعم من ببوی
که آید همی بوی یوسف ازاوی

ازاو یک زمانم نباشد شکیب
مبادا میان من و وی حجیب

شنیدم از اسباط این قصه نیز
که خواهد همی رای فرخ عزیز

که تا ابن یامین فرستم برش
بدان تا ببیند یکی منظرش

بدان ای جهاندار فیروزبخت
همایون خداوند پیروزبخت

که هرچند من زین گرامی پسر
شکیبا نباشم چو از خواب و خور

زرای دل شاه درنگذرم
همه کار خسرو بجا آورم

ازاین پس بود تا مرا رای و هوش
سوی شاه دارم دل و چشم و گوش

زهر در که فرمان فرستد بمن
کنم فرض فرمانش باخویشتن

فرستادم اینک بفرمان شاه
دل و دیده خویشتن را براه

چو آید بر دادگر شهریار
پرستش کند شاه را بنده وار

پس آنگه خداوند شاه عزیز
که هستند وی را بسی بنده نیز

بر خود بدارد بیک هفته بیش
که باشد ورا نیز بنده بپیش

فرستد ابا همرهان سوی من
که در دردها اوست داروی تن

من از گفتن خویش پرداختم
سخن را سوی خسرو انداختم

کند هرچه داند که از وی سزاست
که داننده پیش و پس پادشاست

جهان تا بود پادشاهش عزیز
نگهدار و پشت و پناهش عزیز

بگفت این سراسر یهودا نوشت
چو پرداخته شد نامه را در نوشت

پس از نامه آئین ره ساختند
بروز سوم برگ پرداختند

سوم روز چون کاروان رفت خواست
جهان دیده یعقوب بر پای خاست

مر اسباط را پاک بدرود کرد
بگفتارشان شاد و خشنود کرد

چو نوبت سوی ابن یامین رسید
شنیدم که وی را ببر در کشید

در آغوش بگرفت او را بمهر
ببوسید چشمش ببوسید چهر

چنین گفت کی ویژه فرزند دوست
مرا عیش و آرام با تو نکوست

توئی ویژه چون جان من سال و ماه
امیدم سوی تست بیگاه و گاه

مرا یوسف ابن یامین بهم
تو خود آگهی از دلم بیش و کم

گرفتی همایون ره مصر پیش
فرامش مکن صحبت باب خویش

بیزدان سپردم ترا ای پسر
نگهدار ازاو به نیابم دگر

بگفت این و هم در زمان کاروان
کشید اشتر و رانده شد ساربان

قضارا رسیدند یک بامداد
بدروازه مصر خشنود و شاد

ز دروازها شان یگان و دوگان
شدند اندر آن شهر بی کاروان

چو رفتند در مصر با روح و فر
بدانسان که فرموده بدشان پدر

از ایشان چنان گشت چشم خرد
بدیشان نشد کارگر چشم بد

نشستند جائی که بدشان پسند
خبر شد سوی خسرو ارجمند

آمدن اسباط بمصر بار دوم و شناختن ابن یامین حضرت یوسف را

که کنعانیان باز باز آمدند
ز نو با فراوان جهاز آمدند

ازاینجا برفتند ده تن بدند
برایشان فزوده است مردی جوان
ازآن ده برادر بآزرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد
که دانست او ابن یامین اوست
بجوشید خونش ندانست چار
چو بگریست از خرّمی یکزمان
بفرمانبران گفت فرداپگاه
بباید یکی نغز ترتیب جست
که ما را برسم و ره خویشتن
نقیبان لشکر هم اندرزمان
سوی پیلبانان و سوی سپاه
چنان است کام دل پادشاه
همه چون بهار نو آراسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب
پراز پیل ازلشکر شاه زود
بمیدان اوّل دق مصر بود
سپه بد در آنجا درون صد هزار
فکنده بسی کرسی از سیم و زر

بباز آمدن یازده تن شدند
برخسار همچون گل ارغوان
نکوروی و زیبا و با شرم تر
روانش ز بند غم آزاد شد
پسندیده همزاد شیرین اوست
بپرده درون رفت و بگریست زار
برون آمد از پرده روشن روان
بمیدان بدارید پیل و سپاه
فراوان نکوتر ز بار نخست
همی روی باید در این انجمن
پراکنده گشتند بر هر کران
همانگه بگسترد فرمان شاه
که هر هفت میدان بود پرسپاه
چو گنج کیان باشد از خواسته
ز رخسار بگرفت شبگون نقاب
شد آن هفت میدان که فرموده بود
صفاتش بگویم چنان کم شنود
عَلَم بر عَلَم بافته زرنگار
بهر یک نشسته یکی نامور

بمیدان دیگر فکنده سریر
سپه صد هزارش در آنجا فزون
صفی لشکر اندر صف آراسته
سیم بود میدان لباس کبود
صد و بیست رایت مکلّل بزر
بمیدان چارم ز دیبای سبز
صد و چل هزار از سوار خیول
بمیدان پنجم فراوان سپاه
سپاهش سراسر سیه پوش بود
بمیدان ششم لباس منقّش
خداوند هرشش سپاه قوی
بمیدان هفتمش دیبای لعل
همه لشکر و پیل چون نوبهار
سلیح سواران چو رعد و چه برق
پیاده به پیش سواران درون
بدینگونه در هفت میدان شاه
نکوتر ز میدان سرای عزیز
بمنسوج دیبا و فرش عظیم
بهر پرده بر حاجبان لشکری

درخشان بکردار بدر منیر
نهان سربسر زیر آهن درون
زگردان بهر سو فغان خاسته
که دیدار آن غم ز خاطر زدود
ابا هر عَلَم صد هزاران حشر
فکنده سراسر همه خوب و نغز
بسی زنده پیلان بکوس و طبول
همه جامه و ساز ایشان سیاه
زمین همچو دریای پرجوش بود
بسی آلت از گاودم وز درفش
سَلَبهای ایشان همه خسروی
زمین بود چون کوه آهن ز نعل
چو ارژنگ مانی برنگ و نگار
ز مغرب فروزنده بد تا بشرق
بآرایش کارزار اندرون
درخشنده یکسر چو خورشید و ماه
بخاصه پسندیده جای عزیز
بزر بافته جامهای نیم
که هر حاجبی بر سر کشوری

بیاراسته قبّه داد نیز
زده کله و تاج گوهر نگار
زده تخت زرین گوهر فکند
یکی پرده آویخته پیش تخت
پس پرده بر تخت بنشست شاه
وزیران حضرت بنزدیک تخت
بدینگونه بنشست فرّخ عزیز
کسی کش ز یزدان سد عز و جاه
چنین یافتم آگه از راستان
که اسباط یعقوب هر یازده
چو دیدند شان حاجبان هم ز دور
گرفتند شان سر ببر در کنار
کشیدند شان مرکبان پیش زود
نشاندند شان بر ستوران شاه
بدرگاه ز اسبان فرود آمدند
گذشتند از هفت دهلیز باز
چو دیدندش از دور با روح و فر
بپرسید شان آن شه سرفراز
یهودا مر آن نامه را برد پیش

بزر بافته جمله شاهانه چیز
بر آیین در آویخته شاهوار
سرهاش چون قدر شاهان بلند
پرستنده آن پرده را جانب تخت
چو در نیمه چرخ تابنده ماه
نشسته همه فرّخ و نیک بخت
که یزدانش بد کرده چون جان عزیز
نهد بر سر چرخ گردون کلاه
چنین گفت گوینده داستان
بدرگاه خسرو گرفتند ره
دویدند بارامش و با سرور
نوازش نمودند شان بی‌شمار
شه مصر فرمان چنان داده بود
گرفتند ره زود بر بارگاه
بدهلیز شاهانه اندر شدند
چه دهلیزهائی بآیین و ساز
دوتا گشته پیشش نهادند سر
ز یعقوب و از رنج راه دراز
شه آن نامه بگرفت بر دست خویش

بلمز (۱۶)

نگه کرد یوسف بنام پدر
دلش خسته شد پس اشارت نمود
فرو هشت مر پرده را پرده‌دار
هم اندر زمان نامه از هم گشاد
چو بر خواند یک بهره صبرش نماند
مر آن نامه را پیش بنهاد شاه
ز دو دیده چندان ببارید آب
کسی را که در دل بود درد و غم
چو بگریست یوسف بدان نامه زار
چو بر خوانده شد نامه دردناک
پس آن پرده را بر گرفتند باز
بپرسید اسباط را تن بتن
بپرسید یعقوب دلخسته را
سوی ابن یامین نگه کرد باز
بدو گفت کی زاده بی‌نظیر
توئی آنکه همزاد را گرگ خورد
توئی آنکه با یوسف پر هنر
دریغا بسی بر تو بیداد هست
که تنها بماندی ز همزاد خویش

که بنوشته بودش بدان نامه در
سوی پرده‌داران دواننده زود
ببوسید پس نامه را شهریار
دل و دیده در خواندن او نهاد
چو باران سرشک از دو دیده براند
بدیده ز دل آب را داد راه
که ساکن شدش دل از آن اضطراب
گرستنش درمان بود لاجرم
سبک شد مر او را هم آنگاه بار
سترد اشک را از رخ و چشم پاک
شد از تخت پیدا شه سرفراز
ز رنج ره و کار آمد شدن
مر آن پیر امید بگسسته را
شه پاکدین یوسف سرفراز
برخسار روشن چو بدر منیر
تو را از برادر چنین فرد کرد
هم از مادری زاده هم از پدر
ز بخت بدت سخت فریاد هست
از آن جفت همتاد دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین و گفت | که ای ملک و فرهنگ را شاه جفت
عزیز همایون سپهر ملوک | بفرّ فرشته بچهر ملوک
منم ابن یامین ثناگوی شاه | هوادار خاکت در بارگاه
منم آنکه با یوسف پرهنر | بزادم زیک مادر و یک پدر
منم آنکه بر من ستم کرد گرگ | منم آنکه همزاد را خورد گرگ
چنین کرد حکم ایزد کردگار | بجز شکر با حکم وی نیست کار
مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت | نبودم جز امروز دلشاد سخت
که دیدم دلفروز دیدار شاه | برخشندگی برتر از مهر و ماه
که گوئی یکی یوسف دیگر است | ز یوسف بصد پایه نیکوتر است
ازاین‌در زمانی سخن گفت چند | ابا آن همایون شه ارجمند
سرانجام خوان خواست شاه جهان | نهادند شش جای شاهانه خوان
یکی پیش شه پنج دیگر جدا | بسیچیدن از بهر آن اولیا
بفرمود شه تا بدان پنج خوان | نشستند اسباط فرخ‌نشان
ولیکن دو دو هر دو از یک شکم | ببین علم آن شاه فرخ شیم
کز آن خوان و ترتیب رایش چه بود | بفرهنگ و دانش چگونه نمود
نشستند زانسان که فرمود شاه | مگر ابن یامین دانش پناه
که او را نبد هیچکس هم شکم | بتنها فرو مانده بد لاجرم
ملک بر برادر نکو بنگرید | مر او را بتنها و درمانده دید
چنین گفت آنگه که ای هوشمند | چرا مانده‌ای سوگوار و نژند

همانگه جواب ملک باز داد | چنین گفت کی مایهٔ دین و داد
تو فرموده‌ای تا بدین پنج خوان | بقسمت نشینند ده میهمان
ولیکن دو دو هر دو از مادری | مرا نیست از مادرم دیگری
اگر مانده بودی برادر مرا | که پیوسته بد او ز مادر مرا
بتنها نماندستمی زار زار | خلیده جگر زیر دندان مار
ملک چون شنید از برادر سخن | بدو گفت کی راحت جان من
نکو اندر این کار کردم نگاه | تو همچون منی یافه و بی‌گناه
تو تنها و من نیز تنها چو تو | تو یکتا و من نیز یکتا چو تو
چه باشد اگر هر دو همتا شویم | زمانی بخوان بر بتنها شویم
که تنهائی از مرگ ناخوشتر است | هر آن تن که تنها بود بی‌سر است
بیا ای جوانمرد تنها بپای | یکی سوی این مرد تنهاگرای
ببوسید زود ابن یامین زمین | زبان را بپیوست با آفرین
شتابید و شد نزد فرخ عزیز | چو کردش به نیکونه شاد و عزیز
بنزد یکی خوان بداناش نشست | کشیدش سوی خوان فرهنگ دست
پس پرده جز ابن یامین و شاه | نبد هیچ مردم سفید و سیاه
چو بد جایگه خالی از هر کسی | نبد دهشت ابن یامین بسی
بیوسف درون تیزتر بنگرید | بچشم دل و چشم صدقش بدید
بدادش گواهی روان لطیف | یقین شد ورا پیش جان لطیف
که آن شاه فرخ لقا یوسف است | بدان ارج و حسن و بها یوسف است





دلش در تن از مهر شوریده گشت سبک فرش نان خوردن اندر نوشت
نیامد ز دل نیز نان خوردنش نبد کار الا نگه کردنش
بدان چهر با حسن حور و پری فروزان از او فر پیغمبری
همی کرد یوسف بپنهان نگاه بدان ویژه هزاد و دانش پناه
همی دید گریان گرفته دو دست سراسیمه و مات مانند مست
بگفتش چرا مانده ای خیره سار چه اندیشه ای بر دلت کرد کار
نخور نان که اندیشه کار نیست دل هیچ دانا در آن بار نیست
زمین بوسه داد ابن یامین بمهر چنین گفت کی شاه خورشید چهر
بپرسم همی یک سخن ناگزیر جوابم ده و دست این بنده گیر
چو آید بگوشم ز خیره جواب خورم خوش هم اندر زمان نان و آب
بدان کردگاری که جان آفرید همه آشکار و نهان آفرید
که گر یوسفی با برادر بگوی غم جاودانی ز جانم بشوی
هم اندر زمان گفت من یوسفم که مهجور کرد ایزد منصفم
منم ویژه همتا و هم زاد تو که راندم چهل سال بر یاد تو
تورا مهربانتر برادر منم ترا همسر از باب و مادر منم
منم غم نگهدار اخوان خویش بمن شادمان کن دل و جان خویش
منم آنکه خوردم چهلسال درد منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بهجران یعقوب و هجران تو مرا آزمون کرد یزدان تو
سر آمد کنون روز هجران ما ببخشد بر ما نگهبان ما

کنون ای عزیز تن و جان من — میار این سخن بر زبان و دهن
مگو این سخن پیش اسباط هیچ — مکن سوی این راز گفتن بسیچ
که من رای دارم یکی در نهان — ولیکن کنون نیست هنگام آن
بگفت این و پس هر دو برخاستند — غم دیرگاهی ز دل کاستند
گرفتند هر یک دگر را ببر — شد از ابرشان دیده گرینده تر
ببوسه ستردند رخسار هم — شدند ایمن از هجر و تیمار و غم
که داند همی ابن یامین چه کرد — شراب طرب را ولش چند خورد
چگونه دلش واله و خیره ماند — زبانش چه شکر خداوند راند
چو لختی بدند اندر آغوش هم — سپرده بهم دانش و هوش هم
گشادند ز آغوش هم هر دو دست — ز شادی دل هر دو چون مرد مست
نهاد ابن یامین پاکیزه دین — از آن شادکامی دو رخ بر زمین
بسجده در افتاد پیش خدای — روانش ز رایش نیایش فزای
بر اندازه اختر سیمگون — از اندازه مرغ و ماهی فزون
از اندازه هر چه روی زمین — پذیرفت منت ز جان آفرین
چو از شکر یزدان بپرداخت مرد — بیامد بر خوان و نان خوش بخورد
چنین گفت پس یوسف رادکر — ابا ابن یامین والاگهر

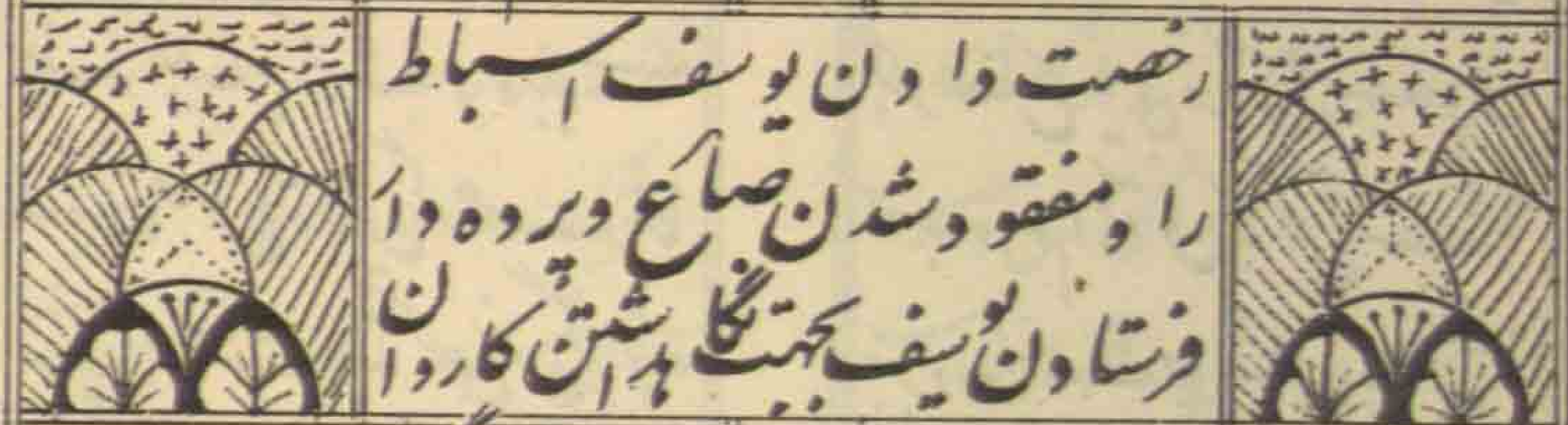
تدبیر نمودن یوسف در نگاهداشتن ابن یامین و نهان کردن صاع در بار او

که خواهم یکی چاره جستن کنون — که مانی بر من بمصر اندرون

بروئی که هر دو برادر بدان — بمانند بیهوش و تیره روان
برادر چنین داد وی را جواب — که رائی است این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی وگرنه کنون — بخواهندم از مصر بردن برون
بگفت این و از پرده شهریار — برون آمد آن پاک پرهیزگار
خود و دو برادر بهم شادکام — به بنگاه رفتند با ارج و نام
همه شاکر از خسرو دادگر — بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای — بفرمود فرخ شه نیک رای
بکارآگهان تا ببندند بار — تمامی صد اشتر همه خار بار
بکردند آن چاکران کار خویش — بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاری که فرموده بد ساختند — ببستند رحل و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هر کس نهان — سوی رحلها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهرنگار — برابر بدینار و زر ده هزار
کز آن گاهگاه آب خوردی عزیز — نبد زان نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار همزاد خویش — گزین ابن یامین پاکیزه کیش
بسر باره همچون که بد باربست — سبک بازگشت و بتختش نشست
از آن قصه جز یوسف پاکرای — کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام کاین مهر رخشان پاک — ز گردون فرو شد بتاریک خاک
بینداخت شنگرف بر لاجورد — بدریای مغرب درش غرق کرد
بخاور فرو شد جهانتاب خور — برآمد خور از جانب باختر

شه زنگ شد سوی هامون و دشت | گرفته شدش روی هامون و دشت
بارامگه شد همه دام و دد | نخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام | برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین را برنگ طلا رنگ داد | جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند | دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند | بنزد شه سرفراز آمدند
چو شه را بدیدند بوسیده خاک | نیایش گریها گرفتند پاک
نشستند و در گفتگوی آمدند | ز هر در بسی داستانها زدند
سرانجام یوسف زبان برگشاد | چنین گفت کی تن بتن گنج داد
مرا با شما سخت خوش است کار | ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدارتان عیش من بس خوش است | سخنتان عجب خرم و دلکش است
ولیکن مرا نامه نامدار | که کرده است یعقوب پرهیزگار
نوشته است صد جایگه بیشتر | که طاقت ندارم ز روی پسر
مرا از بن یامین نباشد شکیب | که هجرانش از مرگ آرد نهیب
نباید که در مصر یابد درنگ | که گیتی شود بر دلم بار تنگ
که از یوسفم یادگار است و بس | ندارم جز او راه بر هیچکس
مرا این سخن بر فروزد همی | دل من بدان پیر سوزد همی
نخواهم که تا باشد اینجا مقام | که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر مگر دل گرانی کند | بایزد دعاها نهانی کند

عقوبت رساند مرا کردگار | گل کام من گردد آنگاه خار



رخصت دادن یوسف اسباط را و مفقود شدن صاع و پرده‌دار فرستادن یوسف بجهت نگاهداشتن کاروان

هم اکنون شتر زیر بار آورید | بیهودگی روز را مشمرید
یکی سوی کنعان شتابید ساز | بنزدیک یعقوب شایسته باز
برید ابن یامین و مارا زاوی | مگر ایمنی یابم از راز اوی
که راز دل او خداست و بس | بود بی خبر از چنان راز کس
شد اسباط را دل چنان شادمان | که شد چهرشان سرخ چون ارغوان
زمین بوسه دادند و گشتند باز | از آن بارگاه شه سرفراز
شتر زیر بار آوریدند زود | ببستند بار گران چو دود
ز دروازه مصر بیرون شدند | که داند که از خرمی چون شدند
شنیدم که آن خازن نیکخواه | طلب کرد صاع از پی آب شاه
دوید از همه گوشه‌ای صاع جست | نیامد بکف شد تن مرد سست
در اندام وی هیچ قوت نماند | غم صاعش آتش بدل در فشاند
بنزد عزیز آمد آشفته رای | چنین گفت کی پشت دین خدای
که دی صاع بد اندرین پیشگاه | میان سفید و میان سیاه
یکی کاروان نیز شد زین سرای | همانا بمنزل گرفتند جای
مگر کرد از ایشان کسی این گناه | بجا آورم گر بود رای شاه

چو خازن بگفت این سخن آشکار / بفرمود هم در زمان شهریار
همه رحلها برگشاده بجوی / مگر صاع یابی در آن جستجوی
که آن صاع زرین گوهر نگار / که بودم از آن که گهی آب خوار
نه پیداست ما را کسی زین گروه / برده است چو نشان بندش شکوه
اگر باز یابید در بارشان / کنم آنچه باید سزاوارشان
بشد مرد با چند تن تیرباز / بنزد یکی کاروان شد فراز

رسیدن پرده دار باسباط و مکالمه کردن با ایشان در خصوص دزدیدن صاع حضرت یوسف علیه السلام

بر ایشان یکی بانگ زد بیمناک / که ترسنده گشتند زان بانگ پاک
چنین گفت کی یاوه کاران دزد / شما را بزه خوشتر آمد ز مزد
ندارید شرم از خدای عزیز / که از بارگاهش بدزدید چیز
چو اسباط را این فرو شد بگوش / بسوزیدشان در زمان مغز و هوش
بدان مرد گفتند پس آن گروه / که ای از تو دیده جمال و شکوه
چه بد تان چه ضایع شده است از شما / بدینسان چه خواهید جستن ز ما
که ما را بدزدی گمان برده اید / فغان تا بگردون بر آورده اید
چنین داد جوینده آنگه جواب / بدان بی گناهان فرهنگ یاب
که گم گشت صاع ملک ناگهان / همانا که هست اندرین کاروان
که ما صاع جوئیم زین بیش نیست / دل ما بجز نیک اندیش نیست

چو اسباط یعقوب دانش پناه / شنیدند آن داستان تباه
بیزدان بخوردند سوگندها / فکندند بر جان و دل بندها
که تا دیده بر ما گواهی دهید / ز نیک و بد ما شما آگهید
مگوئید زین در سخنها خطاست / چنین تیره تهمت نه آئین ماست
فسادی نیامد ز ما بر زمی / نپیچد ز کردار ما آدمی
نبودیم دزدنده هرگز بدست / نه در تخمه ما از این بزه هست
مگوئید زین پس چنین داستان / نباشد بدین هوش همداستان
بدین تهمت بیهده کردگار / بگیرد شما را سرانجام کار
فرستاده شاه پاسخ دبُن / چنین دادشان پاسخ آن سخن
که گر صاع شه را نهان کرده اید / برحل اندرون با خود آورده اید
بود این سخنتان سراسر دروغ / شود چهرتان در زمان بی فروغ
هر آنان که دزدیده باشد جزا / چه باشد چه شاید مر او را سزا
بجمهور گفتند کز جمع ما / که بودیم در خانه پادشا
هر آنکس که در رحل وی صاع شاه / بیابند گردد رخ وی سیاه
پس آن را جزا آن بود بی گمان / که باشد جزای همه ظالمان
هم اکنون بنزدیک شاهش بریم / سیاست کند شاه و ما بنگریم

گشادن پرده دار بارها را و ظاهر شدن صاع در بار ابن یامین

بدین شرط گشتند همداستان / گشادند پس بارها در زمان

شد آنکس که مر صاع فرخنده جست سوی بار آن ده برادر بخست
بجست آنهمه بارها و نیافت پس آنگه سوی ابن یامین شتافت
سر بار بگشاد و جستن گرفت بیار اندرون صاع دید ای شگفت
برآورد صاع از بن خوار و بار شد اسباط را رخ چو زرّ عیار
روانشان شد از ابن یامین خجل رخ سرخشان تیره شد همچو گل
زبان و دل و دستشان بسته گشت درونشان روانها همه خسته گشت
سر افکنده گشتند و تاریک بخت فتادند بر خاک تیره ز تخت
بسختی و تندی همه ده جوان گشادند بر ابن یامین زبان
چه بود اینکه کردی بجای عزیز که کس را مباد اینچنین رای نیز
سیه گشت رویت بدین کار بد عزیز ار ببرد سرت را سزد
که هرگز نه آب و نه آزرم باد تنت شحنهٔ آتش شرم باد
نگفت ابن یامین سخن بیش و کم بکیسان کشیده همی داشت دم
که آگه خود او بد از آن راز و بس ندانست تعبیر آن هیچکس

داستان غَرَض یوسف از نگاه داشتن ابن یامین

چنین خواندم از نامهٔ کردگار توانا خداوند داد و شمار
که یوسف در آن کید و آن رای و روی نهان کرد صاع و بدش جستجوی
غَرَض زابن یامین همزاد بود که از چهر و از مهر وی شاد بود
همی خواست کز دست نگذاردش شب و روز نزدیک خود داردش

وگرنه نرفتست در دین شاه بدین گونه دزدی و کید و گناه
چو نیکو ببیند دل ژرف بین در این نیست جز حکم جان آفرین
کسی را که ایزد کند ارجمند دهد مایه و پایگاه بلند
نداند شنید این سخن جز کسی که او را بود هوش و دانش بسی
ز گیتی هر آنکس که داناتر است ورا پایه و مایه بالاتر است
تو بر مایه و دانش خود مایست که بالای هر دانشی دانشی است
فرستادگان ملک در زمان کشیدندشان پیش شاه جهان
بردند آن صاع و گفتند راز سر انگشت خود را گرفته بگاز
در اندیشه بختی همی بُد دژم نمودش همی از دل خویش غم
سر انجام بگشاد بند سخن جهاندار با شاخ و با بیخ و بُن
چنین گفت آخر شما را چه بود پلیدا هنرتان چه صورت نمود
که پاداش نیکی بدی کرده اید چو من دوستی را بیازرده اید
کسی کو کند با شما نیکوئی چرا بیند از فعلتان بدخوئی
نگوئید کز پشت پیغمبرید که گوئی که از آدم دیگرید
شما را من از مردم مصر و شام فزون داشتم پایگاه و مقام
چو نزدیک من بر نوشتید رای بیاراستم هفت میدان سرای
بچندانکه با اشتران بود بار بدادم از این پر بها خوار و بار
از آن پس ببردید صاعم ز کاخ مبادا شما را از این بیخ و شاخ
دو ره بر شما کرده ام نیکوئی مرا از شما بد جز از بدخوئی

دریغا که یعقوب فرخ سیر / بدینگونه خود دزد دارد پسر
چو برگفت بسیار از ایندر عزیز / زبان را گشادند اسباط نیز
بگفتند کی خسرو راستگوی / کفت مال بخش و دولت داد جوی
بجمهور ما را مگو این سخن / بیک جای پنداشت ما را مکن
که ما بی گناهیم از این کار بد / که این کار بد آمد از یار بد
بدین ابن یامین سخن گوی و بس / که جز وی خیانت نکرد ایچکس
بباروی اندر بُد این صاع شاه / خود او راست از جمله ما گناه
ز ما ده برادر کس اینکاره نیست / ملک را در این کار بغاره نیست
گناه ابن یامین بدبخت راست / چه باید ز ما جملگی کینه خواست
گر او کرد دزدی نباشد شگفت / که او خوی دیگر برادر گرفت
برادرش یوسف همین داشت راه / هم او را درافتاده بد این گناه
نیاگان ما را کمر بُد یکی / بر آن برنشانده گهر اندکی
بدزدید یوسف مر او را بدست / بنادانی اندر میانش ببست
ببخشید پس عمه مهربان / چو دید آن کمر بسته اش در میان
دو سالش بر خویشتن بازداشت / ز هر سو نگهبان بر او برگماشت
چو یوسف ز اسباط اینها شنید / از ایشان همه رای وارونه دید
بپیچید لختی دل اندر تنش / بدی مرده گویا دل روشنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن / نکرد آشکارا در آن انجمن
بدیشان نگفت آنچه زاغاز رفت / بپوشید زانسان که آن راز رفت

گواهی بچیزی چنان میدهید / گر آغاز و انجامش آگه نه‌اید

مکالمات یوسف با اسباط در نگاه داشتن ابن یامین و استعفا کردن اسباط و قبول نکردن یوسف

چنین کرد یوسف پس آنگاه یاد / که ای یاوه یاران بی دین و داد
مگوئید چیزی کز آن گفتگوی / شما را شود ریخته آبروی
کنون ابن یامین دو سال تمام / پرستنده باشد مرا والسلام
شما بازگردید با بار خویش / بکنعان سوی باب پاکیزه کیش
بگوئید با باب سود و زیان / بدین داستان آشکار و نهان
که چون گردد آگه از این داستان / شود کام و ناکام همداستان
دگر بار اسباط بسیار وان / بگفتند کی خسرو کامران
ببخشای ار بنگری در خور است / که بخشایش از وصف جان پرور است
ببخشای بر ما که ما سربسر / بپیمان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد و میثاق ما بسته است / بما بر بگفتار ایمن شده است
اگر بازگردیم بی وی برش / مفاجا برآید یقین بر سرش
مر او را پدر هست پیر و بزرگ / نباید شدن با چو اوئی سترگ
خداوندی و مهربانی نمای / بحکم شفاعت ایا پاکرای
مر او را کسی کن به پیش پدر / بدیدار او جان باشش بخر
یکی را بجای وی اندر ستان / نوان کن بزندانش اندر نهان

زبیکانت بیند همی چشم ما
زبیکان بخر نیک نبود سزا

زبان باز بگشاد و آواز داد
جواب سخنشان چنان باز داد

معاذ الله ار من بدین داستان
شوم هیچ خرسند و همداستان

که گیرم جز آنکس که دارد گناه
کز و آمد این کار زشت و تباه

اگر جز بدزد گنه بنگریم
تبه کار و بیداد گر داوریم

بود داوری ما چو حکم سدوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم

که در شهر خائن شد آهنگری
بزد قهرمان گردن دیگری

نیاید ز من هرگز این داوری
بگیرم کسی را ز تهمت بری

بجز ابن یامین نباید مرا
جز این داوری خود نشاید مرا

دو سالش پرستنده باید شدن
پس آنگه بکنعان بباید شدن

شما را سخن کاست باید همی
ره خویشتن خواست باید همی

چو شمعون شنید این سخنهای شاه
شد از خشم رویش بزردی چو کاه

خشم آمدن شمعون از نگاه داشتن یوسف ابن یامین را و عذر خواستن اسباط از یوسف بجهت خشم شمعون

خداوند جبار گوید درست
ز قول همه راویان نخست

که شمعون یکی مرد بد زورمند
قوی برتر از کوهسار بلند

هر آنگه که خشم آمدی بر تنش
نگنجی کس از بیم پیرامنش

نشان آن بدی کش همه موی تن
برآورده بودی سر از پیرهن

چو خون کردی از خشم چشمان خویش
بغریدی از رعد غرنده بیش

ز غریدن آن نبرده دلیر
دریده شدی زهرهٔ پیل و شیر

بدانسان که گفتم ز شمعون سخن
که خشم چنان بودش اندر بتن

بجز آل یعقوب کس در جهان
نماندی بر خشم او یکزمان

از آن خشم آنگاه خالی شدی
که از تخم یا نبش کسی آمدی

نهانی نهادیش بر پشت دست
شدی آتش خشمش اندر نشست

چو یوسف بشمعون یکی بنگرید
مر او را چو آشفته دیوانه دید

همی گشت چشمش چو دو طاس خون
همی آمد از جامه مویش برون

بدانست کو را سر داوریست
در آن ساعت از دین و طاعت بریست

از این خشم جوشید خواهد همی
یکی بر خروشید خواهد همی

خروشش بدرد دل چند کس
بمیرد بسی خلق را ز آن نفس

فرستاد پنهان پسر را بخواند
نهانی یکی راز در گوش راند

که شو تا پس پشت آن سرخ مرد
کش از خشم گشته است رخساره زرد

دلش ز آتش خشم گشته است گرم
بزن دست بر پشت وی نرم نرم

که از قدرت آنکه خشم آفرید
شود خشم وی در زمان ناپدید

تو آهسته بر پشت وی مال دست
که گردد سر خشم وی زود پست

پس پشت وی شد همانگه پسر
فراهیم فرخ پی پرهنر

فراهیم فرخ پی نیکخواه
شنیدم که بد از کنیزی چو ماه

کف دست بر پشت وی بر نهاد
شد آن خشم شمعون بیکباره باد

فرو ماند از قدرت خویشتن	شدش خشک زاندیشه کام ودهن
براندام او چون فرو خفت موی	پسر دست برداشت زاندام وی
دگر باره شمعون از آن خشم و درد	رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
دگر باره چون سوزن آبدار	همیکرد مویش ز جامه گذار
همان خشم و غریدن از سر گرفت	بلاو غبار اهسی در گرفت
پسر دست بر دوش دیگر سوی پشت	ز نو رزم شد کین و خشم درشت
شنیدم که تا پنج یا هفت بار	بشورید شمعون چنین کینه وار
بفرزند یوسف شه داد جو	همی گشت آن خشم و آن شور او
چو در ماند شمعون از آئین خویش	وز آن جوشش و آن خشم و آن کین خویش
سوی ده برادر یکی بنگرید	بتندی بعبری سخن گسترید
که ما نازیعقوب فرخ نژاد	کسی دست بر پیکر من نهاد
که دو بار همچون شدم خشمناک	که گفتم بهم برزنم شهر پاک
بجز شاه باقی همه سربسر	بدرآنم از خشم و کینش جگر
درآندم که خواهم بغرّم کی	بدرّد دل کوه از آن اندکی
تو گوئی کسی آب آرد فراز	فشاند بدان آتش خشم باز
ندانم چه خواهد همی کردگار	بدین شهر آباد و این شهریار
ندانم همی سر این کار چیست	مرا مانع از خشم و پیکار چیست
اگر نیستی اندرین محنتی	بدین شهر و شاه آورم آفتی
که گسترده گشتی در آن داستان	میان کهان و میان مهان

چو یوسف شنید این سخنها از وی	بدیدا ینهمه خشم و آن گفتگوی
بدو گفت کی مرد عبری زبان	همی در تو بینم ز تندی نشان
همی هر زمان گرددت رنگ روی	ز پیراهنت بر دمیده است موی
بعبری زبان نیز بگشاده ای	بگفتار داد سخن داده ای
حقیقت ندانم چگوئی همی	در این تند گشتن چه جوئی همی
ولی از قیاس ره آزمون	همی بینمت هر زمان گونه گون
بدان نیک ماند که در خویشتن	شدی غره ای سرکش انجمن
بَره بازوی و یال خود دیده ای	تن خویشتن را پسندیده ای
شنیده نه ای بانگ شیر دلیر	چشیده نه ای زخم شیر دلیر
مگر نیستی آگه از حال من	که هستی چنین عاشق خویشتن
ز مردان مگر زور دیده نه ای	بگفتارهایم شنیده نه ای
هم اکنون نمایم ترا دست و زور	که گردد دو چشم بداندیش کور
بگفت این و برجست با خشم و کین	بنیروی دادار جان آفرین
ز دکان فروجست چون پیل مست	بیازید بر طرف دکان دو دست
بغرید چون رعد و آورد زور	بنام نگارنده ماه و هور
دکانی که بد عرض آن شصت گام	بکند و بینداخت یکسو تمام
بجنبش در آمد جهان سربسر	بنیروی پیغمبر دادگر
ز پیغمبران این نباشد شگفت	از اینت نباید شگفتی گرفت
که پیغمبران خاصه ایزدند	بتن طاهرند و بدل موبدند

همه صاحب دعوت و معجزند
نه چون ما پیاده رو و عاجزند

چو صدّیق یوسف نمود آن هنر
بیفتید خون جمله را در جگر

در افتاد اسباط در ابلهی
که دلشان بد از هوش و دانش تهی

برفتند خاک زمین را بره
گرفتند هر یک نیایش براو

بپوزش زبانها بیاراستند
وزان پوزش بکران خواستند

بگفتند کی شاه پیروزگر
بشمعون همی بدگمانی مبر

نگفتست شمعون بجز نیک شاه
که هست او یکی خادم نیکخواه

چه آید ز شمعون و چون ما هزار
بجز چاکری کردن شهریار

که داند که چون گشت شمعون زبیم
چو دید از عزیز آن کمال عظیم

دل اندر تنش خون شد از بیم شاه
رخش راست چون کهربا گشت و کاه

فراوان بمالید بر خاک چهر
فراوان نمود از دل خویش مهر

همی گفت کی قدرت ایزدی
نگهدار گیتی ز دست بدی

که باشم من اندر جهان سر بسر
که بر من شود پادشه کینه ور

چو پیغمبران مر ترا معجز است
زمین زور دست ترا عاجز است

همه خادمان ترا بنده ایم
بطاعت همیشه سر افکنده ایم

بکن هر چه خواهی بما رای تست
سر ما فدای کف پای تست

از این در فراوان سخن یاد کرد
تهی شد دل یوسف از خشم و درد

شدش گرمی از مغز یکسر برون
چو گل گشت رویش که بد همچو خون

بر ایشان دل خویش ننمود باز
بپوشید در دل حدیث دراز

چنین گفت پس ای هنرپروران
مدارید دلها بمن بر گران

که من بند بیداد نگشاده ام
قدم از خط حکم ننهاده ام

یکی داوری کرده ام بی ریا
بری از تعصب جدا از خطا

یکی را بدزدی گرفتم درست
بباید خیانت از این دزد جست

شما را که دعوی پیغمبریست
ابا دزد پیشه همین داوریست

ز یوسف همین داستان رانده اند
نه این نامه را پیش من خوانده اند

که این داستان راست بد نه دروغ
شما را سخن داشت چون مه فروغ

کنون این همانست زین بیش نیست
جز این داوری اندرین کیش نیست

شما را بباید شدن ناگزیر
بنزدیک آن پرهنر مرد پیر

بگفتن حکایت بدانسان که بود
نه زان کاست باید نه بروی فزود

چو گفت این سخن دادگستر عزیز
نگفتند دیگر از این باب چیز

چو امیدشان از برادر گسست
نیامد خلاص و نجاتش بدست

یهودا که بد زیرک و مهربان
بگفتار بگشاد بند زبان

چنین گفت کی جمله همزاد من
چراغ دل و پشت و فریاد من

بدانید کان کار دیده پدر
چو مستوثق است از شما سر بسر

که پیمان گرفتست و بستست عهد
بهر حکم چندان نمودست جهد

باندر ز این ابن یامین خویش
امید روان و دل و دین خویش

گر از حکم دارنده داد گر
رسانید بازش بنزد پدر

کنون حکم یزدان به نیکو نبود
مدارد سخن گفتن یاده سود

وزین پیش در باب یوسف بنیز   زتقصیرتان رفت بسیار چیز
زهر دو طرف شرمساریست بس   ندید است زین طرفه تر کار کس
پس اکنون بدینسان پدیدست کار   چنان است دانم نهان و آشکار
که دوری بجوییم بتن زین زمین   نبرّم امید از جهان آفرین
جز آنکه که مان بازخواند پدر   که نتوانم از امر او شد بدر
و یا حکم اندیگانه خدای   بباز آمدن سوی پیوند و جای
که او بهتر است از همه حاکمان   بحکم اندرش نیست جای و مکان
هم اینجا بوم بر در شهریار   کنم گهگهی بر برادر گذار
بیک هفته گر بینمش یکزمان   هم آسوده باشد زرنجش روان
برادر نه تنها بود مانده نیز   همانا که بهتر پسند عزیز
شما اشتر و بار من سربسر   سپارید یکسر بدست پدر
رسانیدش از من فراوان درود   مراورا بگوئید زمینسان که بود
بگوئید کی پرهنر باب ما   بارج تو معروف اسباب ما
بدزدید فرزند تو صاع شاه   بیفکندش اهرمن بد ز راه
گواهیم و دیدیم و دانیم پاک   بسرهای ما بر پراکند خاک
بظاهر نکو بود آئین او   پسندیده بد صورت و دین او
ولیکن بباطن در آلوده بود   چو آهن بد و زرش اندوده بود
نهانش بتر است چون آشکار   بظاهر چو گل بود و باطن چو خار
ایا ای پدر دل برین برگمار   تأمل کن اندر نهان و آشکار

از آن ده که بد منزل ما نخست   بپرس ای پدر تا بدانی درست
در این مردم کاروان سربسر   که بودند با ما در این راه در
بدان تا بدانی که ما راستیم   بجز راستی را نیاراستیم
چو این گفته شد پاک برخاستند   بسوی شدن را بیاراستند

روانه شدن اسباط بطرف کنعان و ماندن ابن یامین و یهودا

برفتند پس نه برادر بهم   یهودا فرو ماند تختی بهم
بمصر اندرون بود هر بامداد   شدی نزد آن شاه با فر و داد
نیایش نمودی و رفتی بچهر   زمین پیش شاه همایون بمهر
بدیدی برادرش را در سرای   به پیش عزیز ایستاده بپای
پرستش گری را بسته میان   بنزدیک آن تخت شاه جهان
یهودا چو اندر سرا آمدی   برادرش دلشاد و خندان بدی
ولیکن چو بیرون شدی از سرای   جز این بد ره و رسم آن پاک رای
بر تخت نزد برادر بدی   یکی جان بدی کز دو پیکر بدی
ز تختش فرو زیر نگذاشتی   بدامنش بر خویشتن داشتی
چگویم خود از ابن یامین سخن   که چون بود مهرش بدان پاکتن
بیوسف چنان خرم و شاد بود   که گفتی ز مرگش دل آزاد بود
شب و روز با هم نشسته بهم   جدا گشته از درد و از داغ و غم
یهودا به بیرون بامید آن   که رحمت کند کردگار جهان

وارد شدن اسباط بر یعقوب و گفتن احوال ابن یامین و گریه کردن حضرت یعقوب در فراق ابن یامین و یوسف

چنین آگهی دارم از موبدان
ز یزدان پرستان و از بخردان
که اسباط فرخ نوشتند راه
بکنعان رسیدند با دستگاه
هم از ره به پیش پدر در شدند
برو داستان نیایش زدند
پدر از در مهر پرسیدشان
اگرچه بدیده نمیدیدشان
سخنها که از نه برادر شنید
نبود ابن یامین فرخ پدید
یهودا نبد نیز در انجمن
فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش باز پژمرده شد
اگر زنده بد باز چون مرده شد
بپرسید از ایشان که فرزند من
چرا نیست پیدا در این انجمن
سخن گفتن از وی نیاید همی
ز ناگفتن او چه باید همی
نپرسد همی باب دلخسته را
مر این بیکس مهر پیوسته را
بگوئید با من که خامش چراست
وگر نیست اندر میانتان کجاست
چه کردید با ابن یامین من
چه آمد بر آن دیده و دین من
یقینم که ویرا نخورده است گرگ
که او هست مردی تمام و بزرگ
یهودا هم آهسته و خامش است
دلم زین جهت تیره و بیهش است
بگوئید تا هر دو را چیست حال
بر ایشان چه بگذشت چون شد مآل
بدو گفت شمعون که فرزند تو
عزیز ابن یامین دلبند تو

درست است با شادی و خرمی
بنزدیک آن پادشاه زمی
دو سالش همی بود خواهد درنگ
بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ
یکی صاع دزدیده در خوار و بار
نهان کرده چون مهره در مغز مار
بیاورده چون آگهی یافت شاه
فرستاد مردم پس ما براه
دهی بود کردیم منزل در آن
رسیدند مردان شاه جهان
بجستند بنگاه و بار همه
ببردند آب و وقار همه
سرانجام دیدند در بار او
سیه گشت رخمان از آن گفتگو
کنون زان بخدمت ورا باز داشت
ز هر سو نگهبان بر او برگماشت
بسی جهد کردیم با لابه زار
نمیداشت آن لابمان سود کار
بخشم و بهیبت رسیدیم نیز
فراوان ز ما خیره تر بد عزیز
بدستی دکانی ز سنگ رخام
درازیش بپیموده ام شصت گام
بروی زمین چونکه کشتی در آب
بخند آن همایون شه کامیاب
بینداخت با هول آن بیست گام
کز آن خیره گشتند خلقی تمام
زمین لرزه افتاد در مصر از آن
که دیده است هرگز چنین داستان
نه تنها شه و خسرو کشور است
که شاه است و با ارج پیغمبر است
چو وی را بدین قادری یافتیم
ز خشم و ز تهدید بر تافتیم
زمین بوسه دادیم از جان بدو
سراسر شدیم آفرین خوان بدو
ببخشود مان رخت با خوار و بار
کسی کرد ما را سرانجام کار
چو اینکار زینسان بر آمد درست
یهودا بنزد برادر نشست

بدان تا بود مونسش گاهگاه
در این بیش و کم نیست ما را گناه
چو یعقوب از این حال آگاه گشت
یکی آتش افتادش اندر جگر
ببند بلا شد تنش بسته بر
خروشید و بگریست نالید زار
سرشک از دل و دیده راندن گرفت
همی گفت ایا روزگار درشت
ندانم کنون کز که افغان کنم
ز فرزندنیم همی درد و تاب
ز پیوند پیوند من برگشاد
بحاجت ز فرزند خرم شوند
مرا خود و محنت ز فرزند خاست
ده و دو پسر داد یزدان مرا
ولیکن یکی بد ز هر بد بری
پسندیده یوسف که چرخ برین
ز بس فر یزدان که بد اندر او
نه آگاه هم از کار آن پاک دین
چهل سال در حسرتش مستمند

اگر راه یابد سوی پیشگاه
نداریم از این جز که روی سیاه
مرا ورا یکی درد پنجاه گشت
که بگذشت اندر زبانه بسر
دل خسته زار او خسته تر
تو گفتی شدش دیده ابر بهار
ز نوحه همه خواندن گرفت
مرا یاد تو شمع امید گشت
مر این درد را از که درمان کنم
ز پیوند یابم همه خون ناب
ز فرزند فرزند من شد بباد
مدام ایمن از رنج و از غم شوند
عذاب فراوان ز پیوند خاست
همه چون دل و دیده و جان مرا
در او بود دیدار پیغمبری
ندیده است هرگز چو او بر زمین
حسد خاست مر همسران را بر او
که بر آسمان رفت یا در زمین
بماندم ذلیل و حزین و نژند

اگر چند بودم ز هجرانش زار
یکی پاک فرزند هم زاد او
پناه دل ابن یامین که بخت
همی همسر آن آشکارا و راز
ببردند و کردندش از کف رها
چو دادند وی را بدست هلاک
ز دزدی صاع آوریده خبر
دریغ ابن یامین و یوسف بهم
بهو وای مسکین هم از من شده است
گسست از میان رشته کام من
از این در فراوان سخن یاد کرد
بشکر و تحیت زمانی دراز
چو لختی پرستش بجا آورید
بدل گفت خرسند گردم برنج
گل گفتگویش ز نو بر شکفت
مرا نیست اکنون ره چاره هیچ
سوی صبر کوشم کثیر و قلیل
مگر خالق عرش و لوح و قلم
وز این غایت نباشد عظیم

بد آخر مرا زو یکی یادگار
مرا سخت شایسته بر یاد او
بدو شاد بد همچو شاهان بتخت
ز من بستدندش به نیرنگ باز
نهادندش اندر دم اژدها
کنون سوی من باز گشتند پاک
بدین داستان من شدم چون شرر
که شان از بر من قضا کرد کم
که از جمع ده گانه او به بداست
ندانم چه خواهد بد انجام من
بسی نوحه زار و فریاد کرد
بپیوست پیغمبر پاک راز
زمانی بسی شکرها گسترید
که در رنج باشد سرانجام گنج
بشمعون و او لاد فرزانه گفت
کنم صابری را نبوی بسیچ
که گفته است یزدان فصبر جمیل
دهد باز بر من سه شاهزاده هم
مجیب است و قادر علیم و حکیم

تضرع و زاری کردن حضرت یعقوب علیه السلام در مفارقت یوسفؑ و نصیحت کردن اسباط او را

دریغ آن فروزنده خورشید و ماه / که از داغ وی شد جهانم سیاه
شدم با غم و درد نزدیکتر / شدم چشم تاریک تاریکتر
همی گفت کی داور دادخواه / یکی زی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم / ببند بلا گشته بسته دلم
ز درد دل من تو آگه‌تری / تو دانی مرا ایندر دراداوری
چو اولاد یعقوب فرّخ سیر / بدینگونه دیدند حال پدر
زبان برگشادند هر نه پسر / بگفتند کی کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی / نخواهی که بی یاد او دم زنی
بدآن کردگاری که روزی دهد / توانائی و نیک روزی دهد
که از یاد یوسف ببندی زبان / خیالش ببرّی ز دل یکزمان
نباید که دیوانه باشد تنت / شود تیره در تن دل روشنت
و یا ناگه اندر رسد در هلاک / برون آورد از تنت جان پاک
بدیدار یوسف چه پیچی همی / هلاک روانرا بسیچی همی
بکاری که اندر نشاید رسید / چرا بیهده رنج باید کشید
مکن ای پدر فرش غم در نورد / زپیرامن غم کنون بازگرد
که گر گیردت جان بغم در گداز / نیاید بدست تو آن رفته باز

چنین گفت یعقوب والاگهر / چو بشنید گفتار آن نه پسر
که ای تن بتن پاک پیوند من / دل آرام و شایسته فرزند من
از این به نباید ز من چشم داشت / مرا اندرین غم بباید گذاشت
شما را چه آید ز گفتار من / در این درد و این ناله زار من
من از رنج و از درد و احزان خویش / همی عرضه سازم بیزدان خویش
که از لطف و از مهر جان آفرین / بسی چیز دانم بصدق و یقین
کز آن چیزها تان دل آگاه نیست / از آن داستانها بدل راه نیست
شما زین سخن بسته دارید لب / که روز ار چه آید دراز است شب

نامه نوشتن حضرت یعقوبؑ بعزیز مصر در خصوص فرستادن ابن یامین و رفتن اسباط باز بمصر و بردن نامه یعقوبؑ را نزد عزیز مصر

سرانجام دختر بر خویش خواند / بتنها بنزدیک خویشش نشاند
بدو گفت کی دختر بی نظیر / یکی نامه باید همی ناگزیر
سوی مصر نزدیک فرخ عزیز / که چون او نبود و نباشد بنیز
سر نامه بر نام دادار گیر / مرا و ورا بهر نیک و بد یار گیر
بیاراست گیتی بدریا و کوه / چنان سهمناک و چنان پرشکوه
تن پشه و پیل اندر سرشت / بدو خوب گردد همه کار زشت
بدان آفرین خوان هزاران هزار / پس آنگه ثناخوان ابر شهریار
عزیز آفتاب جهان سربسر / عزیز و پسندیده دادگر

چنین گو که ای مایه راستی
جهان را بدانش بیاراستی

بسر تاجت از مه دلفروزتر
ندیده است کس از تو فیروزتر

چو چتر تو دیدند خورشید و ماه
یکی روز گشت و یکی شد سیاه

زمین زان کند فخر بر آسمان
که دار وز نعل سمندت نشان

اگر چون تو بودی فروزنده چهر
ندیدی بدی هیچکس از سپهر

بهر هفت کشور درون کس نماند
که او نامه نام نیکت نخواند

ز گیتی سراسر ثنایت فزون
ز پیغمبران معجزاتت فزون

بدستی زمین را برانی همی
گل معجزه بشکفانی همی

شب و روز بادت چنین ارجمند
ز چشم بدانت مبادا گزند

سپهر آفرین گوی بخت تو باد
ستاره گهرهای تخت تو باد

بدان ای جهاندار شاه بزرگ
جهان زا بدولت پناه بزرگ

که چندین تن از بنده شهریار
که شان هست شاه جهان گوشدار

ز درگه بنام بلند آمدند
ز شاه جهان داستانها زدند

وز انعام و اعزاز و اکرام و جاه
که دیدند زان شاه گیتی پناه

ولی یک خبر یافتم زان گروه
که بد بر تن من چو انبوه کوه

شنیدم که کرد ابن یامین خطا
ازاو دیده شاه همایون جفا

بدزدیده در خانه شهریار
یکی صائغ زرین گوهر نگار

برو پادشا حکم برپای کرد
دو ساعتش بمصر اندرون جا بکرد

ملک را همه کارها درخور است
رسومش نکوتر ز یکدیگر است

صوابست گفتار او سربسر
سعید است کردار او سربسر

ولیکن بدان ای سر راستان
که درمانده ام من بدین داستان

که گر ابن یامین چنین بدخوئی
بدی کرد پاداش آن نیکوئی

تو کردی نکوئی بآئین تو
بدزدید او صائغ زرین تو

نیاید همی این سخن باورم
که دانا بود ایزد داورم

من از ابن یامین چنان امنیم
که گوئی مگر ابن یامین منم

همه عالم ار زر و گوهر بدی
بنزدیکش از خاک کمتر بدی

ندانم چه او بارش آمد فراز
که دستش بصاع ملک شد دراز

معلم بدش بی گمان اهرمن
که اینکار کرد ابن یامین من

نه او کرد اهرمن تیره کرد
وزین رنج من خواست اندوه و درد

نخواهد همی اهرمن ساعتی
که هر دم نباشد مرا آفتی

اگر حکم یزدان بود یار من
برآرم ز سر دیده اهرمن

کنون ای خداوند فرخ نشان
چو آگاهی از حال این خسته جان

نوشتم بتو داستانی درست
در آن نامه کز من رسیدت نخست

که این ابن یامین و یوسف بهم
بیک جای بودند و از یک شکم

چو یوسف بد از پیش چشم جدا
ز من دور بنمود او را قضا

بدین ابن یامین بدم غمگسار
از آن یوسف مهربان یادگار

بنامه درون این سخن سربسر
بدم یاد کرده ز خیر و ز شر

همه خوانده ای شاه و دانسته ای
بمعنی آن هوش پیوسته ای

گمان بُد دلم ای شه کامیاب / که ننویسی آن نامه ام را جواب
ندادی جوابم ندانم چرا / هم آزار و تیمار و درد مرا
کسی را که دردی بباید چشید / بناچارش آخر بباید کشید
ز بس آنکه تاخیر بد در جواب / فزودی بمن درد و تیمار و تاب
گسستی تو از من دل و دین من / ستون خرد ابن یامین من
مکن خسروا دست از او بازدار / که بی او برآید مرا روزگار
نه محتاج آنی بشکر خدای / که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش کنند / که از وی در آن کار چابک ترند
گرفتم که خائن بُد و خوار گشت / بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش مرا بخش ای دین پرست / بمنّت مر او را بَرِ من فرست
که من بیکسم جز ویم نیست کس / ز من لابه بپذیر و فریادرس
ندانم که آن گرگ یوسف کُه بود / که از پیش چشمم مر او را ربود
تو شاها مشو گرگ همزاد او / که این پیش من بود بر یاد او
بمن باز بخشش بلطف و کرم / که از حسرتش زیر داغ اندرم
اگر داشت خواهی مر او را نگاه / بباید مرا آمدن پیش شاه
بیایم پیاده شها داورا / که رحمت کنی چون ببینی مرا
نوشت اینهمه دینه پاک دین / ز یعقوب نزدیک شاه زمین
ستد نامه یعقوب و بنهاد پیش / همانگه برش خواند اسباط خویش
بدیشان چنین گفت فرخ پدر / که ای جمله فرزند و جان جگر

نوشتم یکی نامه دلپسند / بتوی بر آن بارگاه بلند
بر خسرو مصر شاه جهان / سخن گفتن از هر کنار و میان
نمودم بسی لابه ناگزیر / مگر بشنود شاه روشن ضمیر
مگر کار ما را بجا آورد / بچشم کرم سوی ما بنگرد
شما را بباید شدن بی نگر / رسانید این نامه بر نامور
بدان پادشه لابها گسترید / مر این نامه من بدو بسپرید
مگر ابن یامین رساند بمن / شوم رسته از درد و داغ و حزن
ز یوسف نشانها بگوئید باز / بجستن بهر سو بپوئید راز
که صورت همی بندم در نهان / که هست آن دلارام من در جهان
مگر باز یابید آن گمشده / از او شاد گردد دل غمزده

آمدن فرزندان یعقوب بمصر و دادن نامه را بیوسف ع

چو در مصر آباد رفتند باز / رسیدند نزد شه سرفراز
بهودا و آن نه برادر بهم / بر شاه رفتند دلها دژم
چو دیدند آن ماه برگاه را / همه سجده کردند مر شاه را
گرفته زبانشان ستایش گری / دل و جان و تنشان نیایش گری
ز یعقوب دادند وی را درود / باندازه ریگ صحرا درود
بهودا پس آن نامه دلگشای / نهادش بر خسرو پاکرای
چو یوسف نگه کرد عنوان بدید / تو گفتی ز تن جان او بر دمید
خط خواهر و نام فرخ پدر / بچشم آمدش هردو از یکدگر

دل مهربان در تنش جوش یافت / بزودی پس پرده اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت / ز دو دیده خوناب راندن گرفت
سرانجام رخ را بخونابه شست / برون آمد از پرده شاد و درست
بدست اندرون نامهٔ جانفزای / نشست از بر تخت با هوش و رای
بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم / دل سردشان کرد یک لخت نرم
ز یعقوب دلخسته پرسید باز / یکی نغز پرسیدن دلنواز
که آن پیر نومید برگشته روز / چه نوع است با آن غم و درد و سوز
بگفتند کی دادگستر عزیز / نگفتست جز شکر تو هیچ چیز
همه شکر و مدح تو گوید همی / بصد لابه فرزند جوید همی
اگر بیند از رای فرزانه شاه / کند سوی آن پیر مسکین نگاه
فرستد بوی یار و فرزند اوی / که یکباره بگسست پیوند اوی
تو نیکی کن ای شاه و بگذار کار / بدارنده یزدان پروردگار
که هر کس که نیکی کند با کسی / جزا باز یابد ز یزدان بسی
چو یوسف شنید این سخن در زمان / بپیچید لختی دلش در نهان
بدیهای ایشان بیاد آمدش / اگر چند بدها بیاد آمدش
بدل گفت بالله امروز من / بگویم همه راز با انجمن
بگویم که ایشان چه بد کرده اند / چه تخم بدیها که گسترده اند
مگر زین سپس پند خود را دهند / ز یزدان بپرهیزد ار گر بشکهند
چنین گفت پس ای خردپروران / نیای شما پاک پیغمبران

بجا آورم هر چه کام شماست / شود تان همه کردها جمله راست
دهم خوار و بار و کنم نیکوئی / نگردم بگرد در بدخوئی
کنم نیز یعقوب را شادکام / بدان پیر فرزند فرخنده نام

پرسیدن عزیز قصهٔ یوسف را از اسباط و بیان آنها و جام طلبیدن و آشکار کردن خود را و خجل شدن اسباط ازاین مطلب

ولیکن بشرطی که آن داستان / که بر یوسف آمد گه باستان
بگوئید چونان که بود از نخست / شکسته نخواهم که خواهم درست
که آن داستان بس شگفتست سخت / بگرید بدان دیده نیک بخت
شنیدم که شمعون هم اندر زمان / بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت کی شاه جاوید رای / چو خورشید رویت چو جمشید رای
بدان گز در باب یک بامداد / سوی دشت رفتیم فیروز و شاد
بلهو و لعب گرد برگرد دشت / همی گرد سیر و همی گردگشت
ز وی آخر کار غافل شدیم / پراکنده هر کس بباطل شدیم
نشاندیم وی را به پیش رمه / بروی نهادیم جامه همه
یکی گرگ ناگه بوی باز خورد / ربودش باندک زمانی بخورد
ز بازی چو در جایگاه آمدیم / سراسیمه و بی برادر بدیم
بهر گوشه زود بشتافتیم / بجستیم و پیراهنش یافتیم
تهی گشته زان صورت همچو ماه / سراسر بسرشته بخون سیاه

برآن داغ وآن حسرتم اندرون	گل ما چو کاهست و چشما ذخون
پدر گشت کور و ضعیف و دوتاه	نداند سپیدی همی از سیاه
چنین رفت آن قصه شومسار	که گفتیم ای دادگر شهریار
چو یوسف ز شمعون شنید این سخن	بدو تازه شد باز درد کهن
بپیچید و پس گفتن آغاز کرد	سر داستان کهن باز کرد
چنین گفت هرچند می بنگرم	نیاید همی این سخن باورم
هم اکنون من آگه شوم زین سخن	که آغاز این چون بد از اصل و بن
یکی جام دارم ز زرّ و گهر	نموده در آن نقشها سر بسر
بپرسم ازاو هرچه رای آیدم	همه کام دل زو بجای آیدم
بگوید هر آنچه بپرسم درست	بدانسان که رفتست و بود از نخست
سبک خواست آن جام گوهر نگار	نهادش بکف رشته کامگار
گرفته قضیبی بدست دگر	عزیز خردپرور پرهنر
چنین گفت کی جام زرین نشان	هر آن چت بپرسم بگو در زمان
تو خود راستگوئی سخن بیش و کم	بنا راستی بر مزن هیچ دم
قضیبی زد آنگه بر آن پادشاه	همیداد آواز تا دیرگاه
چنین گفت یوسف که گفتار جام	درستست لیکن شگفتست و خام
بگفتار شمعون نماند همی	بلون دگر قصه خواند همی
حکایت چنین میکند جام من	که شمعون غلط کرد یکسر سخن
دروغست سر تا بسر گفت او	مکن غره دل را بدان گفتگوی

که ایشان حسود برادر شدند	بدل هر یکی همچو کافر شدند
بخوردند با وی بجان زینهار	نبد شرمشان ز ایزد کردگار
که با او بهر گونه بد ساختند	بچاهی عظیمش در انداختند
بیوسف بر از گرگ نامد الم	ز اسباط یعقوب او شد دژم
دگر باره آن جام آواز داد	تو گفتی جوابش همی باز داد
چو جام از نوا بست لب پادشاه	فرو ماند و گفتش دگر ره که آه
که این جام سرّ شما را شگفت	همه حالهای شما باز گفت
چنین گوید آن یوسف دین پناه	دو سه روز بد مانده در ژرف چاه
وزان پس یکی کاروان در رسید	مرا ورا از آن ژرف چه در کشید
همه کاروان خیره ماندند ازاو	از آن چهره خوب و آن رنگ و بوی
شدند آگه اسباط و گرد آمدند	ورا بر سر چاه قدری زدند
بگفتند با مهتر کاروان	که دزد است این بدرگ بدنشان
سه روز است تا شور انگیخته است	بدزدیده چیزی و بگریخته است
کنون یافتیمش در این چاهسار	همی کرد باید مر او را بدار
دگر ره قضیبی بدان جام زد	عزیز همایون سپهر خرد
زمانی باواز آن گوش داشت	خرد را و دل را بر آن برگماشت
ز نو گفت گوید همی جام زر	که اسباط یعقوب والا گهر
چو کردند با یوسف آن کار زشت	همی بر کشیدندش از چه بدشت
ورا بنده و دزد خواندند و شوم	نهادند مر بنده وارش بسوم

دراجامه درد و غم دوختند بهجده درم سیم بفروختند
خریدار او مالک ذعر بود که نام و نشانش همه کس شنود
بدان بیع وی راخطی داده اند مکابر بدان زشتی استاده اند
بگفت این و بنهاد جام و قضیب چو بیمار شد کس نباشد طبیب
زمانی به پیش اندرافکند سر روان پرزتیمار و دل پرشرر
برون رفت ز اسباط یعقوب هوش نه دلشان بجا و نه چشم و نه گوش
در اندام ایشان بفسیرد خون ز دل کام و آرام رفته برون
نهاده همه دیدگان بر زمین همه خیره رای و نژند و حزین
سرانجام یوسف برآورد سر باسباط یعقوب کردش نظر
بپرسید از ایشان که این داستان چنین رفت بر یوسف از باستان
شمارا هر آن چیز کین جام گفت بدارید با من سخن در نهفت
گشادند پس نه برادر زبان بگفتند کی داور داوران
نیاریم گفتن ترا بیش و کم که تو شاه و فرماندهی ما خدم
وگرنه نداریم ما زین خبر نکردیم هرگز بدینره گذر
حدیثی بد و قصه ای منکراست هر آنکس که چونین کند کافراست
دل پاک یوسف ز تن بردمید گر آن گونه انکار ایشان شنید
ببازوی خود دست برکرد زود برآورد آن خط که تعویذ بود
گشادش ز هم بازانداخت پیش بگفتا شناسید خطهای خویش
چرا شرمتان می نیاید ز من که دانید مرکرده خویشتن

که با یوسف پاک همزاد خویش چه بد کرده اید اینهمه زشت کیش
ولیکن شما جاهلانید پاک ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خطهای خودرا و شرمنده شدن ایشان

چو اسباط یعقوب روشن روان خط خویش دیدند چونان عیان
سخنشان گسسته شد و دل تباه سیه گشتشان رخ ز شرم و گناه
بیک جمله گفتند کی پادشا تویی پاک دین یوسف مه لقا
بیزدان که گرداد گر یوسفی بگویی و پیش آوری منصفی
چنین گفت من یوسفم وین دگر برادر هم از مادر است و پدر
سپاس است بر ما ز جان آفرین باندازه آسمان و زمین
رهانیدمان از فراق و ستم رسانیدمان شادمان خوش بهم
فتادند در سجده مالیده رو بخاک سیه اندرون پیش او
ز خجلت غریوان و گریان شدند بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کی شهریا پسندیده پیغمبر کردگار
چگونیم با زشتی کار خویش چه پوزش توانیم زاندازه بیش
بما برگزیداست یزدان ترا رسانیده بر چرخ گردان ترا
ز احسان تو جان بپرورده ایم اگر چند یکسر جفا کرده ایم
همه خائنانیم کافر نهاد چو ما در جهان خلق هرگز مباد
گر آنروز کاهرمن تیره راه دل و جان ما کرد زینسان تباه

بجان تو آن قصد کردیم جزم … دل ما بد انکار پیوست عزم
یکی ابر پیدا شدی در هوا … که بارانش بودی همه اژدها
بما پس بباریدی آن ابر تیز … برآوردی از ما همه رستخیز
ز ما هر یکی را هزار اژدها … زدی بر دل و دیدگان نیش ها
ز هم پیکر ما فرو ریختی … بخاک سیه اندر آمیختی
نکوتر بدی زین که از شهریار … شدستیم ما این چنین شرمسار
از ایشان بسی رانده شد گفتگوی … بسی گشتشان سوده بر خاک روی
سرانجام گفتند کی پاک رای … پسندیده دادگستر خدای
اگرچه گناه و خطا کرده ایم … ترا بی محابا بسی آزرده ایم
فرو خور ز ما بندگان کین و خشم … گناهان ما را میاور بچشم
بیامرز ما را بفضل و کرم … که کرده است بر ما تن ما ستم

بخشیدن یوسف گناه برادرانرا و دربرگرفتن ایشانرا و مهربانی نمودن با آنها و در پیش خود نشاندن

چنین گفت یوسف علیه السلام … که برداشتیم این عتاب و کلام
اگر چند تان بد بزشتی بسیچ … کنون بر شما سرزنش نیست هیچ
شما را ازین نیست در تن گناه … که بود آن سراسر بحکم اله
ازین پس ندارید دل هیچ تنگ … که برداشتیم از میان خشم و جنگ
مرا با شما کرده شد آشتی … نباشد کنون خشم پنداشتی

چو یعقوب را باز بینم بتخت … نخواهم جز این آرزو هیچ بخت
که از حق بخواهد گناه شما … جهاندار باشد پناه شما
بگفت این و بسیار بنواختشان … به پیرامن خویش بنشاختشان
جدا هر یکی را ببر درگرفت … ببوسید شان چشم و روی شگفت
چنین باشد آئین نیکان چنین … چنین شان سرشته است جان آفرین
بنیکان اگر بد کنی صد هزار … وگرشان بدل بر زنی هیچ بار
بجای تو فرجام نیکی کنند … قلم را بکردار تو بر زنند
مکن بد میامیز با بدگران … ز بد کردن بدگران کن کران
نکوئی کن و سوی نیکی گرای … بدین از تو خشنود گردد خدای
شنیدم که یوسف سبک خواست خوان … چو برداشت او آن عتاب از میان
نشستند پس هر ده و دو بهم … دل اهرمن زان سخن بد دژم
بخوردند نان و بشستند دست … هم آنگاه یوسف بکنجی نشست
دل پاک وی پر ز تیمار و تاب … روانش شده آرزومند باب
همی گفت پنهان چه بودی اگر … بدی پیش من رنج دیده پدر
بدیدی که ما را پس از کین سخت … بهم چون فراز آورید است بخت
بدیدار هم چون شدستیم شاد … شده روزگار تباهی ز یاد
هنوز این سخن گفته با دل تمام … که جبریل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا مژده باد … که یزدان ازان بند غم برگشاد
همیگویدت نامه های پدر … که برخوانده ای پیش ازین سربسر

هم اکنون جواب صحیح فرست / که یعقوب از اندوه و اندیشه رست
فرستش کنون جامه خویشتن / بنزدیک آن پاک پاکیزه تن
که چون جامه بنهد بر خسار خویش / بصر باشد او را فروزنده پیش
دلش تازه و دیده بینا شود / تن پیر وی همچو برنا شود
بگفت این و بر آسمان شد سروش / دل یوسف از خرمی تافت هوش

نامه نوشتن یوسف خدمت پدر و فرستادن پیراهن خود را و درخواستن از پدر بآمدن بمصر

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست / روانش نگاریدن نامه خواست
نوشت او بفرهنگ و رای صواب / مر آن نامه های پدر را جواب
از آغاز بنوشت نام خدای / که بوده است و همواره باشد بجای
خدائی که از تیره یکمشت خاک / چنین صورتی آفریده است پاک
خدائی که آب روان آفرید / وزاو زندگانی و جان آفرید
گرفتن نشاید مر او را بدست / نیاید بر او کار یکباره پست
یکی صنع وی در جهان آشکار / بگاه خزان و بگاه بهار
خدائی که امید داریم از او / شب و روز امید داریم از او
که بنمایدم زود دیدار باب / بدو شاد گردم چو تشنه بآب
بدان ای همایون فرخ پدر / گرامی تر از جان و از چشم و سر
که از تو مرا تا قضا دور کرد / کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
گهی چاه ژرف و گهی بندگی / بذل و بخاری سر افکندگی

گهی بند و زندان صعب و دراز / به بیش و کم گیتی ام بی نیاز
بهر سان که بینم بسختی و بست / دل من از این جمله روی تو جست
زمانی دل از بخت شادم نبود / بجز ایزد و تو بیادم نبود
هر آنگه که اندر پرستش بدم / بدرگاه جان آفرین ایزدم
بحاجت ترا من از او خواستم / جز این آرزو را نیاراستم
بدین گفته های همایون پدر / گواه منست ایزد دادگر
بدان ای پدر آخر کار من / بخیر آورید است دادار من
بمصر اندرون شادم و نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
بسی روزگار است تا هوش من / همیکوشد ای باب پاکیزه تن
که در نامه آگه کنم مر ترا / که یزدان چه داد از نکوئی مرا
ولیکن همه آنگه که پیوستمی / دل خویش را من در آن بستمی
که نامه فرستم بر تو یکی / بگویم ترا سرگذشت اندکی
سروش آمدی نزد من از خدای / توانا جهان داور رهنمای
مرا گفتی از گفتن دادگر / که منویس نامه بنزد پدر
که مانده است یکچند دیگر بلاش / نیامد هنوز از بلاها رهاش
چو بشنیدمی این ز امر خدای / فرو ماندمی زار و بیکس بجای
عبادتگری کرده ام چند گاه / نیاسوده ام از ثنای اله
همی جسته ام زو بحاجت مدام / که بدهد ترا رستگاری ز دام
سرانجام آز وز محمود و نغز / که بنوشتم این نامه از هوش و مغز

سروشش آمد از نزد کیهان خدیو
مرا گفت رستی ز دستان دیو

فرستاد رحمت خدای جهان
بفرزانه یعقوب روشن روان

بلاها که بر وی قضا کرده بود
سر آمد همه بودنی هرچه بود

کنون جمع اسباط را پیش خوان
بده آشنائی بآئینشان

میازارشان بر گناه قدیم
که آن بود حکم خدای کریم

کسیشان کن اکنون بنزد پدر
ابا نامه سود و زیان در سپر

ز تن پیرهن سوی بابت فرست
که آرام بابت بآن اندر است

که چشمش بدان روشنائی دهم
در آن روشنی آشنائی دهم

فرستادم اینک ایا باب من
یکی پیرهن از تن خویشتن

شود دیده دیدنت دوربین
از آن دوربین‌تر که بد پیش ازین

بخوان نامه و آمدن ساز کن
در روشنائی بمن باز کن

تو با خویش و پیوند و بنگاه و رخت
بمصر آی و خرم شو از تاج و تخت

که من مانده‌ام بر سر ره مقیم
بچشم اندرون انتظار عظیم

ز تیمار آنگاه راحت شود
که گرد تو از دور پیدا بود

چو فارغ شد از نامه اندر نوشت
بدان مهر بنهاد و عنوان نوشت

بدو بوی پیراهنی از بهشت
که کس تار آن جامه هرگز نرشت

برون کرد از تن مر آن جامه را
نوشت اندر آن جامه آن نامه را

پس اخوان نزدیک خود خواند و گفت
که با دانش و داد باشید جفت

بباید شدنتان بنزد پدر
برای بشارت همه سربسر

رسانید آن نامه و پیرهن
بنزدیک یعقوب پاکیزه تن

مر آن پیرهن را بنزدش برید
برخسار و چشمش فرو گسترید

دو چشمش هم آنگاه بینا شود
ببیند بروی شما وا شود

بیارید او را بر من شادکام
ابا اهل بیت و شما والسلام

چو لاوی شنید اینهمه گفتگوی
همانگه شدش کهربا رنگ روی

بسجده درون رفت و بوسید خاک
نیایش نمود از دل و جان پاک

بیوسف چنین گفت کی شهریار
بفریاد من رس یکی زینهار

از ایشان مرا بیشتر کن کسی
که من کرده‌ام زشتکاری بسی

من آن پیرهن برده‌ام بر پدر
که در خونش غرقه بد آن سربسر

بخون مزوّر منش سوختم
من آتش بجانش برافروختم

بر آن پیرهن کور شد چشم باب
از آن پیرهن دیده در درد و عذاب

من آندم شدم پیش دست گناه
مرا نامه گشته است یکسر تباه

باوّل من او را مبشر شوم
از آغاز من پیش او در شوم

من اندوختم دوزخ کردگار
مرا تیره‌تر اوفتاده است کار

کنون واجب آن باشد ای پادشاه
که من پیشتر سر نهم سوی راه

منش برده‌ام جامه تعزیت
همش من برم جامه تهنیت

مگر دادگستر ببخشایدم
مگر ز آتش تیره نگزایدم

چو یوسف شنید این سخن باز ماند
دو چشمش بر خساره بر اشک راند

ببخشود بر وی شه پاک تن
بدو داد آن نامه و پیرهن

وزان کوه کوهان نجیبی چو باد — بدو داد لاوی میان بست شاد
چو جمشید بر باد بنشست و راند — بدان سان کزو باد خیره بماند
چو بر نیمه راه کنعان رسید — بکنعان پدر بوی یوسف شنید
بخویشان و دختر چنین گفت مرد — که از یوسفم بوی آگاه کرد
همی یابم از یوسف اینک نسیم — گذشت از دلم روز اندوه و بیم
نشانیست این بس خوش و با فروغ — اگر تان نیاید نشانم دروغ
همه خویش و پیوند او شیخ و شاب — هماگاه دادند وی را جواب
که ای پاک سیرت رسول خدای — ترا داغ یوسف تبه کرده رای
فراق پسر از تو برداشت هوش — تباهست از وی دل و چشم و گوش
بیزدان پروردگار حکیم — که هستی تو اندر ضلال قدیم
ز یوسف بتو بوی چون باز خورد — که بد هفت ساله که گرگش بخورد
ز گفتار یعقوب خاموش گشت — بدان داستان هفته‌ای در گذشت
شد آن بوی نزدیک و یعقوب گفت — بدختر که ای با هش و نیک جفت
هلا دست من گیر و دلشاد وار — ازین جای تنگم به بیرون گذار
بهنجار مصرم دمی بر براه — همی کن تو لختی بدانسو نگاه
که بوی برادرت نزدیک شد — ز من محنت و روز تاریک شد
سبک دینه بگرفت دست پدر — که آمد نجیبی در آن راه در
زمین را بدان گونه بردی همی — که گوئی که مرغ است پرد همی
چو این گفته بد یکزمان در گذشت — نجیب اندر آمد ز پهنای دشت

چو لاوی نگه کرد یعقوب دید — همان پاک دین دینه خوب دید
دوانید چون باد مرکوب را — که بد دینه از دور یعقوب را
فرو جست چون باد و پیشش دوید — ببوسید خاک و ثنا گسترید
چنین گفت با باب سختی گذشت — همه کام عالم بکام تو گشت
برویش برافکند پس پیرهن — بهشتی یکی خلعت ذوالمنن
بفرمان دارای هفت آسمان — شدش دیده بینا هم اندر زمان
شدش چین ز چهره شدش خم ز پشت — برو نرم شد روزگار درشت
یکی دیده برکرد چون بنگرید — دل افروز دیدار لاوی بدید
ز جان آفرین تاج و اورنگ یافت — تن و روی او قوت و رنگ یافت

بخشیدن حضرت یعقوب گناه لاوی را بمژده خبر حضرت یوسف ع

بگردن در آورد دستش چو باد — برویش ابر بیکران بوسه داد
چنین گفت کی پاک فرزند من — بشیر من از جان و پیوند من
دو پیراهن آوردی از پیش یار — یکی جان فزا و یکی جان سپار
تفاوت عظیم آمد ای پاک تن — از آن پیرهن تا بدین پیرهن
از آن کوری و درد زاد ای پسر — وزین شادکامی و نور بصر
از آن پیرهن کردیم ناامید — سیه شد مرا روزگار سپید
هر آن دل گرانی کزان داشتم — بدین ای پسر از تو بگذاشتم
عفو کردمت زان گناه عظیم — بحاجت بخواهم ز رب کریم

بدان تا بیامرزدت زین گناه / سفیدت شود آن گلیم سیاه
ببوسید لاوی زمین چند بار / نیایش گری کردبش از شمار
بپرسید یعقوب از گفت هین / خبر ده ز یوسف چراغ زمین
بدو گفت لاوی روان شاد دار / که او هم نبی است و هم شهریار
خداوند مصر است و شاه عظیم / رسول کریم و خدای حکیم
جز آنگه که نزدش سرای پدر / بدان جای فرهنگ و آن ارج و فر
وگرنه من از حشمت و کام و نام / ندانم بده سال گفتن تمام
بگفت این و پس نامه نزدش نهاد / بعنوانش بر بیکران بوسه داد
گشادش ز هم باز دیک یک بخواند / ز بس خرمی چشم او اشک راند
فرو خواند نامه ز سر تا به بن / خبر یافت از رازهای کهن
ز لاوی دگر باز پرسید باز / خبرهای اسباط کردن فراز
چنین گفت اینک پس نامه اند / همه با مراد دل و کامه اند
زمان تا زمان کردشان آیدم / بکنعان یکی کاروان بر چمد
که از مهد و عماری زرنگار / شود خیره چشم و دل روزگار
شنیدم که یعقوب دانش پناه / سبک جست بر پای زان جایگاه
بدان شکر پیوست از دل نماز / نماز نکو کرد نغز و دراز
از آن پس نهادش دو رخ بر زمین / بشکر خدای جهان آفرین
بمالید چندان دو رخ را بخاک / که رویش فسرده شد و دردناک
در این بود یعقوب فرخ سیر / که گشتند مردم از آن باخبر

دو دیدند و دیدند وی را بکام / ز یزدان همه کار او با نظام
شده راست آن گفتگوی عظیم / که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
بدیدند چشمش درست و بصیر / ز تقدیر دارنده رب قدیر
به از رنگ و بویش قوی پیکرش / چو گل گشته رنگ رخ اصفرش
لبش پر ز خنده دلش پر ز کام / سپهرش ثناگر ستاره غلام
همه مردمانش که حاضر بدند / که و مه همه تهنیت گر شدند
بگفتند پس کی درخت کمال / از آن خام گفتارمان کن حلال
شد آن بوی یوسف سراسر درست / چنان شد که گفتی تو ما را نخست
پس آن پیرهن پیش ایشان نهاد / کز اندام یوسف همی بوی داد
بر آن پیرهن بوسه دادند پاک / بچشم و برخ بر نهادند پاک
همه سجده کردند بر غیب دان / گشادند بر شکر یزدان زبان
پس ازوشت دلشاد باز آمدند / که داند که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان از آن خرمی / همی فخرها کرد بر هر زمی

روانه شدن یعقوب بجانب مصر و آگاهی یافتن یوسف

خداوند فرمانده غیب دان / چنین داد ما را خبر زان نهان
که چون یوسف آن نامه و پیرهن / فرستاد نزدیک آن پاکتن
یکی کاروان ساخت چون نوبهار / ز بس مهد و عماری زرنگار
ز بس تازی اسبان زرین ستام / ز بس خادمان و کنیز و غلام

سراسر بدان ده برادر سپرد	همه راه کنعان گرفتند و برد
پس از لاوی آن لشکر دلفروز	بکنعان رسیدند بعد از سه روز
هم از گرد راه ابن یامین چو باد	بنزد پدر شد همایون و شاد
پدر را بکام دل خویش دید	باندازه شادی پیش دید
دو چشمش چو دو نرگس آبدار	رخش تازه چون لاله اندر بهار
قدش راست چون سرو افراشته	خداوند از او ضعف برداشته
چنان شاد گشت ابن یامین از آن	تو گفتی تنش را دگر دید جان
گرفتند مر یکدیگر را ببر	گرامی پسر کار دیده پدر
از آن پیشتر کش بپرسد از اوی	خبرهای یوسف کند جستجوی
ز مهر و خرد پیش دستی نمود	ز فرخ پسرا در سخن گفت زود
چنین گفت کی باب روشن روان	مرا دیده روشن شد و دل جوان
زیوسف که شاهست و پیغمبر است	بمنظر چو بر چرخ گردون خور است
پیمبر نباشد چنین آدمی	همانا که در هفت کشور زمی
نبوت همی تابد از جبهتش	شهنشاهی از طلعت و سیرتش
اگر وصف او را هزاران یکی	ترا باز گویم بود اندکی
بوصفش ندارد زبان راه جست	چو او را نبینی ندانی درست
فرستاد چندان سپاه و غلام	عماری و مهد سپهر احتشام
که با خویش و پیوند و بار و بنه	زکنعان بمصر آورد مان تنه
پدر زین سخن آنچنان شاد شد	که گفتی ز مرگش تن آزاد شد

نهانی سپاس خداوند داشت	که گسترد هامون فلک برفراشت
چو یعقوب فرخ بپرسش درود	ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر بهم	به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سر افکنده پیش	خجل مانده از کار و کردار خویش
چو درمانده و تنگدل دیدشان	ز هر در فراوان بپرسیدشان
پس اسباط گفتند کی باب ما	یکی نیک بنگر در این ماجرا
گنهکار و مسکین و بدکرده ایم	ترا بی بهانه بیازرده ایم
ز ما دیده ای زشتی و بدرهی	چگوئیم دانی و خود آگهی
بدان کار وارون و گفتار زشت	نمانده است ما را امید بهشت
ز یزدان گناهان ما را بخواه	غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما بدی را فکندیم بن	تو چون نیکوئی جز نکوئی مکن
چنین گفت پس مهربان بابشان	کز و بود پیوسته افسانشان
که من گشتم از خشم و آزار پاک	از آزارتان نمانده است باک
شد آن دل گرانی که من داشتم	سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بحاجت بخواهم شب و روز نیز	ز دادار داور خدای عزیز
مگر تان بیامرزد ایزد بفضل	کند عفوتان از همه بد بفضل
که هست او خدای غفور و رحیم	شکور و عزیز و حلیم و کریم
بگفت این و بوسیدشان روی و چشم	بینداخت از دل همه کین و خشم
از آن پس بسیج شدن ساختند	بیک هفته زان باز پرداختند

ز کنعان بن و بیخ و بار و بنه — بکندند یعقوبیان یک تنه
بشادی ره مصر برداشتند — بر و بوم خود پاک بگذاشتند
همه آل یعقوب پاکیزه دین — فراز ستوران زرینه زین
زنانشان بعماری اندر همه — عماری بزر و بزیور همه
شنیدم که بد خسروانی دو مهد — بدان صانعان کرده بسیار جهد
سر مهد هر دو کمرهای زر — ازآن یافته برج خورشید فر
نشانده در اطراف آن گوهران — فروزان چو در نیمه شب اختران
بمهدی درون عمه پیش دست — بمهد دگر دینه دین پرست
شب و روز راندند با کام و ناز — خدای جهاندارشان کارساز
خبر شد بیوسف که آمد پدر — پذیره فرستاد فرخ پسر
فرائیم با فر و ارج کیان — هنر بسته پیشش بخدمت میان
سه منزل پذیره شدش با سپاه — پسرزاده همچون دو صد پادشاه
شنیدم که در موکبش بد سوار — صنادید مصر و وزیران هزار
صد از خادم چابک و چرب گوی — پسندیده رایان فرهنگ جوی
چو نزدیک جد همایون رسید — فرائیم از دور رو را بدید
فرود آمد از باره ره نورد — دو دیده سوی جدش آهنگ کرد
ببوسید ران و رکابش نخست — در اخبار چونان شنیدم درست
ز باره فرو جست یعقوب شاد — که نتوان زبان حد آن کرد یاد
دو منزل بدو روزه رفتند راه — رساند سر شادکامی بماه

چو یک روزه ره مانده بد سوی شهر — ندا کرد یوسف شه نیک بهر
که هرچند هستند خیل و سپاه — همه بر نشینند فردا بگاه
که آمد ز کنعان همی باب من — پسندیده یعقوب پاکیزه تن
سبک مردم شهر برخاستند — همه مصر یکسر بیاراستند
ببستند آئین بازارها — همه شهر شد همچو گلزارها
شد آراسته پاک دیوار و بوم — همه مصر شد همچو دیبای روم
بخروارها گوهر آمیخته — بانبار نافه در آن ریخته
ز بس خرمی عود و کافور و مشک — بپوشید اندر زمین خاک خشک
دگر روز هنگام بانگ خروس — بغرید بر درگه شاه کوس
علمهای شاهی در آمد بماه — همه بر نشستند خیل و سپاه
همه پیلبانان شایسته زود — بیاراستند آنچه شان پیل بود
بموکب در آنروز جمع سوار — شنیدم که بد مرد پانصد هزار
همه پادشاهان بنیلی ستام — فراوان ازآن کرده بر زر خام
سراسر کمر بسته بد ده هزار — همه خیل خیل از پس شهریار
وزیران فرزانه پاک دل — یمین و یسارش ازآنها چهل
کلاه و قباشان نسیج و تمیم — چو خورشید شان قدر و حرمت عظیم
بجام و ستام همه زر ناب — سر تختشان هم سر آفتاب
سپید و سیه خادمانش هزار — جمال سرای و در شهریار
ز پیلان آراسته هفتصد — سوارانشان گنج علم و خرد

عزیز همایون یزدان پرست   بدین رتبت و تعبیه برنشست
همه مصریان پاک برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
یکی روز بد سخت خوب و عظیم   جهان پر گهر بود و دُرِّ یتیم
خروشیدن کوس و زرینه نای   همی رفت تا ساق عرش خدای

رفتن زلیخا نزد بت و حاجت خواستن از بت و روان شدن و شکستن بت را و آمدن بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام

خداوند این قصه کرده است یاد   که چون برنشست آن جهاندار شاد
زلیخا بدان خانه اندر که بود   ضعیف و دوتا پیر و کور و کبود
گذشته بدو روزگار درشت   شده روی پیر و دوتا گشته پشت
دو سر گشته همچون کمان بزه   رخش همچو در مهرجان رنگ به
رخش کهربا رنگ و سروش دوتا   شکر بی نم و نرگسش بی نوا
بدان پیری و سستی و لاغری   دل از مهر یوسف نبودی بری
هم اندر غم دل گرفتار بود   هم از عشق یوسف به تیمار بود
شنید آن همه ناله کوس و نای   درآمد دل ناتوانش ز جای
پرستارکی بر بودش بجای   که پرورده بد با خودش در سرای
بپرسید ازو کین همه بانگ چیست   دم بوق و غریدن کوس کیست
پرستار گفتش که سلطان عزیز   که در مصر چون او نبد شه عزیز
زلیخا بدو گفت برگوی نام   که دانستن او مرا هست کام

پرستار با دانش و داد جفت   سبک نام آن شاه فرخ بگفت
زلیخا چنین گفت کین یوسف است   که در دین خود عادل و منصف است
غلام منست آنکه بخریدمش   بمهر دل از خلق بگزیدمش
ملک بودم او مرا بنده بود   بفرمان همیشه سرافکنده بود
یکی بنده عبری پاک رای   که ترسنده بد روز و شب از خدای
دل من زگیتی مر او را گزید   زبیم خدایش بمن ننگرید
برو تنگ دل گشتم انجام کار   ببستم دو پایش سرانجام کار
بزندان و بند اندرش هفت سال   همی داشتم بی خور و خواب و حال
پس از هفت سال اینکه بینی خدای   ببخشود بروی در آن تنگ جای
ززندان برون آمد و تخت یافت   ز یزدان خود اینچنین بخت یافت
بتخت من و جای من برنشست   مرا سر بخاک اندرون کرد پست
بگفت این و چون باد از جای جست   بنزدیک بت شد بر بت نشست
بدو گفت کی داور داد من   امید من و پشت و فریاد من
تو دانستی آگاهی از کار من   زدین من و راه و رفتار من
مرا تا دل آگه شد از نیک و بد   بدانسته ام رسم و راه خرد
پرستنده بودم ترا سال و ماه   دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه
تو دانی که جز تو خدایم نبود   بدیگر خداوند رایم نبود
ترا بردم از جمله عالم نماز   نگشتم ز دین تو یک لحظه باز
بمصر اندرون هر که بد بت پرست   بیک ره ز بت کرد کوتاه دست

بامید آن کز تو بختم بود | خداوندی و تاج و تختم بود
نه جایم بجاسیت و نه ارج و فر | نه تاجم بجاسیت و نه تخت زر
نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه رخت | نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت
ز من این همه چهره برتافته است | یکی بنده من همه یافته است
چه حکم بد است این و چه داوریست | بدین داوریمان بباید گریست
خداوند یوسف مگر بهتر است | مگر از تو قادرتر و مهتر است
که بستد ز من ملک و فرمان و گنج | بداد او بی سعی و بی تاب و رنج
خدای منا گر تو قادرتری | چرا سوی کردار من ننگری
سه حاجت روا کن مرا هم کنون | بدان تا نیایم ز دینت برون
دو بینائیم تازه ده بیشتر | که بی چشم نانی نیرزد دو سر
جوانم کن آنگاه دوشیزه کن | جمالم بده پاک و پاکیزه کن
اگر هم کنون این بجا آوری | ز یزدان یوسف تو قادرتری
پرستم ترا همچنان روز و شب | نهم بر زمین زود پیش تو لب
وگر آنچه گفتم نیاری بجای | از این پس نگویم که هستی خدای
شوم از تو دور و نگویت کنم | بسنگ گران پیکرت بشکنم
بگفت این و یک ساعتی نیک بود | نیامد از این حاجتش هیچ سود
برآشفت و شد تیز و بت برگرفت | بروی اندر افکند و بود این شگفت
دو دستی بدان سنگ زد بار بست | سراپای آن خرد و درهم شکست
چو بت را بدینگونه بشکسته بود | ز پیش بت آواز برداشت زود

بیای پرستار اندک نظر | بیا و هم اکنون مرا دست گیر
ببیرون برو نیک جائی بدار | که آنجا کند شاه یوسف گذار
بدان تا مر او را ثنائی کنم | بپایم دهرش دعائی کنم
اگر بر من امروز رحمت کند | نکوکاری و شکر نعمت کند
گرفتش پرستار و رفتند زود | بجائی که درخورد این کار بود
قضارا سپاه اندر آمد ز راه | سر گردشان رفته تا مهر و ماه
باندازه مرغ و ماهی سوار | گذشتند پیش آن نامدار
همی بود زن تا درآمد عزیز | بفرّی کزان به نباشد بنیز
چو شاه اندر آمد بدان فرهی | پرستارکش داد زو آگهی
بصد چاره برخاست آن مستمند | چنین گفت ناگه ببانگ بلند
که پاکست آن داور دادکار | که مر بندگان را کند شهریار
بدان پاک آن خالق ماه را | که بنده کند خسرو و شاه را
بود پاک آن ذو الجلال عزیز | که از وی ذلیلی چنان شد عزیز
بود پاک آن پادشاه جلیل | که از وی چنین شد عزیزی ذلیل
بگفت این و از بس خروش سپاه | کم و بیش نشنید فرخنده شاه
ولیکن ببخشود جان آفرین | بدان پیر کور ضعیف حزین
بفرمود تا هم در آن وقت باد | سخنهاش در گوش یوسف نهاد

دیدن حضرت یوسف علیه السلام زلیخارا و فرستادن او را بکاخ

چو یوسف حدیث زلیخا شنید
چپ و راست از هر سوئی بنگرید

قضا را بدید اندر آن جایگاه
مر او را چنان خوار و زار و تباه

خمیده قد و روی پرچین شده
بیکبار نور از جهان بین شده

ضعیف و سر افکنده و سوگوار
بروگرده او باز ایام کار

چو یوسف مر او را بدینگونه دید
ز دو چشم وی اشک عبرت چکید

بفرمود تا حاجب نیکرای
مر او را همانگه برد در سرای

هم اندر سرای شه نیکنام
بود تا ملک باز گردد بکام

ورا حاجب شاه فرزانه برد
بدانجا که فرمود شاهش سپرد

جهاندار یوسف شهنشاه بهر
برون رفت خرم سه فرسنگ ز شهر

همی راند با لشکری فوج فوج
چو دریا که باد و هنگام موج

به پنجاه موکب همیشد سوار
که هر موکبی مرد بد ده هزار

همیکرد لشکر سراسر شتاب
بدیدار یعقوب فرهنگ یاب

هر آن موکبی کش رسیدی فراز
جدا گشت یعقوب و بردش نماز

چنین تا همه لشکر شاه پاک
ببوسید در پیش یعقوب خاک

چو پنجاه موکب سپه در گذشت
پس آن موکب شه پدیدار گشت

علمهای عالی برافراشته
سر هر یک از ابر بگذاشته

دو صد کوس زرین و زرینه نای
تبیره زنان گشته هندی درای

وزیرش چهل هر یکی را جدا
سپاهی و ملکی وامری روا

ملکزادگان گردش اندر هزار
همه در خور تاج و طوق و نگار



حرامان همه بر یمین و یسار
سرائی پس و پشت وی ده هزار

هزار دگر خادم محتشم
که هر یک ز شاهی نبودند کم

همیرفت یوسف بچندین جمال
بتوفیق داد آور ذوالجلال

دو چشمش کشیده سوی راه راست
همی موکب باب فرخنده خواست

قضا را پدید آمد از دور باب
بدیدار او کرد یوسف شتاب

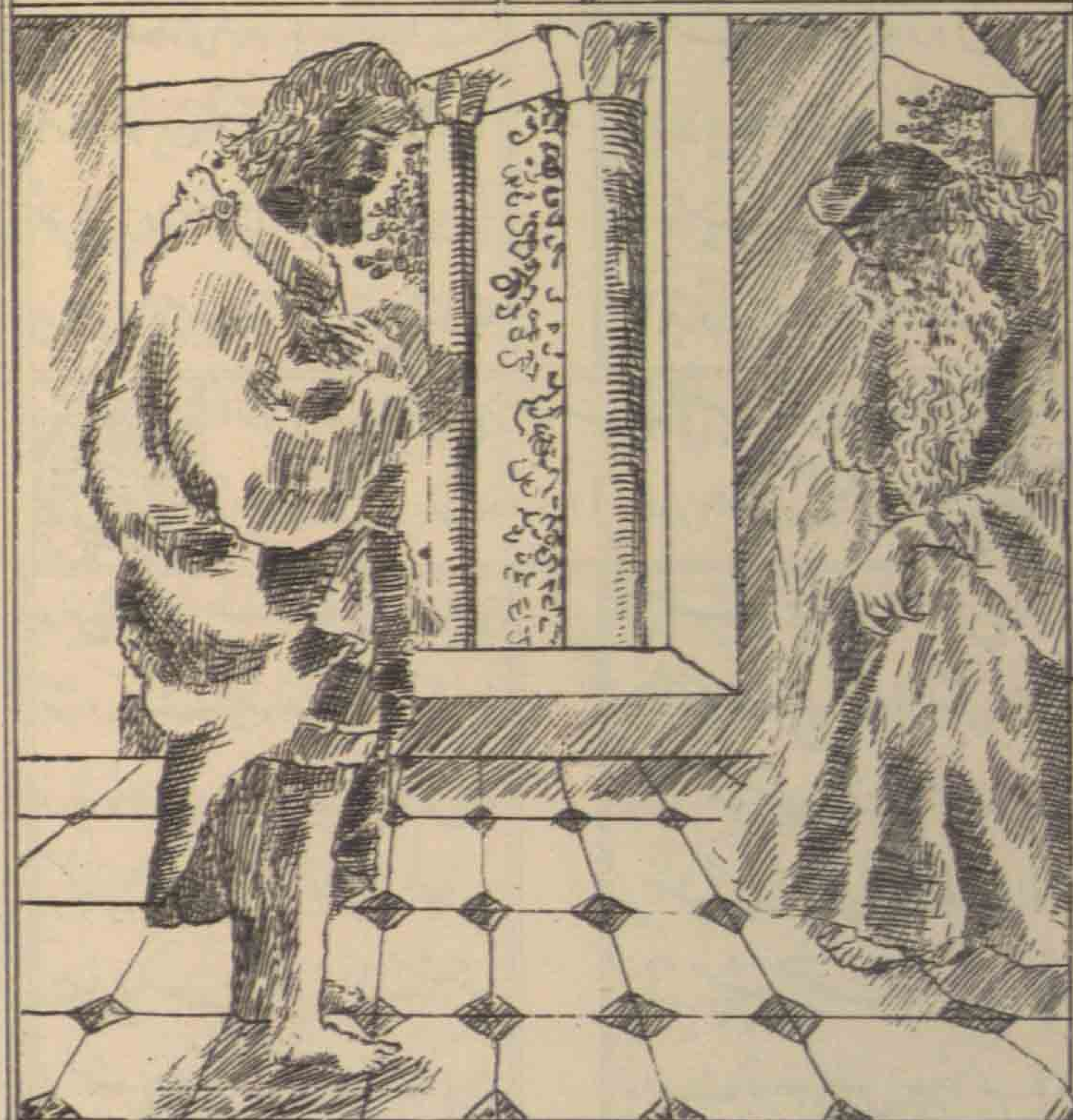
براند اسب و نزدیک شد با نهیب
بزودی برون کرد پا از رکیب

سبک داد سوگند آن پاک دین | بیزدان هفت آسمان و زمین
چو بشنید آوا ز سوگند باب | بدیدار او کرد یوسف شتاب
بپرسید و یراز ماسنی دراز | وزان پس دل آسوده گشتند باز
ره مصر آباد بر داشتند | بنیک اختری روز بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر | همیدون بدان انجمن سر بسر
که از ره بمصر اندر آئید پاک | که دادار تان کرد ایمن ز باک

آوردن حضرت یوسف ع جناب پدر را بکاخ و بر تخت نشستن با او و سجده کردن اسباط و تعبیر خواب گذشته گفتن یوسف ع

چو آمد بدروازه مصر شاه | باستاد یعقوب دانش پناه
سر اسب را باز پس کرد زود | نگر تا در آن کار کامش چه بود
سوی راه کنعان یکی بنگرید | اگرچه همی راه کنعان ندید
نداکرد کای بیت احزان من | چهل سال مأوا و زندان من
ز من باش بدرود تا جاودان | نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان من یوسفم باز داد | همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید | سوی مصر فرخ همی بنگرید
چنین گفت کای مصر آباد باش | بدین مژده تا جاودان شاد باش
بسوی تو آمد رسول خدای | جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
ببارید رحمت بدیشان خدای | ازاین هر دو گفتار رامش فزای

جهاندیده یعقوب دانش پناه | بمصر همایون درون شد ز راه
بهشت برین دید آراسته | بشاهنشهی گوهر و خواسته
ز هر گوشه کردند گوهر نثار | بدان ویژه پیغمبر کردگار
بدان مرتبت آن گرامی پدر | شد از راه سوی سرای پسر
هم آنگاه یوسف پدر را بداد | نشاندند از بر تخت شاهانه شاد



پسر نیز بنشست در پیش باب | جهان زو منور چو از آفتاب
پدر از بن یامین و آن ده پسر | همان دیده مهربان پر هنر

خمیدند یکسر برسم نماز / بخدمت بر یوسف سرفراز
چو یوسف چنان دید هم در زمان / چنین گفت کی باب روشن روان
که اینست تعبیر خوابم درست / که من دیدم از روزگار نخست
تو شمس منیری قمر خواهرست / هم اسباط چون یازده اختراست
خدای جهان خواب من کرد راست / خداوندی و راستی مر وراست
همه نیکوئی کرد با ما خدای / بفرخنده مصر اندرون داد جای
کنم جاودان شکر یزدان فرد / که ما را بدینسان بهم جمع کرد
من او را شناسم عزیز و قدیم / که اوسیت رب علیم و حکیم
چنان واجبست از دل حق شناس / که ایزد پذیرد همیشه سپاس

نازل شدن جبرئیل بر یعقوب و طلبیدن یوسف زلیخا را در خلوت و احوال او را بیعقوب گفتن

بدین بود یوسف که جان آفرین / فرستاد چون باد روح الامین
بنزدیک یعقوب خرم شده / رخش سرخ و دل شاد بیغم شده
ز یزدان رسانید اول سلام / پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی مر ترا کردگار / که نیکو نگه کن نهان و آشکار
ببین یوسفت را جوان داشتیم / گر از پیش چشمت نهان داشتیم
گرش چندگه داشتیم از تو باز / بدست تو خوش سپردیم باز
چو بگذارد پیغام روح الامین / سبک بر فلک شد ز روی زمین
شنیدم که یعقوب پرهیزگار / بسجده درون شد بر کردگار

جهان داور داد جبار فرد / تو را چون توانم سزا شکر کرد
بچندان که ریگست و برگ شجر / مرا از تو شکرست زان بیشتر
هر آنکس که زنهار خواهد نهاد / خدایا بدست تو بایدش داد
من اول خطا کردم ای دادخواه / مقرم بدان کار زشت و گناه
که یوسف سپردم بلاوی نخست / بلاوی دلم دید فریاد جست
چو از لاویم بد امید تباه / بشد لاجرم در فکندش بچاه
تو وی را نگهداشتی لاجرم / ز چرخش برافراشتی محترم
بدان پایگاه و بدین دستگاه / سپردی بمن بازش ای دادخواه
سپاس و ستایش ثنا آفرین / ترا زیبد ای کردگار زمین
توئی بی شریک و توئی بی مثال / توئی حی داور توئی بی زوال
فریضه است بر هر کسی جاودان / که شکرت کند آشکار و نهان
پسندیده اسباط پاکیزه رای / بیک جای کردند شکر خدای
چو لختی ازاین در سخن رانده شد / بسی نامه شکر در خوانده شد
پراکنده گشتند هر سو گروه / ببام بلند و بارج و شکوه
شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش / چو فرزند را یافت نزدیک خویش
دو صد ره مر او را ببر در گرفت / بپرسیدنش قصه از سر گرفت
هزارانش بر چشم و سر بوسه داد / همی کرد روز جدائیش یاد
همیگفت آن سرگذشت دراز / غم جان خود و انده دل گداز
گرستن شب و روز با دام و دد / ز داغ جدائی و ایام بد

همی ریخت یوسف ز دو دیده آب | بدان سرگذشت هنرمند باب
چو بشنیده بد سرگذشت پدر | بخون کرده بد جامه خویش تر
پس او نیز یک لخت گفتن گرفت | سر رازها بر شکفتن گرفت
همه سرگذشتش باندک زمان | فرو خواند بر باب روشن روان
حدیث چه ژرف و تیمار جان | حدیث فرج یافتن بعد از آن
حدیث فروشش بهژده درم | فتادن بغربت بتیمار و غم
حدیث زلیخا و زندان و بند | وزان پس رهائی و بخت بلند
پدر سرگذشت پسر می شنید | بژگانش خون از جگر میچکید
سرانجام از آن حال یعقوب پیر | فرو برد سر پیش رب قدیر
رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک | بسی شکر کرد از دل و جان پاک
که مر یوسفش ایزد کردگار | بدو باز داد آنچنان کامگار
همیدون همی بود یوسف بمهر | بمالید بر خاک تاریک چهر
بسجده درون یک زمانی دراز | همی کرد شکر مهیمن براز
که بعد از شهنشاهی و امر و داد | بدیدار بابش چنان کرد شاد
چو از سجده شکر پرداختند | سوی خوان شه کار بر ساختند
چو خوان را بگسترد سالار خوان | بخوان رفت یعقوب و شاه جوان
همان ابن یامین و اسباط پاک | ز داد خدائی همه شادناک
نشستند پیرامن خوان بهم | بخوردند خود آنچه بد بیش و کم
چو شد خوردنی جمله شستند دست | بنزدیک یعقوب یوسف نشست

فراز آمد آن حاجب نیکخواه | کجا داشته بد زلیخا ز راه
بگفتش که ای شاه با داد و دین | نشسته زلیخای اندُه قرین
چو بشنید یوسف ز حاجب سخن | بگفتا درآرش بنزدیک من
بشد زود و آورد آن نیکخواه | زلیخای مسکین بنزدیک شاه
چو آمد بنزدیک بشناختش | بپرسید و بسیار بنواختش
ز دیدار او ماند یوسف شگفت | سرانگشت خود را بدندان گرفت
چنین گفت پاکست آن کردگار | که گل را کند خشک مانند خار
کند روز رخشنده را همچو شب | غم آرد برون از میان طرب
کند گوهر سرخ را تیره رنگ | ز باغ بهاری برد آب و رنگ
چو بشنید یعقوب از ایشان سخن | نگه کرد لختی بر آن پیرزن
یکی سالخورده زنی دید پیر | دوتا گشته از گردش ماه و تیر
فرو ماند یعقوب از آن پیرزن | بیاد آمدش محنت خویشتن
شنیدم که یعقوب بگریست زار | چنان کابر گرید بوقت بهار
بپرسید یوسف ز فرخ پدر | که این گریه از چیست ای پرهنر
بدو گفت کی پاک فرزند من | همایون و شایسته دلبند من
در این زن نگه کردم و حال او | چنین کرد او را مه و سال او
ضعیف و نزار است و کور است و پیر | نژند و حزین و ذلیل و اسیر
مرا مبتلای راحت هوش و بال | چهل سال از اینگونه بوده است حال
بیاد آمدم آنچنان زیستن | در آن درد و آن رنج بگریستن

کنون حال زن آنچنان است راست   ندانم که این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون این شنید   غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زمانی غریوید و بارید خون   بر آن چهره پرچین دینارگون
پس آنگه بگفتن زبان برگشاد   چنین گفت کی گنج فرهنگ و داد
تو از داغ فرزند بودی چنان   چهل سال خسته دل و خسته جان
تو از هجر یوسف دژم بوده‌ای   گرفتار تیمار و غم بوده‌ای
مرا طرفه تر اوفتاده است کار   عجب‌تر مرا آمد از کردگار
که از بهر فرزند تو پاک دین   شدم من چنین زار و خوار و حزین
از آن پس که بودم خداوند تاج   نهادم همی بر زمانه خراج
از آن پس که بودم برخ رشک ماه   بدم شاه خوبان مرا چون سپاه
از آن پس که بودم عروس عزیز   نمانده است از من بجز نام نیز
سبب یوسف دلفروز تو بود   که کرد آتش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید   بفرزند یوسف یکی بنگرید
بپرسید از آن کین زن پیر کیست   بدین روی گفتار این پیر چیست
بدو گفت یوسف زلیخاست این   که در دهر معروف و پیداست این
چو یعقوب فرزانه بشناختش   بلطف نکو پایگه ساختش
فراوان بپرسید و نرمی نمود   دلش را بدو مهربانی فزود
بیوسف چنین گفت کی جان باب   مر او را که مهر تو جوید بیاب
مرا دل بدان زن همی سوخت سخت   که بس تیره گون دیدمش روی بخت

کنون خود تنم بر فروزد همی   دل من بدان پیر سوزد همی
که از مهر و شوق تو این یافته است   چنین بخت از او چهره برتافته است
نوازش کن او را و با وی بگوی   دل مهربان ورا بازجوی
چه خوشتر بود آنکه با تیره بخت   سخن خوش بگوید خداوند تخت

ایمان آوردن زلیخا و حاجت خواستن از یعقوب و آمدن جبرئیل و دعا کردن یعقوب و جوان شدن زلیخا

شنیدم که یوسف علیه السلام   چنین گفت با آن زن خوش کلام
که ای بانوی مصر و جفت عزیز   فکنده زر و برگرفته بشیز
بسی کرده‌ای با بتان پرکشی   بسی رانده‌ای لهو و ناز و خوشی
کنون چون همی بینی احوال خویش   شب و روز خویش و مه و سال خویش
زلیخا چنین گفت کی شهریار   مرا بس تباه است و شوریده کار
بچشم اندرون دیده بگداختست   برخسار زردی فرو تاختست
سهی سرو و شمشاد من گشت خم   همه شادی من بدل شد بغم
سرم برف گشته رخم واژگون   الف وار قدم خمیده چو نون
تن کوه وارم کنون چون گهست   یکی شکرم من که در دم شهست
شدم پیر اکنون من و همچنان   هوای تو مانده است بر من جوان
هوای تو در گور یارم بود   نگهدار و اندُه گسارم بود
ترا جاودان روز فرخنده باد   تن و جان و شاهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف دگرره بدوی / که چیزی زتو بازپرسم بگوی
خدایت چگونه است واکنون کجاست / بکار تو در بی‌عنایت چراست
زلیخا چو بشنید از آن پاکرای / که گفته است چون است اکنون خدای
بگریید و گرینده و زار گشت / دو چشمش یکی ابر خونبار گشت
سرانجام گفت ای همایون عزیز / ذلیلان عالم بعزت عزیز
مرا این بلا از خدای من است / خدای من اندُه‌فزای من است
خدای مرا قدرت کار نیست / درو هیچ معنی نمودار نیست
من امروز با کیش پاکیزه رای / شدم پیش آن کو مرا بد خدای
بدو گفتم ار تو خدای منی / سوی راستی رهنمای منی
سه حاجت روا کن مرا هم کنون / بدان تا نیایم ز دینت برون
دو بینائیم باز ده بیشتر / که بی چشم مانی نیز زد دو بهر
جوانم کن آنگاه دوشیزه کن / جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
اگر آنکه گفتم بجا آوری / زیزدان یوسف تو قادرتری
وگر آنچه گفتم نیاری بجای / ازاین پس نگویم که هستی خدای
شوم مُرتَدّ از تو نگونت کنم / بسنگ گران پیکرت بشکنم
زمانی بدم پیش آن بت بپای / نیامد ز بت کار من خود بجای
دل اندر تن من گواهی بداد / که شد روزگار من از بت بباد
روانم بدانست کز تیره سنگ / نیاید حدیث خدائی بچنگ
همانگه فکندم ورا سرنگون / زدم سنگ بر روی دو صد ره فزون

بسنگ گران کردمش ریز ریز / بر آوردم از جان وی رستخیز
چنان خیره هرگز نباشد خدای / نخواهد ورا جز دل تیره رای
خدای خدایان خدای تو است / که سوی مهی رهنمای تو است
خدای تو قادر خدای است و بس / که روزی رسان است و فریادرس
خدائی که بینی که با تو چه داد / ز چاهت برآورد و گاهت نهاد
مرا بنده بودی خریدم بزر / منت شاه بودم خداوند فر
خدای تو زان رو که حق بود و فرد / پس از بندگی مر ترا شاه کرد
خدای من از بهر ناراستی / ز بهر کجی وز پی کاستی
پس از خسروی مر مرا بنده کرد / حزین و ذلیل و سرافکنده کرد
خدای تو از بند و زندان من / ترا کرده شاه تن و جان من
خدائی که کردت خداوند مصر / ترا داد دیگر درو بند مصر
خدای من از من ستد مصر ناز / گرفتار کردم بدست نیاز
دل من شد از بت پرستی بری / پشیمانم از جهل و از کافری
گواهی دهم من که ایزد یکی است / همیشه یکی بود و همتاش نیست
خداوند گردان سپهر برین / خداوند دریا و کوه و زمین
توانا یکی کو جهان داور است / ورا یوسف پاک پیغمبر است
گوا باش یعقوب فرخ جبین / رسول خدای جهان آفرین
چو بشنید یعقوب از او این سخن / بر او تازه شد راه و دین کهن
خدای جهان را نیایش گرفت / بر او آفرین و ستایش گرفت

مرا او را چنین گفت هم در زمان   که ای پرهنر بانوی بانوان
چه خواهی کنون آرزو از خدای   ز گیتی دلت را چه چیز است رای
بگو تا هر آنچه آن شوی خواستار   بخواهش بخواهم من از کردگار
مگر دعوتم را اجابت کند   دلم را بدان آرزو نشکند
زلیخا چنین گفت یعقوب را   مر آن دوحهٔ ثمر خوب را
که ای پاک پیغمبر دادگر   همه درج تأیید و فضل و هنر
بیزدان مرا هست حاجت چهار   گواه من است او نهان و آشکار
یکی آنکه در کفر نگذاردم   ز چنگال دیوان برون آردم
بدارد با سلام ارزانیم   ز رنج آورد سوی آسانیم
دوم آنکه از سر جوانم کند   بدانسان که بودم چنانم کند
سه دیگر که باشم بمهر خدای   درستی و پاکی تن من بجای
چهارم که یوسف بود شوی من   دلش مهربان و هواجوی من
از این چار حاجت یکی شد درست   گر اندیشه کفر جانم نشست
رسیدم با سلام و دین خدای   مرا عاقبت بخت شد رهنمای
کنون این سه حاجت همی بایدم   که از داد گستر روا آیدم
فروماند یک لحظه با خویشتن   چو بشنید یعقوب گفتار زن
هم اندر زمان جبرئیل امین   فرود آمد از فر جان آفرین
بدانسان که یعقوب پنهانش دید   سلام و پیام خدا آورید
بدو گفت یزدانت گوید همی   که از من بخواه آنچه جوید همی

که ما قصهٔ حاجتش خوانده ایم   هم اندر زمان کام وی رانده ایم
بگفت این و شد در زمان باز جای   بامر جهاندار باقی خدای
پس آنگاه یعقوب فرخ سیر   فرستاد زن را بیک خانه در
در خانه کردند بر وی فراز   رسول ایستاد آنگه اندر نماز
باخلاص جان آفرین را بخواند   بدو داستان زلیخا براند
بدو گفت یارب توانا توئی   چه باشد اگر دعوتم بشنوی
خود آگاهی از کار این زن درست   ز رازش تو آگاه گشتی نخست
الهی روا کن تو حاجات او   پذیرفته کن زو مناجات او
بنالید یعقوب رخ بر زمین   روا کرد حاجت جهان آفرین
سر از سجده برداشت فرخ رسول   از او کرد یزدان دعایش قبول
باواز گفت ای زن پاک دین   برون آی زین خانهٔ تنگ بین
در خانه بگشا و زن در زمان   برون آمد از خانه سرو روان
درفشان از آن سرو خورشید و ماه   فروهشته از ماه زلف سیاه
یکی شانزده ساله دخت جوان   ستانیده چهر او ارغوان
سرش را ز مشک افسر قیرگون   کمندیش از مشک زنجیرگون
فروزنده پیشانیش چون سهیل   بدیدار او ماه را بود میل
دو ابروش را شکل همچون هلال   ولی رنگش از قیر برده مثال
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه   طلسم همه جادوان زد تباه
دو عارض دو سوسن ز باغ بهشت   بنزدیک او ماه و خورشید زشت

دهان بود چون حلقه میم تنگ | شکر طعم لب هر دو یاقوت رنگ
زنخ چون یکی سیب آسیب جوی | چو یوسف که بد مهربان اندر اوی
فروزنده خورشید بد بر زمی | ولی صورتش صورت آدمی
گلستان جمشید بد در بهار | دلستان چین بد همه پرنگار
تو گفتی یکی حور بد بی گمان | برون جسته از جنت غیبدان
مرا در روان بود و آرام دل | هوای تن و دیده و کام دل
همه نعمت و کشّی و ناز بود | ز دل دین ز تن هوش میربود
خدائی یکی نور بد آخته | بدین صورت و سیرتش ساخته
هر آنکس که کردی نگاهی در او | بدیدی رخ خویش در روی او
بخوبی ازین وصف صدره فزون | زلیخا از آن خانه آمد برون
منور شد ایوان ز دیدار او | منقش هوا از دو رخسار او
نگه کرد یعقوب مرسل در او | فرو ماند از آن خوبی و رنگ و بو
سوی آسمان سر برآورد و گفت | که ای قادر پاک بی مثل و جفت
زلیخا یکی مرده بد ریخته | کنون شد یکی حور انگیخته
نگه کرد یوسف یکی سوی اوی | بدید آن دلفروز رخشنده روی
بچشمش دو صد ره نکوتر نمود | از آنگه که با یوسفش حال بود
هوای زلیخا بت دلگسل | ز راه دو چشمش فرو شد بدل
دلش را هوا گرم و جوشنده گشت | ولی یوسف از شرم پوشنده گشت
دلش گرچه شد گرم و بیجان دلی | ز شرم پدر داشت پنهان ولی

زمان تا زمان مهرش افزون شدی | همی دل ز اندازه بیرون شدی
چنین تا ز تقدیر حکم خدای | که بی حکم او نیست بند و گشای
هر آن عشق یوسف که زین بیشتر | بد اندر دل آن بت پرهنر
سبک جایگه جمع شد سربسر | میان دل یوسف پرگهر
بپیچید یوسف ز داغ هوا | ولیکن نمیداشت گفتن روا
همی شرمش آمد به پیش پدر | سخن گوید از مهر آن سیمبر
چو لختی بپیچید روح الامین | ز گردون برآمد بروی زمین
بیعقوب گفتش خدای جهان | سلامت فرستاد و گوید نهان
بتزویج پیغمبر پاک دین | بدین پرهنر دختر مه جبین
بخوان خطبه و عقد شان بسته کن | دل هر دو شان از غم رسته کن
چو یزدان دارنده فرمان بداد | زلیخای قبطی بفرزند داد
شنیدم که یزدان پروردگار | ز جنت فرستاد بیمر نثار
هزاران طبق جوهر پر ثمن | ز گردون فشاندند بر شوی و زن
چو آئینها بسته شد در سرای | نه کم بد سرا از بهشت خدای
زده کله بالای شاهانه تخت | نشسته بر یوسف نیک بخت
زلیخای بت پیکر ماهروی | بر آن تخت بنشسته نزدیک شوی
دل یوسف از مهر او شادمان | همی در تنش باز خندید جان
زلیخای پژمرده کاسته | شده همچو شمشاد نوخاسته
چو یک دانه ناسفته در یتیم | بدو داده بد پادشاه کریم



نبد هیچ حاجت ورا بر خدای   کش آورده بد یکسر آنجا بجای
چو مر خویش یوسف بدان پایه دید   بدان فر و اورنگ و آن مایه دید
بسجده در افتاد از صدق دل   بمالید رخسار بر تیره گل
گشاده زبان بر ثنا و سپاس   بآئین آن کو بود حق شناس
چنین گفت کی خالق ماه و مهر   باختر نگارنده روی سپهر
یکی بنده بودم ذلیل و تباه   سزاوار سختی و زندان و چاه

مرا ملک دادی و تاج کیان   جهان بسته پیشم بخدمت میان
مرا ملک دادی و تعبیر خواب   بمعجز نمودی دلم دستیاب
توئی آفریننده بی گمان   پدیدار کردی زمین و اسمان
بدنیا و عقبی وکیلم توئی   ز تو یافتم اینهمه نیکوئی
زلیخا هم از روی عجز و نیاز   بنالید کی ایزد کارساز
تو زان رنج و سختی برآوردیم   دگر باره از نو جوان کردیم
مرا ره نمودی سوی خویشتن   رهانیدی از فتنهٔ اهرمن
آگهی دلم را ز بد پاک دار   وگر زلتی آید ز من درگذار
بپرهیز از اهرمین بیرهم   همیدار دست از بدی کوتهم
چو باید بدن مر مرا زیر خاک   نمیرانم الا مسلمان پاک
زنیکان و از صالحان کن مرا   هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا
چو بگذارد شکر جهان آفرین   برآورد سر شادمان از زمین
از آن ملک و از نعمت حاصلش   که داند که چون بود خرم دلش
جهان دیده یوسف هم اندر زمان   سماطی بفرمود بس شایگان
بدان خسروی میهمانی نمود   بدان دعوت خسروانی فزود
یکی سور بد کاندران روزگار   ندید هیچ گردنکش و شهریار

زفاف نمودن یوسف ع با زلیخا

روایت چنین دارم از راستان   که خوانند اخبار این داستان
که عقد زلیخا و یوسف بهم   چو شد بسته محکم بعلم و حکم

همه عشق زن در دل مرد شد دل زن از آن عاشقی سرد شد
همه منع یوسف بزن بازگشت دلش فرش عشق از بنه در نوشت
تو گفتی که تا او بد اندر جهان بیوسف ورا دل نبد مهربان
چنان بد که گفتی خود اورا ندید نه هرگز بدل بار مهرش کشید
یکی گنج بگرفت و استاد باز چهل روز پیوسته اندر نماز
دلش را نبد گرمی عشق هیچ نکردی ز پیوند یوسف بسیج
خدای از دلش برده بد تف مهر ز یوسف همی تافت همواره چهر
شب و روز پیوسته بودش بپای عبادت کنان پیش کیهان خدای
دل یوسف از عشق شد تافته چو دوزخ تف آتشی یافته
همی گشت گردش بروز و بشب بخواهش گری تیز بگشاد لب
همی گفت کی نوبهار خرد هوای دل و غمگسار خرد
چه بودت کزان حال برگشته‌ای چنین از سر مهر بگذشته‌ای
دل نرم را سخت کردی چو سنگ بدمهری اندر زدی هر دو چنگ
نه آنی کز آن پیشتر بوده‌ای بداس جفا مهر بدروده‌ای
نه آنی که دل در تنت روز و شب نکردی بجز مهر یوسف طلب
نه آنی که هر دم مرا خواستی بمهر من از جای برخاستی
نه آنم که در جستجویم بدی شب و روز در گفتگویم بدی
نه آنی که از بهر پیوند من گرفتند عالم ترا در دهن
ایا رامش جان و آرام دل قرار تن و راحت و کام دل



نخست از تو بد حرص و آهنگ مهر عطارد بدی من بدیم چو مهر
همی تاختی سال و مه سوی من نبد حاصل از منت جز سوختن
کنون گشت معلومت این داستان همی سوزم از عشق تو هر زمان
ترا سوی من مهر و آهنگ نیست مرا از تو و مهر تو رنگ نیست
نه آن یوسفم من که بودم نخست که هرگز دلم یاد وصلت نجست

نه آنم که بدریدیم پیراهن	خبر یافته زان همه مرد و زن
نه آنم که هرگز بجنبد ین فسون	نیاوردی از دست من دل برون
یکی بنده بودم سرافگنده پیش	گرفتار اندوه و تیمار خویش
نه تو آن زلیخای گردن کشی	که بر ماه و خورشید گردنگشی
خداوند بودی و مصر آن تو	جهان بود در زیر فرمان تو
زگیتی هوای منت بود و پاک	دلت خواست کرد از غم من بخاک
هوای تو بر من فزون روز روز	من از تو گریزان چو آهو ز یوز
کنون من همان یوسفم بلکه بیش	که آنگه نبودم خداوند خویش
کنون شاه مصرم خداوند تخت	همان چهره دارم بدان فر و بخت
تو از من چرا مهر بگسستهای	بیک ره چنین سخت وارستهای
بیاور یکی حجت دل پذیر	وگرنه مرا زین غمان دستگیر
که بر من چنان عشق تو چیره گشت	گزین زندگانی دلم سیر گشت
مرا بیشتر زین نمانده است تاب	گسست از تنم رامش و خورد و خواب
زلیخا چو بشنید ازاو این سخن	نگر تا جوابش چه افکند بن
چنین گفت کی یوسف پاک دین	بجز من یکی جفت دیگر گزین
که آن کردگاری که آغاز کار	ترا داشت از مهر من برکنار
کنون مر مرا بر کران داشته است	دلم را بایمان بینباشته است
بلند آتش من کنون سرد شد	دل من ز کام و هوا سرد شد
نگردم کنون گرد مهرت ز بن	ازاین در نخواهم که گویی سخن

مرنجان مرا و سخن در نورد	بدل گرد مهر من از بن مگرد
کنون مهر من بر خدایست و بس	خرد سوی او رهنمایست و بس
بگیتی نورزم جز او را هوا	جز او را پرستش ندارم روا
همانم رسیده است در دل درست	که بد در دل پیش عینت نخست
ترا گفتم و سخت بد آن زمان	من آگه نبودم ز راز نهان
کنون هست گفت تو نزدیک من	ازآن سخت تر صدرهای پاکتن
عفو کن مرا ای رسول خدای	که این کامت از من نیاید بجای
ندارم سر مهر و پیوند تو	برون جستم از دام و از بند تو
کنون با توام بیش و کم کار نیست	بجز کردگارم کنون یار نیست
همیگفت از اینسان و با دل خدای	خدایش بدینسان بدی رهنمای
شنیدم که یوسف علیه السلام	فروماند چون مرغ بسته بدام
همی بود پیوسته با درد و غم	سرافگنده در پیش و چهره دژم
برآمد بدین داستان چند ماه	همیخواست شد یوسف از غم تباه

سروش آمدن از جانب کردگار بیوسف علیه السلام

پس آنگه سروش آمد از آسمان	سلام آورید از خدای جهان
بدو گفت کی یوسف پاکدین	تو این منع را از زلیخا مبین
که آن روز کش با تو عقد اوفتاد	مرا کردگار جهان امر داد
که بر شو دل آن پرستار ما	بزن پرّ و از مهر ما کن جدا

زدم بر دلش پرتو مهر جهان / بیک ره جدا گشت ازاو درزمان
چنان شد زلیخا کز آغاز کار / تو بودی هنرجوی و پرهیزگار
بدان کردش این حکم جان آفرین / که همواره باشد دولت را یقین
که هرگز نباشد بکام تو کار / که گر گل بیوئی شود جفت خار
همه کار یکسر خداوندراست / شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر / نهد پیش دادار بر خاک چهر
بکار تو خواهد ز یزدان صلاح / تو از همسر خویش یابی فلاح
چنان کرد یوسف که جبریل گفت / که بس مهربان بود و بس پاک جفت
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب / رها گشت یوسف ز تیمار و تاب
زلیخای فرخ بحکم خدای / از آن حال برگشت و آن راه و رای
شد از مهر یوسف دلش باز گرم / شد آن کردن سختش از مهر نرم
بپیوست با یوسف پاک دین / بعدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف بجفت همایون رسید / تو گفتی که در قالبش جان دمید
خدا کرد آن حکم را در زمان / که او را چنین قدرت است و توان
در این هر که شک آورد کافر است / تن و جانش هردو بدوزخ در است
چه جای شگفت اندر آن رهنمون / که برداشتست آسمان بی ستون
همان نیستی را بهست آورد / تن و جان و روزی بدست آورد
شنیدم که یوسف بشایسته جفت / بشادی چو بستان گل برشکفت
بپیوست با وی دل و جان بمهر / نگرداند هرگز ز رویش دو چهر

نگشتی جدا هرگز از کام وی / نبد در زبانش بجز نام وی
ورا پایه و پایگه بر فزود / همان بانوی مصر کردش که بود
بزرینه تختش ز بن برنشاند / زر و گوهرش بر سبی در فشاند
سرش تاجور چون سر خسروان / بدو دولت قبطیان شد جوان
زلیخا هم اکنون رسیده بکام / ز پیوند یوسف علیه السلام
بیوسف بدش هر زمان مهر بیش / همی خواندیش نامهٔ مهر خویش
بهم ساخته مهر و پیوندشان / بداد ایزد ما سه فرزندشان
شب و روز هردو بداد و هنر / همی بود بر فرقشان تاج زر
همی خورده ده سال ازاین کام بر / بخشنودی ایزد دادگر

در خاتمه کتاب یوسف و زلیخا

وز آن پس چو یعقوب فرزانه رای / بشد زین سپنجی بدیگر سرای
جهاندار یوسف بسوگش نشست / دل و دیده در سوگواری ببست
خود و ابن یامین و اسباط پاک / نشستند از آن سوگ بر تیره خاک
همه برگ و ساز سفر ساختند / دل و دست را زان بپرداختند
به بیت المقدس نهادند سر / سپردند وی را بدان خاک در
که بد گور عیص اندر آن جایگاه / کجا بود همزاد آن دین پناه
بدان اندرز کرده که آنجا برند / به پیش برادر فرود آورند
بگور اندرون مرد را یار خواست / تن مرده با جان بیدار خواست
چنین است هر کو بود مهربان / به از مهربانی تو چیزی مدان

چو بگذشت یعقوب فرزانه رای
سپردش روان باز کیهان خدای

شنیدم که یوسف شه داد و دین
بحکم خداوند جان آفرین

وزارت به همراه خود داد زود
گزین ابن یامین که شایسته بود

بدان ده برادر سپه داد و گنج
وز ایشان بیک باره برداشت رنج

جدا هر یکی را یکی مرز داد
شهنشاهی و دولت و ارز داد

همه شاه گشتند و فرمان روا
وز ایشان جهان با نوال و نوا

شنیدم کزان پس که یعقوب مرد
روان را بیزدان داور سپرد

عزیز همایون شه پیش دست
همی بود با جفت خویشش نشست

بکام دل خویش با جفت خویش
وز او هر زمان دولت و ملک بیش

وز آن پس چو معلومش آمد فراز
سوی رفتن آمد مرا ورا نیاز

بیک روز با جفت خود جان بداد
تو گفتی که یوسف ز مادر نزاد

بجایش فرائیم فرخ نشست
بعدل و سخا بخشش بگشاد دست

همی بود بر تخت یک چندگاه
سرانجام شد هم بخاک سیاه

از آن جمله فرجام نیکی و نیک
نماند و نماند بجز نام نیک

از آدم درون تا که نفخ صور
چنین بود خواهد ز حکم غفور

نزاید کس الا که مرده شود
بخاک سیه در سپرده شود

چنین کرد یزدان ما در جهان
چنین است حکم خدائی روان

هر آنکس که پیدا شود زادمی
نماند فراوان بروی زمی

اگر پادشاه همه کشور است
وگر پاک شایسته پیغمبر است

سرانجامشان رفت باید بگور
که بگریزد از گور نزدیک و دور

اگر تخت سورت بیاید همی
غم و رنج گورت بیاید همی

بدین گیتی اندر نگرد از خدای
چو مینوت باید بدیگر سرای

بجای آر فرمان او سر بسر
که باشد هم او خالق بحر و بر

به پیغمبر و اهل بیتش گرای
همه رای در رسم وی آور بجای

گر اینها که گفتم بجای آوری
ز دادار یابی همه داوری

تمت بعون الله و منه و فضله و کرمه
فی هشتم شهر ربیع الثانی یکهزار و سیصد و چهل و چهار ۱۳۴۴

کتبه العبد محمود بن
علی نقی شیرازی
غفر لهما

حالات فردوسی علیه الرحمه

و هو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شرفشاه محمد بن منصور بن فخر الدین احمد بن حکیم
مولانا فرّخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرّخ مولانا فخر نوشته اند بهر صورت
پدرش در قریهٔ رزان طوس که موطن داشتی عامل فردوس نام باغی از جانب سوری
بن معز عمید خراسانی همی بود همانا از آن پس حاکم بر حکیم فردوسی وقتی ستمی
خواستی نمودن بی محل حکمی فرودن لهذا وی از طوس بر آمده راه غزنی بر گرفته بمقصد
رسید بدستیاری ارباب دانش و نیک نهادان معزز چنانکه در تاریخ نوشته اند
بسلطان راه یافت بعد از اینکه ملک الشعرا عنصری بلخی و حکیم فرخی سیستانی و حکیم
عسجدی مروزی در مجلس خاص بدیهه گوئی ماده آن باعی مشهوره وی را امتحان کردند
و استحضارش را در تواریخ باستان دیدند و مایه نظم و پایه طبع او را بقسطاس
تجربت و مقیاس قیاس فرو سنجیدند بر قدرش فزوده آمد بنظم تواریخ عجم مامور گردید
و سالیان دراز با عانت ایاز در آنخدمت میان بست و کار را بکمال و انجام
آورد در هنگام اتمام شاهنامه که سلطان محمود غزنوی که بشعرا چندین هزار دینار
بذل کرده بوده شعر بس دوست داشت با غوای وزرای بدنهاد و حساد
پست نژاد در وعده مقرره سودی که در معنی مایه زیانهای کلی بود منظور داشت
و زر را بسیم تبدیل کرد و حکیم محروم و مایوس گردیده پس از مدح گوئیها بهجا پرداخت
و چنان پادشاه بزرگی را با چنان نامی بلند در گیتی خوار و حقیر ساخت و
هنوز آن سخنان در جهان پایدار پایدار و خال عیب و عار بر رخسار حال

محمود برقرار است مع القصه چون حکیم از سلطان محروم گردید و از سیاست
او بهراسید از غزنین بهری آمد و در خانهٔ ادیب اسمعیل وراق ترمذی پدر ادیب
صابر نهان ماند پس از شش ماه توقف بطوس آمد و از آنجا بمازندران شد و
بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد نسب رسانند رسید و گفت
این کتاب را از نام محمود باز گردانم و بنام تو آرم که بدان احق و اولی باشی چه
که همه آن تجدید آثار اجداد تست وی قبول نکرد و او را از این نیت باز داشت و یکصد
بیت هجای سلطان را بیکصد هزار درم بخرید و بشست و او را دل خوش کرد
و امین داشت تا بمکه شد و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات
یوسف صدیق مزین فرمود و آخر الامر سلطان از آن کار ندامت گرفت و بر حاسدان
ملامت راند و شست هزار دینار بجایزه فردوسی بفرستاد و لی نوشدار وی
پس از مرگ سهراب بود وقتی آن حمل زر بطوس رسید که جنازهٔ فردوسی را از دروازه
رزان بگورستان باغ فردوس همی بردند و کان ذلک فی سنه ۴۲۱

حکیم را غیر مثنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و انتخاب
شاهنامه در این کتاب بخلاف صواب است و شاهنامه حکیم در عجم مایهٔ عظیم و غایت
بحریست پر لآلی و بدان و تیرهٔ انسجام و بیان کتابی منظوم نادر است و تا این
غایت شعرای عجم در نظم پارسی کتابی مانند شاهنامه وی و مثنوی مولوی
در عالم بیادگار نگذاشته اند و هر یک در مقام و پایه خود بی نظیرند علی الجمله
شاهنامه در قدیم الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان
ایران نوشته بودند از آن پس موبد که پهلوانی دهقان نژاد بود از اکابر ایران

و مردی مورخ و حکیم تواریخ متفرقه را گرد آورد و از احوال هرمز بن کسری تا پرویز نگاشت چون یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید و آنها آنرا بپادشاه خود بردند و بحبشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسید و متداول گردید یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم میدانست کسی بهندوستان فرستاده آن نسخه را انجا سان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد و از اواخر زمان پرویز تا انجام کار یزدگرد بر آن افزود در سال سیصد و شصت هجری باتمام رسید و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر از اول پادشاهی گشتاسب و جنگ او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم داشته بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود باین خیال افتاد و حکیم فردوسی طوسی این کار بزرگ را انجام رسانید هم بنام قدیم بشاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانایان هر عهد نگاشته اند و اول کسی که بنیاد این کار برنهاد طهمورث بوده که حالات سیامک و کیومرث را بتحریر تاریخ در آورده است بعد از آن تا زمان یزدگرد آثار شاهان ایران را بمرور دهور ثبت کرده اند از جمله نامهای قدیم جاماسب نهاد کتاب اوست که در ذکر خسروان ایران بوده دیگر آئین بهمن است در احوال بهمن دیگر داراب نامه است دیگر دانش افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگمهر حکیم بوده و باستان نامه و دانشور نامه و خرد نامه و حکیم ابو القاسم محمد بن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آن نامها بدست

آورده منظوم کرده و اکنون بشاهنامه مشهور است

تولد سلطان محمود بن سبکتکین روز عاشورای سال سیصد و شصت هجری اتفاق افتاده

و بعضی بجای روز عاشورا روز یازدهم ماه صفر را نوشته اند و ابتدای سلطنت سلطان محمود تقریباً در اوایل سنه سیصد و هشتاد و هشت بوده و در ماه ربیع الآخر سال چهارصد و بیست و یک وفات نموده است و فوت فردوسی علیه الرحمه نیز چندان تفاوتی با وفات سلطان محمود نداشته است چون انتخاب آن کتاب در این تذکره ناصواب ناچار ببعضی اشعار متفرقه حکیم قناعت شده و این اشعار متفرقه از آن جناب است

در مدح شاه اولیاء

شهی که خود بدو انگشت در زخیبر کند	برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت
علی عالی اعلی که دست قدرت او	هزار ره زده در چشم روزگار انگشت

وله

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست	بهیچ وجه مر او را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی	بدستت افتد دری کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست	کدام دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم دُر	گناه بخت منست این گناه دریا نیست

ایضاً

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر این گرفت ممالک بدیگران بگذاشت	وران نهاد خزاین بدشمنان بسپرد

دو چیز بر تو بی خطر بینم — کازا خطراست نزد هر مهتر
دینار چو بر نهی بسر بر تاج — در معرکه جان چو بر سر نهی مغفر

ولی

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار — سرای پرده عصمت بر آسمان زده ای
وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس — هر آنچه هست پسندیده پاک بستده ای
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی — وگر برهمن ششصد هزار بتکده ای
بپیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود — همی بباید رفتن چنانکه آمده ای

در اظهار تاسف از جوانی و تضمین بیت ابوطاهر متخلص بخسروانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم — زگفتار تازی و هم پهلوانی
بچندین هنر شصت و دو سال بودم — که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان — ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم — بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم — دریغ از جوانی دریغ از جوانی

از غزلیات اوست

بشبی در برت گر برآسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی — بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی — بدلدادگان بر ببخشودمی

در حضور سلطان محمود غزنوی بر حسب امر بجهت دمیدن خط ایاز اویماق گفته

مست است همی چشم تو و تیر بدست — بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت ز ره عذرش هست — کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

ولی

غم در دل من در آمد و شاد برفت — باز آمد و رخت خویش بنهاد و برفت
گفتم بتکلف که زمانی بنشین — بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

ایضا

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

ولی

دوش از سر لطف و بنده پروردن خویش — بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت — خندان خندان فکند در گردن خویش

آنچه در دیباچه کتاب شاهنامه مینویسد

ملخص آن است که حکیم منصور ابوالقاسم فردوسی پس از نومیدی و آزردگی از دربار سلطان غازی محمود غزنوی بهجای او در انجا مانده از خراسان بقهستان و از آنجا بمازندران رفته صلات وافر بدو واصل گشت و چون والی مازندران از آتش صولت سلطان بود با آنکه بواسطه تشیع و اتحاد در مذهب صحبت فردوسی را سخت دوست داشتی او را جایزه وافی رسانیده از اقامت مازندران را

تحذیر نمود چو فردوسی آن جود و اشفاق دید گزیده سخنهای والی شنید پذیرفت
و بر لوح خاطر نگاشت گرفت آن عطا را و بس شاد شد از آن جایگه سوی بغداد
شد و چون ببغداد رسید بسابقهٔ الفتی که او را با یکی از بزرگان بود سلامت
خود را در اقامت دار السلام یافته معروف وزیر و مشمول عواطف خلیفه القادر
بالله بن مقتدر بالله عباسی گردید و چون اعیان حضرت کتاب شاهنامه را
بواسطه آنکه بمدح ملوک و ستایش مجوسان مشحون بود تعبیر مینمودند فردوسی متأثر
گشته بتلافی مافات بنظم قصهٔ حضرت صدیق که بنص قرآن مجید احسن قصص است
پرداخت و چون این قصه در خراسان بسمع سلطان رسید سلطان برآشفته
نامهٔ از در تهدید و وعید ببغداد فرستاده در آن نامه یاد نموده که چنانچه
آن مردک را خلیفه باز نفرستد بغداد را بپای پیلان قوی بنیاد بسپرم خلیفه
در جواب نوشت (ا ل م) و دانشوران عصر پس از تعمق بسیار بعرض
رسانند که منظور خلیفه آیه کریمه است که الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل
و چون روزی چند برآمد خاطر سلطان را با یکی از اعدا داعیه غزا اقتضا نمود باد بر
گفت دشمن را از تهدید چه خواهی نوشت گفت آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان گفت این بیچاره جز حرمان چیزی از ما نیندوخت و شمع آمال از پرتو
اقبال ما نیفروخت پس بفرمود تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتی شاهانه
وی را روانه دارند و عذر ماضی بخواهند چون این مژده بفردوسی رسید
از گفتهٔ خویش که در هجو سلطان نوشته بود پشیمان شده از بغداد و راه خراسان

پیش گرفت روزی در بازار طوس کودکی را بدید این بیت همی خواند

اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت اندوه که از جهت حرمان چنان پند در رسیده بود آهی برکشیده
غشی بروی طاری گشت و تا او را بخانه رسانیدند طایر روحش از آشیانه تن
پرواز کرده بسرای جاودانه رسیده بود و چون جسدش را بمقبره بردند صلهٔ
سلطان برسید و آن نقد را نزد دختری که از وی باقی مانده بود آورده تسلیم
داشتند گویند دختر از قبول آن استنکاف بالاخره آنرا باجازت وی بعمارت
بعضی ابنیه موقوفه او مصروف داشته این بود بعضی از آنچه در دیباچه شاهنامه
نوشته اند بالجمله این حکیم دانشمند که گیتی را بترشح طبع گهربار چون فردوس
برین ریان و شاداب داشته در پایان زندگانی که ایام کمال طبع و روزگار قوت
عقل بوده بتصنیف کتاب شریف یوسف و زلیخا پرداخته و عذر عمر گذشته را
که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته و الحق این نامهٔ مبارک را
چون روی یوسف صدیق آراسته است و شایستهٔ مقام رفیع و پایگاه منیع است بیت

سکه ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند — تا نپنداری که کس از جمله انسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او ببالا برد و بازش بر سر کرسی نشاند

طبع و شایع نمود جناب آقا میرزا کریم تاجر شیرازی در مطبعهٔ مظفری
۱۵ میرزا علی استریت عمرکادی بمبی
سنه ۱۳۴۹